

# زنان

با پرسش‌های جدید شکسته

موقعیت زنان در آلمان هیتلری

ترجمه: رمضان علی روح‌اللهی





# زنان بر صلیب شکسته

«موقعیت زنان در آلمان هیتلری»

کیت هیست

ترجمه  
رمضان علی روح الهی



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان  
Roshangaran  
& Women Studies Publishing



قصیده سرا

زنان بر صلیب شکسته  
«موقعیت زنان در آلمان هیتلری»

کیت هیست  
ترجمهٔ رمضان علی روح‌الهی

نظارت فنی: نقی سیف  
حروفنگاری و صفحه‌آرایی: فاطمه قنبری - سارا آسوده

چاپ اول: ۱۳۸۲

چاپ: سحاب

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

۲۳۵۰ تومان



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان  
Roshangian  
& Women Studies Publishing



قصیده‌سرا

سندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

سندوق پستی: ۶۳۵۴ - ۱۵۸۷۵

تلفاکس: ۸۷۲۳۹۳۶

تلفن: ۷۵۳۰۳۵۳ - ۷۵۳۲۴۲۵

۸۷۱۶۳۹۱

ghasidehsara@hotmail.com

هیست، کیت، ۱۳۴۵ -

زنان بر صلیب شکسته (موقعیت زنان در آلمان هیتلری) / کیت  
هیست؛ ترجمهٔ رمضان علی روح‌الهی. - تهران: قصیده‌سرا و  
انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۲.  
۳۳۶ ص.؛ مصور.

ISBN 964-6751-78-4: ۲۳۵۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Nazi Women: Hitler's seduction of a nation.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

نمایه.

۱. هیتلر، آدولف، ۱۸۸۹-۱۹۴۵ م Hitler, Adolf. ۲. نازیسم و

زنان. ۳. فاشیسم و زنان. ۴. آلمان - اوضاع اجتماعی - ۱۹۳۳ -

۱۹۴۵ م. الف. روح‌الهی، رمضان علی، ۱۳۴۹ -، مترجم. ب. عنوان.

۳۰۵/۴۰۹۴۳۰۹۰۴۳

DD۲۵۶/۵/۵۹۹۹

۱۳۸۲

م۸۲-۸۹۰۴

کتابخانه ملی ایران

ترجمه کتاب را به حضرت سیدی  
استاد جناب آقای نجف دریابندی  
که فخر و آبروی ترجمه در ایران  
است پیشکش می‌برم.  
جانم کمتر هدیتی است به خاک پای  
مبارکش



## فهرست مطالب

دیباچه .....	۷
۱. طرح‌های خیالی .....	۱۵
۲. بانوان مونیخ .....	۳۳
۳. دلمشغولی: گلی راوبال .....	۴۷
۴. پنهان‌کاری: او ابراون .....	۶۷
۵. ازدواج با آلمان .....	۸۱
بانوی اول .....	۸۷
۶. زن آرمانی نازیها .....	۹۹
دشمنان دولت .....	۱۰۸
قلمرو طبیعی زنان .....	۱۱۳
مادری .....	۱۱۹
تعلیمات سیاسی .....	۱۲۵
۷. دولت نژادی .....	۱۳۷
«خلوص نژادی» .....	۱۴۱
محرومیت‌های اجتماعی .....	۱۵۰
«قطره قطره خون آلمانی» .....	۱۵۹
۸. «اغوای بزرگ جوانان» .....	۱۸۳

۱۹۹	.....	۹. در راه جنگ
۲۱۴	.....	«دشمن حاضر در میان ما».
۲۲۱	.....	توسعهٔ ارضی
۲۲۵	.....	۱۰. فتح
۲۲۹	.....	فتح
۲۴۷	.....	۱۱. غارت
۲۵۸	.....	کار جنگی
۲۶۳	.....	تبعید
۲۷۳	.....	۱۲. بمباران و فرار
۲۹۳	.....	زندگیهای لطمه دیده
۳۰۳	.....	۱۳. فروپاشی
۳۱۲	.....	سببیت
۳۱۷	.....	شکست و خواری



## دیباچه

«ای کاش ژنرالهامان به اندازه شما شجاع بودند.»

وقتی هیتلر در ۲۲ آوریل ۱۹۴۵ این کلمات را بر زبان آورد، در عمق زمین در پناهگاه زیرزمینی خود در برلین بود. همین طور که روسها در قلب شهر پیش می‌رفتند، صدای توپها از دوردست به گوش می‌رسید. درست در همان وقت بود که او اعتراف کرد که دیگر به جنگ امیدی نیست، و بشدت به سرداران و ژنرالهایی که به او خیانت کرده و به مردم آلمان که جانبش را رها نموده بودند، تاخت. با این حال، در مورد چهار زنی که جزو محفل کوچک و خودمانی او بودند و تا دم آخر به وی وفادار ماندند، زبان جز به سپاس و ستایش نگشود - یعنی در مورد معشوقه‌اش اوبراون؛ آشپز مخصوصش کنستانسه مانتسیارلی؛ و دو منشی جوانش تراودل یونگه و گردا کریشتیان. خلوت او بیشتر با آنها گذشته بود و از چند ماه قبل که رایش سوم به فروپاشی نزدیک می‌شد، همیشه با ایشان بر سر سفره نشسته بود.

هیتلر به زنان نزدیک به خود امر کرده بود که تا محدود معابر باقی مانده هنوز باز است، از برلین بگریزند. اما آنان که از این اقرار بازپسین او به شکست مبهوت مانده بودند و می‌دانستند که او دیگر قصد خودکشی دارد، یکایک از ترک او تن زدند. وفاداری ایشان در آن لحظه بی‌برگشت

بود. چیزی نگذشت که او ابراون وفای خود را به نهایت رساند و در کنار هیتلر اقدام به خودکشی کرد. دیگران گریختند و با این کار از خوابی که در طی حکومت هیتلر در آن سر می‌کردند، فراغت یافتند.

هیتلر در غالب عمر خود به ارادت و حمایت زنان متکی بود، و با این حال آنان را به حاشیه حیات سیاسی می‌راند و غالباً در خلوت به ایشان بی‌اعتنا بود. عقاید تنگ و تاریک او درباره نقش زنان، سرنوشت میلیونها زنی را رقم زد که در طی دوازده سال حکومت ویرانگر رایش سوم و پس از آن، از حامیان پرشور او بودند.

این کتاب درباره مردی است که از برقراری یک پیوند معمولی عاطفی، ولو با یک زن، عاجز بود؛ مردی که زیر سلطه اراده معطوف به قدرت، و زیر نفوذ جنون تملک و تخریب بود. در عین حال، همو می‌توانست زنان را اغوا کند که جانب او را بگیرند و در نظامی مشارکت فعال داشته باشند که به ویرانی همان چیزی انجامید که او مدعی بود به آن به عنوان جهان زنان حرمت می‌نهد - یعنی خانه و خانواده.

هیتلر و زنان از اوایل زندگی هیتلر شروع می‌کند، و این داستانی است که در زندگی نامه‌های متعددی گفته شده است. تمرکز ما در اینجا بر روی روابط تعیین‌کننده او با جنس مخالف است؛ چون در اینجا است که می‌توان سرنخهای خلأ عاطفی او، «مشکل» جنسی او، و نگاه مبالغه‌آمیزش به زنان را یافت. علایم خودبینی او و باور مسیح‌وارش به «نبوغ» خویش، بی‌علاقگی او به ترحم و بی‌مهری‌اش از همین جا معلوم می‌شود. عقاید او درباره نقش غایی زنان در آلمان نوین، در آن زمان رودر تکامل داشت. او آنان را کسانی می‌دید که می‌تواند از ایشان بهره‌ها ببرد؛ یا لعبتکانی باشند که سرگرمش کنند؛ یا رعایایی که او را پرستند. زنان بر کنار از مردان و محصور در دنیای دیگری بودند، که ناشی از همان عجز «طبیعی» آنان از مشارکت در حوزه‌های مردانه اندیشه و سیاست بود. زنان را بخاطر

قابلیتی که در از خودگذشتگی داشتند، و عطوفتی که در خدمت به دیگران نشان می دادند، احترام می کردند.

برای او وفای زنان در خلوت همان قدر اساسی بود که حمایت بیچون ایشان در جمع. مهر مادرش تمام بود و تنها پیوند عاطفی حقیقی را در زندگی بر او عرضه کرد. از آن به بعد، روابط هیتلر با جنس مخالف مسئله دار بود. نوجوانی او، که مشخصه اش زهد و حجب او نسبت به زنان بود، به زندگی ای ختم شد که آن قدر که می دانیم، تا بیست سال آخر تقریباً به تمامی در مصاحبت مردان گذشت.

وقتی هیتلر قدم به زندگی سیاسی گذاشت، اعتقاد خود به نبوغ اش را با تردستی به این باور بدل کرد که تقدیرش این است که «منجی» آلمان باشد. زنان از نخستین و ثابت قدمترین حامیانش بودند، و او مهارت خود در سخنرانی را پروراند و به غرایز غیر عقلانی توده مردم، که آنها را غرایز «زنانه» می گفت، متوسل شد. به باور او، یک رهبر قوی با یک اراده قاهر، همیشه قادر است توده ها را به انقیاد وادارد.

هیتلر تن به ازدواج نداد. تصویری که او از پیشوا ساخت، تصویر مردی بود که زندگی شخصی خود را فدای آلمان می کند؛ «منجی» ای که پیوندهای معمولی سدّ راهش نمی شود، و زاهدی که آرایش مقاربت در او نیست. «ازدواج با آلمان» به معنای این بود که همه زنان می توانند پرستنده او باشند. او می توانست آزادانه مجیز ایشان را بگوید و آنان را به هیأت خادمان خویش درآورد. او جویای تمجید ایشان بود؛ چون در بنای آلمان نوین به حمایتشان نیاز داشت. به علاوه، فقدان یک زن در کنار او با علایق خصوصی اش نیز همخوان بود. مردی که محرّکش غضب، جاه طلبی، خودبینی و نفرت بود - و بسیاری اینها را «نبوغ» می گویند - قابلیت و مجال اندکی برای عواطف «معمولی» یک موجود انسانی داشت.

وقتی هیتلر به قدرت رسید، از این تجربه ناموزون از زنان - عقاید

ارتجاعی شایع درباره «جایگاه» زنان متأثر بود، و نیز متأثر از یک تصور آلمانی از مقام مادری، مجالی یافت تا نقش زنان آلمانی را در بنای رایش دو هزار ساله به آنان تکلیف کند. به این ترتیب، زنان بکلی از مشارکت در حزب از ریشه زن ستیز نازی منع شدند و تاوان محرومیت آنها از سیاست، حرمتی بود که می توانستند در نقشهای فرمایشی زن و مادر انتظار ببرند - حاملان کودکانی که آینده رایش را می سازند، و ناقلان فرهنگ آلمان نازی به نسل بعد، و سرچشمه صبر ابدی، کسانی که رنج عشق می برند و تحمل می کنند.

پاداش مجیزی که آنان از هیتلر گفتند، مشارکت در چیزی بود که از چشم آنها و از چشم همه، حفظ شأن و شرف آلمان، و خلق جامعه‌ای با ثبات به شمار می آمد که آینده ایشان در آن، به عنوان «روح» مولد ملت، تضمین شده بود. این امر مستلزم فداسازی داوطلبانه آزادی فردی در راه مصالح عالیترا ملی، و دخالت بی سابقه دولت در زندگی خصوصی، و از جمله حق ازدواج و تولید مثل آنها هم بود. به علاوه، به همدستی آنها با مرام دولت نژادی ختم شد، که افرادی متحجر در رأسش بودند و ویرانی عظیمی را باعث آمد؛ نه تنها برای اهداف و قربانیان سیاستهای نژادی آنان، که برای خانه و خانواده‌های خود ایشان نیز، و در واقع برای کل دورنمای اخلاق در اروپا.

این کتاب از دو فیلم تلویزیونی نتیجه شد که به سفارش کانال چهار ساخته شدند - زنان هیتلر که به وسیله بلک وی آسوشیتس تهیه شد، و عروسان هیتلر، که تلویزیون فلاش بک آن را تدارک دید. در نگارش این کتاب توانسته‌ام از مدد منابع، پژوهش و مصاحبه‌هایی که در آن سریالها مورد استفاده بود، برخوردار شوم - مصاحبه با کارشناسان و شهودی که از دریافتهای نو و باارزش خود از نخستین روابط هیتلر با زنان گفتند، و از تأثیراتی که مردی را قالب ریخت که بعدها بر جان بسیاری کسان سلطه

یافت و آنان را از میان برد: مصاحبه با پروفیسور یان کرشاو؛ یان لوکاکس؛ بریگیته هامان؛ رون روز نباوم؛ برت کار؛ راینهارد اشپیتسی؛ و هربرت دورینگ. به علاوه، از مصاحبه‌هایی با زنان عادی بهره برده‌ام که تجربه مستقیم و شهادت زبانی آنها رکن رکن فصولی است که به طرز زندگی زنان در رایش سوم می‌پردازند: مصاحبه‌هایی با لویس پیرباومر، سوزانه فون در بورش، دوروتی بوک، گرتروود درابر، هدویگ ارتل، لیلی گتسن، هلگالونیگر، تراودل یونگه، لیزلته کاجنر، لته لاش، الی ناپ، یوتا رودیگر و ایلزه اشمیت. در همه این موارد، نقش یا مقام آنها در کتاب ذکر شده است.

در همچو کتابی شهادت شهود از آن زمان ارزش ویژه‌ای دارد؛ بخصوص در حوزه‌ای که مورخان زیر و بالای آن را پیموده‌اند، چون این شهادت می‌تواند پرده‌های ظریفتری از احساس و تجربه را، که ممکن است هول‌آور باشند و به علاوه فهم کلاتری از حوادث به دست دهند، در عرصه آورد. من بخصوص مدیون کتاب آلیسون اوینگس به نام بانوان هستم که مجموعه مصاحبه‌هایی است با زنان؛ و کسری مصاحبه‌های ما را جبران کرد. غالب کسانی که ما با آنها مصاحبه کردیم، در زمان قدرت‌گیری هیتلر بین ده تا بیست، و به هنگام ختم جنگ بین بیست تا سی سال داشته‌اند. زنان مستتر که دوران رایش سوم را در بزرگسالی از سر گذراندند، غالباً دیگر در میان ما نیستند، اما شهادت ایشان باقی است؛ زندگی‌نامه‌های خود نوشته و دیگر نبشته کسانی نیز که در آن روزگار زندگی می‌کرده‌اند، به دقت مورد استفاده قرار گرفته است.

آثار چند مورخ در کار این کتاب منابع باارزشی بوده‌اند، و تصویر جامع و بی‌بدیلی در موضوع زنان به دست داده‌اند، بخصوص کلاودیاکونتس و کتاب مادران در سرزمین پدری؛ لیزاپاین [که در کار فیلم طرف مشورت ما قرار گرفت] و کتاب سیاست نازیها در مورد خانواده؛

جیل استفنسون [که او هم طرف مشورت قرار گرفت] و کتاب زنان در جامعه نازی؛ دالیا آفرولئونور جی، وایتسمن و کتاب زنان در جریان یهودکشی؛ الیتسابت هاینمان و کتاب بود و نبود شوهر چه توفیری دارد؛ و گیزلابوک و کتاب نژادپرستی و زن ستیزی در آلمان نازی. به علاوه به سه زندگی نامه عمده هیتلر رجوع کرده‌ام: کتاب یان کرشاو، هیتلر، غرور بیجا ۱۹۳۶ - ۱۸۸۹ و مکافات ۱۹۴۵ - ۱۹۳۶؛ کتاب یواخیم فست، هیتلر، و کتاب آلن بولاک، هیتلر، کنکاشی در باب استبداد؛ و آثار میکائیل بورلای، دیوید شونباوم، ریچارد گرومبرگر و هانس پتر بلوئیل و دیگران در مورد تاریخ اجتماعی رایش سوم.

من مدیون همکاری صمیمانه‌ای هستم که گروه سریال زنان هیتلر با من داشت - فیونا پروکتر |مدیر|؛ گریس چپمن |محقق| و دنیس بلک وی [تهیه کننده]، که همه از بلک وی آسوشیتس هستند. بدون وجود گروه تلویزیون فلاش بک ذره‌ای از این کار برای من ممکن نمی‌شد. بخصوص خوشوقتم که تیلور دانینگ |مدیر عامل و تهیه کننده| و دنیا نوآک [تهیه کننده و طراح طرح] در آغاز امر از من دعوت کردند که فیلم عروسان هیتلر را کارگردانی کنم و بعد هم تشویق کردند که این کتاب را بنویسم، و از این طریق من را محکوم به زندگی‌ای کردند که پر بود از بازیگران هیتلری، و مجال چندانی برای کار دیگری باقی نمی‌گذاشت. من در این فیلم از لذت کار با یک گروه درجه یک برخوردار شدم: دنیا نوآک، که مصاحبه شونده‌های ما را پیدا می‌کرد و همیشه با دانش گسترده‌اش حاضر و آماده بود؛ آیلین مک آلیستر |محقق فیلم| که بایگانیها را برای یافتن مواد و مطالب دست اول زیر و رو کرد؛ کلر اتوی |مدیر تولید|؛ گرت جانسون |تدوینگر فیلم|؛ لئوکلی و آناشیزز. ما همه خوشوقتیم که سردبیران کانال چهار، تیم کربی و یانیس هادلو، در آغاز کار طرحها را پذیرفتند و تا پایان کار هم مددکار بودند.

به علاوه، من بخاطر اظهار نظرها و حمایت کار گزارم فیث اوانز، مدیون او و نیز ویراستار کتابم، گیلیان کریستی، از کتابهای کانال چهار هستم، و نیز مدیون کریستین کینگ هستم که تمام سعی خود را کرده است تا به یک رکورد زمانی قاطع دست پیدا کند، و در همه مراحل نویدبخش و مفید بوده است. تشکر ویژه من نصیب سومک کانچی می شود که تجربه کلانی در کار با فیلمهای آن دوره، و دانش بی همتایی از رایش سوم و مردمی دارد که در آن عهد زندگی می کردند. او در اثنای نگارش این کتاب با بلند نظری با من همکاری کرد.

همچنین، تشکر ویژه من نصیب خانواده ام می شود که در این کار خطیر مشوقان اصلی بودند و رغبت نشان دادند و از آن استقبال کردند.





## طرحهای خیالی

کلارا، مادر هیتلر، در ۲۱ دسامبر ۱۹۰۷ مرد. آدولف هجده ساله بود. او به همسایگان اجازه نداد که داخل شوند و جنازه را بردارند، و ساعتها کنار مادر نشست و طرحی از او کشید. در چند هفته آخر عمر او، که از سرطان پستان مرد، آدولف پیوسته در کنارش بود. رختخواب خود را به اتاق مادر برد تا مدام با او باشد. وقتی کلارا مرد، دکتر بلوخ که پزشکی یهودی بود و در آن چند ماه بیماری بر سر بالینش آمده بود، نقل کرد که او «هرگز پسری ندیده بود که تا به این حد غریب باشد.» هیتلر در باقی عمر هر جا که می‌رفت، عکسی از مادر را در جیب بغل داشت. در نظر کثیری از کسانی که از وی نوشته‌اند، این نزدیکترین تعلق خاطر عاشقانه‌ای است که او در همه عمر به زنی داشته است. هیتلر درباره مادرش غلو می‌کرد، و بر مبنای تصور او بود که چهره‌ای آرمانی از مادری ارائه داد که بنیاد جایگاه زنان در مرام نازی شد.

زندگی هیتلر در خانه، همچون همه روابط شخصی او، مسئله‌دار بود. مادرش کلارا پولتسل، در ۱۸۸۵ در والد فیرتال که ناحیه‌ای عمدتاً

فقیرنشین و روستایی در اتریش بود، به عقد آلویس هیتلر درآمد. به گفته پزشک خانوادگی آنها دکتر بلوخ، او زنی بود «ساده دل، محجوب و مهربان. بلند بالا بود و موی تقریباً خرمایی رنگ داشت که آن را به دقت می‌بافت، و صورتی کشیده و بیضی شکل و چشمانی زیبا و معنادار به رنگ خاکستری و آبی داشت<sup>۱</sup>». به نظریان کرشا و مورخ، او «فرمانبردار، گوشه‌گیر، آرام، و کلیسارویی متقی بود که اداره امور خانه» و مراقبت از فرزندان و فرزند خواندگان را عهده‌دار بود. پائولا هیتلر خواهر کوچک آدولف، مادرش را «فردی بسیار آرام و ملایم» می‌گوید<sup>۲</sup>.

کلارا بیست و چهار ساله بود که شوهر کرد، و پیش از آن به تناوب نزدیک به شش سال در خانواده آلویس خدمتکاری می‌کرد. آلویس یک مأمور چهل و هفت ساله گمرک بود که جاه‌طلبی فراوان داشت و در نظام اداری آرام آرام از یک مقام حقیر به بالاترین مرتبتی که برای مردی با تحصیلات او امکان داشت، رسیده بود. درآمد خانواده، با اینکه هیتلر ادعا می‌کرد از محیطی مسکین برخاسته، مکفی بود - گیرم مرفه نبودند. این سومین ازدواج آلویس هیتلر بود و او پیش از آن دوبار زن از دست داده بود. کلارا که دختر یک خرده مالک بود، در حقیقت از بستگان نسبی آلویس بود: او یا دختر پسر عموی آلویس بود و یا - که این احتمال قوی است، چون آلویس حرامزاده بود و اصل و نسبش مشکوک - دختر برادرش. کلارا او را «عمو» صدا می‌زد. وقتی فرانسیسکا همسر دوم آلویس از سل مرد، کلارا اولین فرزندشان را حامله بود.

پیش از تولد آدولف، کلارا سه فرزند دیگر به دنیا آورده بود، اما در زمستان ۱۸۸۷-۸۸ مصیبت بر سر خانواده آوار شد. طی سه هفته، اتوی

1. Bloch, Eduard, "My patient, Hitler" in Collier's (15 March 1941)

2. Interview with Paula Wolf (Hitler) - Adolf's sister - at Berchtesgaden 5 June 1946, cited Kershaw, Ian, Hitler: Hubris, 1889-1936, Penguin London, 1998, P12

شیرخوار تازه سه روزه بود که مرد. بعد گوستاو که دو سال و نیمه بود و ایدا که تازه یک سالش شده بود، خنّاق گرفتند و مردند. کلارا شش ماه بعد از مرگ آنها آدولف را حامله شد و او را در ۲۰ آوریل ۱۸۸۹ در شهر براناو آم این به دنیا آورد. فقط می‌توان حدس زد که از دست رفتن تقریباً همه خانواده چه تأثیری بر کلارا داشته است. برت کار روانپزشک، خاطر نشان می‌کند که او فرصت چندانی نداشت «تا بر افسردگی طبیعی مادر جوانی که سه فرزندش را این‌طور ناگهانی و غمبار از دست داده و به گمان من با احساس گناه آلودگی و بی‌یاوری بسیار بر جای مانده است، چیره شود.» به نظر او، کلارا به هنگام تولد آدولف، و تا یک‌چند پس از آن بسیار افسرده بوده است: «نامعقول نیست که بگوییم در زمان حاملگی کلارا، خیال‌پروری‌هایی بسا مسیحایی در خانواده هیتلر شایع بوده است، به این معنا که کودک تازه‌ای که در راه است، چنان کودک ویژه و خارق‌العاده‌ای می‌شود که می‌تواند جای همه کودکانی را که پیش از آن مرده بودند، بگیرد.»

احتمال دارد کلارا در سالهای نخست عمر آدولف، که در آن زمان «کودکی مریض احوال» بود، نگران پسرش بوده و زیادی از او مراقبت می‌کرده است. زندگی خانوادگی آنها نابسامان بود و چند بار با تغییر شغل آلوئیس نقل مکان کردند. کشمکش‌های خانوادگی شدید بود. آلوئیس نمونه یک کارمند شهرستانی، خودپسند، سختگیر، خشک و سلطه‌جو بود. عشقش زنبورداری بود، و این کار او را از خانه دور نگه می‌داشت. خیلی سیگار می‌کشید و غالب اوقات بعد از کار به مهمانخانه محل می‌رفت. اخلاقش را نمی‌شد پیش‌بینی کرد. پدر و شوهری سختگیر و منضبط، و غالباً مستبد بود که همیشه مهیای کتک زدن زن و بچه‌هایش، و از جمله آنها دو فرزند ارشدش، آلوئیس و آنگلا بود، که حاصل ازدواج‌های قبلی بودند. آلوئیس جوان در چهارده سالگی از خانه رفت و

هیچ وقت برنگشت. آنگلا به یاد می‌آورد که آدولف همیشه از دست پدر «کتک می‌خورد». آلویس بعد از بازنشستگی در ۱۸۹۵، تقریباً تمام اوقات را در خانه بود و همه ضرب و زور عصبانیت‌های گاه به گاه و مستانه‌اش را آدولف متحمل می‌شد. پائولا خواهر آدولف، به یاد می‌آورد که: «بخصوص برادرم آدولف بود که پدر را به خشونت بیش از حد وا می‌داشت، و او بود که هر روز حسابی کتک می‌خورد<sup>۱</sup>». بعدها هیتلر به دیگران گفت که پدرش آتشین مزاج بوده و دفعتهاً حمله‌ور می‌شده است؛ و گفت که عشقی به پدرش نداشته و بلکه از او می‌ترسیده است<sup>۲</sup>. او در نبرد من نوشت: «من به پدرم احترام می‌گذاشتم، اما عاشق مادرم بودم». محاسن این پدر سختگیر و سردمزاج هر چه بود، فرزندانش چندان چیزی از آن به یاد نمی‌آوردند.

کلارا مطیع شوهر، و با این همه بسیار مراقب فرزند بود. پائولا تصور می‌کرد که او «در میانه پدری که می‌شود گفت زیادی خشن بود و کودکان پرشر و شوری که شاید تربیتشان قدری دشوار بود، عنصر متعادل‌کننده‌ای بود. هر نزاع یا اختلاف نظری که میان والدینم پیش می‌آمد، بر سر بچه‌ها بود.» مادر در جدال‌های میان آدولف و آلویس پادر میانی می‌کرد: «مادرم مرتب... [آدولف] را ناز و نوازش می‌کرد و تلاش داشت که با محبت چیزی را به کف آورد که پدر با خشونت از عهده [کسب] آن بر نیامده بود<sup>۳</sup>». او سعی می‌کرد آدولف را از خشم و خروش پدر محافظت کند. یکی از دوستان بعدی هیتلر، هنریته فون شیراخ [دختر عکاس هیتلر، هاینریش هوفمان]، نقل می‌کند که هیتلر در یازده سالگی مجبور می‌شد برود و پدر را که غالب اوقات عصبی مزاج بود، از

1. ibid,P.13

2. Schroeder, christa(ed.), Er war mein chef: aus dem Nachlass der sekretarin von Adolf Hitler, [ed.] Anton Joachimstaler, munich, 1985, P.63

3. Interview with paula wolf, cited kershaw. Hitler: Hubris, p.

مهمانخانه بیاورد. وقتی آلویس دست می‌برد که پسر را بزند، مادر و خواهرانش میان او و آدولف حایل می‌شدند. «به این خاطر، هیتلر بایستی از اوان عمر زنان و دختران را به چشم فرشته‌های محافظ دیده باشد.<sup>۱</sup>»  
 بعدها هیتلر گفت که چگونه مادر عزیز و بیچاره‌اش همیشه نگران کتک‌هایی بوده که او از آنها گریزی نداشته است؛ و گفت که گاه وقتی او کتک می‌خورده، مادر بیرون می‌مانده است.<sup>۲</sup> او پیش گوبلس پدرش را «مستبدی در خانه» و «پدری متحجر» می‌گفت و مادرش را «منبع خیر و عشق» می‌خواند [دفتر خاطرات گوبلس، ۹ اوت ۱۹۳۲، ۱۵ نوامبر ۱۹۳۶].

یان کرش‌او نتیجه می‌گیرد که: «مادر هیتلر زیر سایه شوهرش، این پدر کمابیش وحشی، خودرأی، مقتدر و مستبد زندگی می‌کرد... و ظاهراً به جبران اینها پسر جوان را با محبت مهار می‌نمود. او را بسیار بدعادت کرده بود و همه هوسهایش را برآورده می‌ساخت.»

کلارا حامی آدولف در آرزوی فزونگیری برای هنرمند شدن بود. آدولف سرسختانه با این خواست پدر که فرزند به تبع وی شغل آبرومندی در نظام اداری عهده‌دار شود، جنگیده بود. کلارا «همان کسی بود که وقتی آدولف برای پدر سختگیری روشن کرد که... می‌خواهد پیشه هنری پیش گیرد، از او جانبداری کرد.» رون روز نباوم نویسنده کتاب در تشریح هیتلر می‌گوید: «پدر آشکارا از این امر بسیار رنجیده بود، و شاید هم بیش از اینها، و مادر از این وجه ملایمتر هیتلر جانبداری می‌کرد.» کلارا در عطش روبه رشد فرزند به کتاب با او سهیم بود، چنان‌که مطالعه هیتلر نیز برای چیرگی بر تنهایی بود. وقتی پدر در خانه نبود، بنا به

1. Von schirach, Henriette, Frauen Um Hitler: Nach Materialien Von Henriette von schirach, F.A. Herbig, Munich and Berlin, 1983, P.15

2. Schroeder, Er war mein chef, P.63

گفته هنریده فون شیراخ، آدولف کتابهای درسی و باقی کتابهایش را به مادر می داد تا او هم بتواند آنها را بخواند، و با هم تبادل نظر کنند.<sup>۱</sup> کلارا همه آنها را می خواند، بجز ماجراهای پسران کارل مای را، که هیتلر در بزرگسالی هم همچنان آنها را مطالعه می کرد. دکتر بلوخ پزشک خانواده، بعدها در مورد آدولف نوشت: «در ظاهر، عشق او به مادرش چشمگیرترین صفتش بود. او به معنای معمول «بچه ننه» نبود، و در عین حال من هرگز تعلق خاطری صمیمانه تر از این ندیده ام»<sup>۲</sup>.

وقتی پدر به سال ۱۹۰۳ دفعتهاً مرد - او در مهمانخانه محل داشت مشروب می خورد - آدولف مرد خانه شد. این امر او را از دست پدر آسوده ساخت، اما در مقام فرزند ارشد کلارا، بیش از پیش در کانون توجه مادر قرار گرفت. محبت مادر «بایستی تأثیراتی بر رشد و تحول او گذاشته باشد.» به نظر برت کار، «این همان چیزی است که بایستی به رغبت او به آنچه روان شناسان بالینی به آن ساختار شخصیتی خود شیفته می گویند، دامن زده باشد... او این یعنی کسی که ترحم یا توجه ناچیزی نسبت به دیگران دارد، و در عوض به جدّ خود پسند و به خود مشغول است.» دکتر بلوخ او را در این زمان، جوانی نحیف منظر که «در لاک خودش بود»، تصویر می کند.

هیتلر در مدرسه شادمانی یا کامیابی چندانی نیافت. در دوران ابتدایی عملکرد معقولی داشت، اما با رفتن به دبیرستان کارنامه ضعیفی پیدا کرد. نمراتش تنها در فیزیک و رسم قدری خوب بود، و در باقی موضوعات درسی غیر قابل قبول یا «متوسط» ارزیابی می شد. علاوه بر تنبلی، بعدها معلمش، هیتلر بچه سال را خیره سر، متعصب و تندخو تصویر کرد - صفاتی که آنها را با پدر شریک بود. آدولف بعدها دوران نوجوانی را

1. Von schirach, Frauen um Hitler, P.15

2. Blich, "My patient, Hitler".

دورانی «دردناک» به یاد می‌آورد؛ او «با نفرتی بی‌امان» نسبت به مدرسه و غالب معلمانش برجای ماند.<sup>۱</sup> در مدرسه با کسی دوست نشد. تنها دوست او در دوران نوجوانی، اوگوست گوستل کوییتسک بود. فرانتس پتسینگر، که دربارهٔ دوران جوانی هیتلر تحقیق کرده بود، به این نتیجه رسید که «میان او و هم مدرسه‌ای‌هایش ارتباطی وجود نداشت؛ چون آدولف علاقه‌ای به داشتن رفیقی که با او هم تراز باشد نداشت، بلکه کسی را می‌خواست که از او متابعت و تمجید کند، و تمجید نقطهٔ قوت گوستل بود».<sup>۲</sup>

هیتلر در ۱۹۰۵ در شانزده سالگی مادر را متقاعد کرد که لازم است مدرسه را رها کند، و دو سال بعدی را در گوشه و کنار شهر لیتس پرسه می‌زد و مثل قرتی‌ها لباس می‌پوشید - کت مشکی، کلاه مشکی، و عصای سیاهی داشت که دسته‌اش از عاج بود. تلاش نمی‌کرد که کاری دست و پا کند، و در این خیال بود که هنرمند یا معمار بزرگی بشود. وقتی به موسیقی ابراز علاقه کرد، مادرش برای او یک پیانوی بزرگ خرید. مادر، و نیز خواهر و خواهر ناتنی و خاله‌اش متوجه‌اش بودند، و او در این حال نقاشی می‌کرد و کتاب می‌خواند و شعر می‌نوشت و نقشه‌های بلندپروازانه برای طراحی دوبارهٔ شهر لیتس تهیه می‌دید. یک‌بار بلیت بخت‌آزمایی خرید و به همراه اوگوست کوییتسک، که در آن زمان موسیقیدانی جو‌بای نام بود، نمای پر طول و تفصیلی از اقامتگاه آینده‌اش طراحی کرد. قرار بود این دو در آنجا به یک زندگی هنری بپردازند، و در اوقاتی که به دیدار مکانهای فرهنگی می‌روند، یک بانوی میانسال مراقب حالشان باشد. ناکامی در قرعه‌کشی، هیتلر را برافروخته کرد.

1. Kubizek, August, Young Hitler: The story of our Friendship, Tower, New York, 1954, P. 61

2. Jetzinger, Franz, Hitler's Youth, Hutchinson, London, 1958, P. 88

خودپسندی فراوان هیتلر، دلمشغولی اش با خیالات خود، طرحهای خیالی ای که در سر می پروراند، و عقاید جزمی او در مورد همه امور، برای گوستل کوبیتسک جالب بود. این دو تا مدتی جدانشدنی بودند. کوبیتسک شرح می دهد که: «او اجبار داشت که حرف بزند، و به کسی نیاز داشت که به حرفهایش گوش بدهد.» کوبیتسک دو سالی رفیق گرمابه و گلستان هیتلر بود، و طرز برخورد او با زنان جوان را به چشم دید. هیتلر، آن گونه که همکلاسیهایش می گویند، به هیچ وجه در مدرسه به دختران علاقه ای نشان نداده بود، در یک روز بهاری در ۱۹۰۶، در چینی که با دوستش در لیتنس گردش می کرد، متوجه بانوی جوانی شد برازنده و موبور، که بازو به بازوی مادرش قدم می زد، و دل از دست داد. پیش کوبیتسک اقرار کرد که: «لازم است بدانی که من دلباخته اش شده ام.» نام دخترک اشتفانی یانشتن، و دختر هفده ساله یک کارمند دولت بود. هیتلر برای او عاشقانه های سرود و برای کوبیتسک خواند، اما هیچ وقت آنها را برای اشتفانی نفرستاد. او به این نتیجه رسید که می خواهد با اشتفانی ازدواج کند، و دست به کار کشیدن نقشه هایی برای خانه آینده شان شد. دو سالی شیفته او بود، اما حتی یک کلمه هم میان آن دو رد و بدل نشد. بریگیته هامان مورخ می گوید: «او به وضوح و به شیوه ای متعبدانه و خشک به این دختر علاقه داشت. در این وقت او از جهاتی در یک دنیای خیالی سر می کرد... و اشتفانی با این دنیای خیالی جور می آمد... در هر صورت، این طور به نظر می رسد که او در حقیقت نمی خواست بی واسطه با این دختر رودررو شود. مقصدش ایجاد رابطه نبود. اگر اصلاً جسارت همکلام شدن با یک زن را می داشت، همه مطالبش این بود که در عالم خیال، دختری را برازنده خود بداند. ظاهراً از کتابی آموخته بود که یک زن آلمانی چگونه باید باشد: موبور؛ بلند بالا؛ گوشت تلخ، و پاکدامن.»



وقتی کوبیتسک پیشنهاد کرد که وی خود را به این مادر و دختر معرفی کند، هیتلر به او گفت که: «در میانه موجوداتی استثنایی مثل او و اشتفانی، مطلقاً نیازی به ارتباط کلامی معمول نیست. او به من گفت که آدمیان استثنایی از طریق شهود به تفاهم متقابل می‌رسند.<sup>۱</sup>» این عشق خودبینانه، خشک و متعبدانه باعث پریشانی او شد؛ چنان‌که بعد از اینکه فهمید اشتفانی در مجالس رقص با مردان جوان می‌رقصد، تهدید کرد که خود را در رود دانوب غرق می‌کند.

وقتی عازم وین شد، به او نامه نوشت و وعده کرد که برمی‌گردد و او را به زنی می‌گیرد، اما نامه را امضا نکرد. شش سال بعد، به سال ۱۹۱۳، هیتلر در روزنامه محلی لیتس برای «دوست دختر»ی که از هجده سالگی به بعد او را ندیده بود، تبریک‌نامه بی‌امضایی درج کرد. او حتی در میانه جنگ جهانی دوم هم در ستاد فرماندهی «کُنام‌گرگ» در پروس شرقی، با اشتیاق از خاطره «عشق اول» خود می‌گفت. زن مذکور تا سال ۱۹۰۸ نامزد یک افسر ارتش بود و بعد از آن همسر او شد. سالها بعد، یک مورخ اتریشی از اشتفانی پرس و جو کرد، و او تنها به یاد آورد که: «یک وقتی نامه‌ای به دستم رسید که نویسنده‌اش در آن گفته بود فعلاً قصد دارد به مدرسه عالی هنرهای زیبا برود، اما من باید منتظرش بمانم تا برگردد و با من ازدواج کند... نمی‌توانم تصور کنم که چه کسی آن نامه را فرستاده بود<sup>۲</sup>». این «رابطه» برای هیتلر صرفاً یک رؤیا بود.

در ۱۹۰۷، هیتلر تصمیم گرفت در مدرسه عالی هنرهای زیبای وین تحصیل کند. او سخت تحت تأثیر عظمت ساختمانهای وین، و فرهنگ، هنر و اپرایی بود که در دیدار اولش از آن شهر در سال پیش از آن دیده بود. با اینکه در آن وقت مادرش به سرطان مبتلا شده بود، خود را به موقع به وین رساند تا در سپتامبر ۱۹۰۷ امتحانات مقدماتی را بدهد؛ و باور کرده

1. Kubizek, Young Hitler, P.63-4

2. Jetzinger, Hitler's Youth.

بود که به زودی برای تحصیل به وین رخت می‌کشد. در ماه اکتبر، او در امتحان رد شد. در نبرد من نوشت: «مثل صاعقه من را تکان داد.» او «متقاعد شده بود که قبولی در امتحان کار بچه‌هاست.» به جستجوی رئیس مدرسه برآمد، و او شرح داد که طراحی‌هایش «معلوم می‌کند که به درد نقاشی نمی‌خورم»، و به توصیه به او گفت که استعدادش بیشتر در معماری است. «برای نخستین بار در عمر اندکم حس کردم که با خودم درگیرم» - که تعجبی هم ندارد، چون در آن وقت اساس تصور او از خودش این بود که نبوغ نقاشی دارد. این تصور بعدها به این باور بدل شد که نبوغ او در نجات دادن آلمان است.

در این حین، حال مادر به سرعت رو به وخامت می‌رفت. بعد از اینکه دو هفته‌ای از هیتلر خبری نشد، کوبیتسک به عیادت او رفت.

«بانو کلارا غمزده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. صورتش چین و چروک بسیار داشت. چشمانش بی‌فروغ، و صدایش خسته و حاکی از تسلیم او به تقدیر بود. به نظرم آمد که او حالا که آدولف دیگر آنجا نبود، تن به مرگ داده بود و شکسته‌تر و ناخوش احوال‌تر از همیشه به چشم می‌آمد. مسلم بود که حال و روز خودش را از پسرش پنهان کرده تا وداع را برای او آسانتر کرده باشد. شاید هم طبع غریزی آدولف بود که سر زندگی او را حفظ کرده بود. باری، او به نظر من زنی سالخورده و مریض احوال آمد.»<sup>۱</sup>

کلارا چهل و هفت ساله بود. هیتلر به لیتنس برگشت و خبر گرفت که امیدی به مادر نیست. او که بسیار آشفته شده بود، از مادر پرستاری کرد و از سر وظیفه‌شناسی و «بی‌وقفه» تا زمان مرگ او در ماه دسامبر از وی مراقبت نمود. برت کار اثر دراز مدت این امر را بر روی هیتلر تخمین می‌زند: «[مرگ او] در حقیقت صدمه زیادی به هیتلر زد، و من خیال می‌کنم که او به این دلیل نمی‌توانست با دختران همسال خود در نوجوانی،

1. Kubizek, Young Hitler, P.77

یا بعدها که مرد بالغی شد با زنان بالغ، رابطه‌ای صورت دهد که هنوز بسیار بسیار به کلارا ارادت روحی داشت. خیال می‌کنم او هرگز نتوانست خیال کلارا را از سر به در کند.»

ظرف سه ماه، عزت نفس او با رد شدن در مدرسه به سختی ضربه دیده و به علاوه «کسی را از دست داده بود که تا آن زمان مهر و محبت شدیدی به او داشت.»<sup>۱</sup>

هیتلر در اوایل سال ۱۹۰۸ به وین بازگشت. میل وی به تحصیل هنر با هیچ تلاشی برای قبولی در امتحان ورودی همراه نشد، و او در پاییز امتحان داد و از نو مردود شد. او کوییتسک را ترغیب کرد تا در اتاق کوچکی که در ماه فوریه اجاره کرده بود با او باشد، و مردودی اول بار خود را در مدرسه از وی پنهان کرد. به مستمری پدر متکی شد و تن به کار نداد و اوقاتش را به بطالت گذراند، و چاشنی آن دیدارهایی بود که از موزه‌ها و نگارخانه‌ها و اپراها می‌کرد [اپرای تریستان و ایزوت را «سی‌چهل بار» دید]. به کشیدن طرحهای ساختمانی، هر بار واهی‌تر و خیالی‌تر از پیش ادامه داد، و رسم و نقاشی را پی گرفت و یک بار چند کارت پستال تقلیدی کوچک و زنده از مناظر وین تهیه دید و سعی کرد چند نمایشنامه براساس افسانه‌های آلمانی بنویسد؛ از آن جمله اپرایی در اندازه اپراهای واگنر و مقتبس از افسانه‌ای که در کتاب خدایان و قهرمانان او سراغ کرده بود. گاه دلخور بود و گاه پرجنب و جوش. کوییتسک با انتقاد شدید از کسانی که به زعمش، هیتلر را آزار می‌دادند، با نگرانی دوره‌های یأس و خروش او را نظاره می‌کرد: «او که نفرت از یک دوجین آدم گلویش را می‌فشرده، دق دلی خود را بر سر هر چیزی خالی می‌کرد؛ بر سر نوع بشر عموماً، که او را درک نکرده و وی از آنها آزار دیده و پشت پا خورده بود» - و بر سر اهالی آن مدرسه عالی خصوصاً، که بر سر راهش دامچاله‌هاکنده

بودند، «صرفاً به این قصد که زندگی اش را تباه کنند.» کوبیتسک نتیجه می‌گیرد که: «روی هم رفته، در آن نخستین روزهای اقامت در وین، به نظرم آمد که آدولف نامتعادل شده است.<sup>۱</sup>» بدگمانی هیتلر، و از همین قرار اشتیاقش به پنهانکاری، داشت صورت می‌یست. مطالعه ادبیات داستانی را پی گرفت، که خصوصاً به برکت وضع مالی اش بود. طولی نکشید که ارتباط او با باقی خانواده، و گذشته اش در شهر لیتنس، روبه تحلیل رفت.

در وین، برخورد هیتلر با زنان گذرا بود. آنچه شاید بتوان کمروبی گفت، با نوعی زهد درهم آمیخت. کوبیتسک به یاد می‌آورد که او «با ریاضتی سخت و راهبانه» سر می‌کرد و «شأن خود را اجل از لاس زدنهای مبتذل یا ارتباط جسمی صرف با دختران می‌دید.» زمانی درسی را که به دختر محصلی در خانه‌شان می‌گفت بر هم زد و از حسد برافروخته شد؛ هیتلر خیال می‌کرد که او دوست دخترش است، و وقتی فهمید صرفاً محصل اوست، در باب بیهودگی تحصیل زنان فریادها کرد. کوبیتسک را هم از کلنجر رفتن با زنان پرهیز داد: «اگر قدمی در این راه برداری، دوستی ما بی‌برو برگرد به آخر می‌رسد.» به نظر کوبیتسک این‌طور آمد که این موضع هیتلر از نفرت و کراهت شدید او از کنش جنسی خبر می‌دهد.<sup>۲</sup> راینهلدهانش یکی دیگر از معاشران او در ایام وین، معتقد بود که هیتلر «توجه ناچیزی به جنس زن می‌کرد، و بلکه عقاید خیلی شاقی درباره روابط میان مرد و زن داشت. غالباً می‌گفت که مردان، تنها اگر اراده کنند، می‌توانند زندگی اخلاقی منضبطانه‌ای در پیش بگیرند.<sup>۳</sup>»

امکان دارد این زهد از طریق آشنایی او با عقاید سیاسی‌ای که در آن

1. Kubizek, Young Hitler, pp.182,163      2. ibid., p.237

3. Hanisch, Reenhold, "I was Hitler Buddy", New Republic, 19 April 1939

روزگار در وین شایع بود تقویت شده باشد، که از جمله آنها ژرمن پرستی ستیزه‌جویانه‌ای بود که گئورگ ریترفون شوپزِر آن را شرح می‌کرد، و فکر و ذکر این شخص از قراری که یواخیم فست استنباط می‌کند، «ترس از غرق شدن در دریای اجنبیان بود»، و «در پیرامون خود تهدیدهای مهلکی نسبت به ژرمن باوری خویش می‌دید»، که عمده آنها یهودیان و کلیسای کاتولیک بودند<sup>۱</sup>. شوپزِر خود را پیشوای خواند و در سلام از کلمه «هایل» استفاده می‌کرد، و یهود ستیز سرسختی بود. کسی که در ملی‌گرایی و یهودستیزی همپای او بود، کارل لوگر بود که در آن وقت شهردار وین و رهبر حزب سوسیال مسیحی بود. قدرت او در راهبری توده‌ها از طریق تبلیغات، و توسلش به فطرت و عاطفه مردمان هیتلر را تحت تأثیر قرار داد.

با اینکه شواهد به این واقعیت اشاره دارند که در این زمان عقاید سیاسی اولیه هیتلر شکل نگرفته بوده است، این امکان هست که این افراد بر افکار بعدی او تأثیر گذاشته باشند. آموزه اخلاقی آنها با فلسفه سیاسی شان ممزوج بود، و از آرمان مرد موبور آلمانی تمجید می‌کرد، و او کسی بود که حاضر و شایسته جنگ برای دفاع از آلمان فلک زده بود. یک راه کسب آمادگی برای این کار، از قراری که در کتابهای اسلاوپرستان، از قبیل کلمات ناب آلمانی شرح شده است، خویشتنداری جنسی تا بیست و پنج سالگی بود: «هیچ چیزی به قدر کف نفس دراز مدت برای جوانان آلمانی مفید نیست. یکایک عضلات سبک می‌شوند؛ چشمها رفته رفته فروغ می‌گیرند؛ ذهن چالاک می‌شود؛ حافظه تازه می‌گردد... و به برکت احساس قدرتی که دست می‌دهد، آدمی جهان را گویی از پشت منشوری چند رنگ می‌بیند.» توصیه می‌شد که تغذیه‌گزینشی باشد - «بایستی از غذایی که اندامهای تناسلی را تحریک کند، پرهیز کرد؛ و پیش از هر چیز

1. Fest, Joachim, Hitler, Penguin, London, 1977, P.64

از گوشت<sup>۱</sup>». هیتلر سیگار را ترک کرد و بعدها هم گیاهخوار شد و لب به مشروب نزد، و با ذکر محاسن عفت جنسی، که حافظ «شعله حیات» بود، اسباب سرگرمی کوییتسک می شد. یک جریان دیگر، که تأثیرش بر هیتلر مسلم نیست، از جانب یورگ لانتس فان لیبنفلس، که زن گریز و یهود ستیز بود و بر تفوق نژاد آریایی - ژرمن تأکید داشت، اشاعه می شد. او به جوانان انذار می داد که بر اثر مراوده با زنان جوان بخصوص روسپیان، فاسد نشوند و از عفونت و از آن جمله عفونت «نژادی»، پرهیز کنند. جوانان مکلف بودند که «خلوص خون و نژاد» را در نسل بعد تضمین نمایند؛ و با این کار از سلطه نژاد ژرمن بر نژادهای دیگر صیانت کنند، و سلطه مرد آلمانی را بر زنان تأمین نمایند، به این معنا که زن از شوهرش اطاعت تام و تمام نماید.

در شهری که از فرصتهای جنسی موج می زد، و فاحشگانی داشت که شبانه روز و علنی پیشنهاد می دادند، و مردانی که تشویق می شدند تا «داددل از جوانی بگیرند»، هیتلر جریده می رفت و خود را از هر نوع تجربه جنسی کنار می کشید. در مواقعی که به اپرا می رفتند، کوییتسک متوجه شد که چطور هیتلر، که شیک و آراسته می گشت، با آن چشمهای آبی نافذش، نگاه دختران جوان را به خود جلب می کند. هیتلر از قراری که بریگیته هامان نقل می کند، همیشه رو بر می گرداند:

او مثل یک آدم چشم و گوش بسته خجالت می کشید، و طبعاً این امر برای زنان، و از جمله آنها زنان پا به سن گذاشته، خیلی جذاب بود. به نظر آنها این جوان دوست داشتنی خیلی نازنین و مهربان می آمد، و در حقیقت ای بسا چند باری هم پا پیش گذاشته باشند، که در هر حال بیش از

1. Cited Hamann, Brigitte, Hitlers Wien: Lehrjaher eines Diktators, Piper, Munich, 1996

مواردی بود که برای دوستش کوییتسک، که قد خیلی کوتاهی داشت و چندان خوشگل نبود، پیش می‌آمد. با این حال، هیتلر همیشه گریزان بود. همین‌که می‌دید زنی دارد به او علاقه‌مند می‌شود، دستپاچه می‌شد و می‌گریخت.

هیتلر از زنان می‌ترسید. اما یک روز عصر، بعد از اینکه نمایشنامه بیداری بهاری، کار فرانک و دیکیندرا دید، دست دوستش را گرفت و او را به محله روسپیان برد تا آنچه را «لانه فساد و شرارت» می‌خواند، از نزدیک ببیند. صحنه‌هایی که این نمایشنامه از اضطراب بلوغ، تجاوز جنسی و همجنس‌بازی نشان می‌داد، در وین جنجالی به پا کرده بود، و به نظر می‌رسد از قراری که کوییتسک می‌گوید، جاذبه جنسی تند و تیزی را در هیتلر بیدار کرده باشد:

ما پشت آن منازل کم‌ارتفاع و یک طبقه قدم می‌زدیم - پنجره‌ها همسطح خیابان بودند و نور آن قدر بود که می‌توانستیم مستقیم آن طرف آنها را ببینیم. دخترها آنجا نشسته بودند. بعضی‌ها پشت جام پنجره و بعضی هم پشت یک پنجره باز... تن‌پوش مختصر و نامرتبی داشتند. نشسته بودند و آرایش می‌کردند، یا موهایشان را شانه می‌زدند یا در آینه خودشان را برانداز می‌کردند. نظر من این بود که یک بار تجربه کفایت می‌کند، اما آدولف من را کشان‌کشان از کنار آن پنجره‌های روشن دور کرد... خرده خرده داشت از دست «حقه‌های فریبا»ی آن روسپی‌ها از جا در می‌رفت.

هیتلر از این فرصت استفاده کرد تا درباره مفاسد فحشا داد سخن بدهد. یان کرش او می‌گوید: «هیتلر [کوییتسک] را برگرداند و برایش نطقی درباره فحشا و هرزگی و سیفلیس و باقی چیزها ایراد کرد، اما از یک طرف این کار به طرزی غریب و به نوعی با چشم چرانی صورت گرفت، و از طرف دیگر با مخالفت بسیار شدید با هر نوع تماس جنسی همراه بود.» تا

این زمان، هیتلر بیست سال را داشت و معقول است که مطمئن باشیم مطلقاً هیچ‌گونه تجربه جنسی نداشته بوده است.

بعضی ناظران اظهار داشته‌اند که ممکن است بذر یهود ستیزی هیتلر را وحشت نخستین او از فحشا پرورده باشد. چنان‌که رون روز نباوم نویسنده می‌گوید: «شواهدی هست که او نشریه‌ای موهن و مستهجن به نام اُشتارا را مرتب می‌خوانده است، که پر از حکایات دخترکان زیبا و معصوم آریایی بوده که یهودیان شهوتران دنبالشان می‌افتاده و آنها را از راه به در می‌برده‌اند. پس شاید بتوان گفت که زندگی عاطفی او، یا نگاهش به زندگی جنسی، با این نوع بخصوص از ادبیات مستهجن و یهود ستیزانه، در ایام وین به انحراف کشیده شد.» در موج فرهنگی و سیاسی آستانه قرن دروین، این تنها جریان کوچکی بود از یک یهود ستیزی که داشت شدت می‌گرفت، هر چند این تصور در تبلیغات یهود ستیزانه رایش سوم و از جمله در متون درسی مدارس بود که در سطح وسیعی اشاعه یافت.

زهد هیتلر در طی جنگ ادامه یافت. او از سال ۱۹۰۹ که کارش از یک زندگی نسبتاً آسوده و کولی‌وار به فلاکت کشید، تقریباً تنها با مردان معاشرت می‌کرد. در اکتبر ۱۹۰۸، شاید بخاطر مردودی مجدد در مدرسه عالی، به ناگهان و بدون یک کلمه توضیح به رابطه خود با کوبیتسک پایان داد. از اتاقی که با او شریک شده بود رفت و تنها یک یادداشت گذاشت، و تا زمانی که در مقام منجی اقوام ژرمن به اتریش آمد و آن را در ۱۹۳۸ به آلمان منضم ساخت، هیچ‌گاه دوستش را ندید یا با او ارتباطی نیافت. در عین حال، همین‌که پولی که از خاله‌اش یوحانا (خواهر کلارا) برای «تحصیل» گرفته بود و مستمری پدری رفته رفته ته کشید، وضع او به سرعت رو به وخامت رفت. سه سال و نیمی را اول زیر آسمان خدا خوابید، و بعد در مسافرخانه‌ها و عاقبت در خانه‌های مجرّدی در جمع فقرا سر کرد. لاغر و تکیده، ژولیده پولیده و مفلوک شد. بعدها از یاد



آوری این روزها، روزهای «صحنه‌های شرم‌آور، روزهای کثافات، پلیدیهای مه‌وع و بدتر از اینها» به خود می‌لرزید. چنان‌که یواخیم فست متذکر می‌شود، او مثل همیشه «ترحمی حس نمی‌کرد»<sup>۱</sup>. دوستان اندکی داشت، و در این حال با راینهلدهانش، از ساکنان خانه‌های مجرّدی، و بعدها با یوزف نامان یهودی یک «شراکت تجاری» به راه انداخت تا دوره بگردند و با فروش نقاشیهایی که او از مناظر خیابانهای وین کشیده بود، نان بخور و نمیری دریاورند.

هیتلر در ۱۹۱۳ به جرم عدم نامنویسی برای خدمت سربازی در اتریش تحت تعقیب قرار گرفت و چمدانهایش را بست و عازم مونیخ شد. در آنجا خودش را «نقاش ساختمان» معرفی کرد و زندگی غربانه و گوشه‌گیرانه‌اش را پی گرفت. در کافه‌ها پرسه می‌زد، و در آنجا می‌توانست با باقی مشتریها درباره سیاست بحث کند، و در کتابخانه‌ها می‌پلکید و نقاشی می‌کشید و می‌فروخت. وقتی به چنگ مسؤولان نظامی افتاد، نشان داد که ابداً به درد ارتش نمی‌خورد. با این حال، وقتی در اوت ۱۹۱۴ اعلان جنگ شد، برفور و با شور و شوق داوطلب شد تا در سپاه باواریا بجنگد.

هیتلر در جبهه غرب که در آنجا سرجوخه و پیک موتوری بود، سربازی متعهد و وظیفه‌شناس بود و عاقبت به نشان درجه یک صلیب آهنین نایل شد. همزمانش او را «راهب» می‌نامیدند. از نظر آنان او قدری خل وضع بود. هیچ‌وقت نامه‌ای از خانه به دستش نرسید. با اینکه گاه به جمع می‌پیوست، بیشتر اوقات او را می‌دیدند که از آنها جدا نشسته است و کتاب می‌خواند. هیتلر هیچ‌گاه مثل دیگران به روسپی خانه‌ها نمی‌رفت. یکی از تلفن‌چی‌ها به او پیشنهاد می‌کند: «چطور است پی یک دختر خانم فرانسوی بگردیم؟» نقل می‌کنند که هیتلر گفته است: «من از شرم می‌میرم

که از یک دختر فرانسوی طلب مباشرت کنم،» و دیگران زیر خنده می‌زنند. آن دیگری می‌گوید: «راهب را بپا»، و هیتلر با پرخاش پاسخ می‌دهد که: «مگر از حس شرافت آلمانی چیزی در تو نمانده است؟» یک وقت دیگر، بالتازار براند مایر از دوستان سربازش می‌پرسد: «تا به حال عاشق دختری شده‌ای؟» هیتلر با متانت پاسخ می‌دهد: «من هیچ‌گاه وقت همچو کاری نداشته‌ام و هرگز گرد این کار نخواهم گشت<sup>۱</sup>».

یان کرشاو در مصاحبه‌ای تأثیری را که این دوره بر شخصیت هیتلر گذاشته، این‌طور جمع‌بندی می‌کند:

ناکامیهای شخصی در زندگی، به همراه عجز از ورود به مدرسه عالی هنر، فقدان عزت نفس، عجز از وصول به تصویری که از خود در ذهن داشت، و این مطلب که در ایام وین به معنای واقعی کلمه در زاغه‌های شهری غوطه خورده و خود را یک‌چند در مسافرخانه‌ها دیده بود - این همه، که خلاف تصور کلی او از خودش بود، شکافی عظیم، بسیار عظیم‌تر از شکافی که در موجودات معمول انسانی می‌نهد، در او برجای نهاد. این وضع تا پایان جنگ جهانی اول ادامه داشت. در زمان جنگ، به نظر می‌آمد که او در حال یافتن نوعی رضایت خاطر در چیزی است که به گمان او پیروزی آئی آلمان بود. وقتی در ۱۹۱۸ شکست چهره نمود، فاجعه‌ای مضاعف بود، و چنین می‌نمود که دنیای او در حال فروپاشی است.

1. Cited Kershaw, Hitler: Hubris, P.92

## بانوان مونیخ

هیتلر پس از شکست و تسلیم آلمان در ارتش ماند. او در آن هرج و مرج پس از جنگ در باواریا، انتخاب شد تا به یک دوره آموزشی و سیاسی ضد کمونیستی اعزام شود که یکی از تعلیمات آن آموزش سخنرانی بود؛ و او دریافت که در خطابه بی همتاست. یکی از مربیان او در آنجا کارل الکساندر فون مولر، که تاریخدان بود، وقتی می بیند که جماعتی نزدیک این ناطق جمع شده اند، درس خود را رها می کند: «چهره ای رنگ پریده و نحیف را دیدم که زیر رشته مویی رها و آویزان، که به موی سربازان نمی مانست، قرار داشت. سیبیلی بسیار کوچک و چشمهای آبی کمرنگ و خیلی درشتی داشت که بارقه سرد و بی روح تعصب از آن بیرون می جست<sup>۱</sup>». اندکی نگذشت که هیتلر به حزب کوچک، ملی گرا و یهود ستیز کارگران آلمان پیوست که رهبری آن با آنتون درکسلر بود. او در سال ۱۹۱۹ برای جماعتی ۱۱۱ نفره سخنرانی کرد و در نبرد من مدعی شد که

---

1. Von Muller, Karl Alexander, Im Wandel einer Welt: Erinnerungen 1919-1932, Munich, 1966

در همان جا بوده که از استعداد خود آگاه شده است: «سی دقیقه‌ای صحبت کردم، و آنچه پیش از این تنها در درون خود آن را حس می‌کردم، بی آنکه ابدأ بدانم چیست، این زمان صورت واقعیت گرفت. من توان سخنرانی داشتم. حاضران در آن اتاق کوچک هیجان زده شده بودند.» سخنانش دربارهٔ تحقیر آلمان و نفرت از یهودیان بود، و او دست روی نقطهٔ حساس شنوندگانش گذاشت که سربازانی بودند که در باواریا از خدمت مرخص شده بودند. از نظریان کرشاو، وقوف هیتلر بر قدرت «سخنرانی» اش به این معنا بود که:

اکنون او کسانی را یافته بود که به سخنانش گوش می‌دادند. دیگر تنها یک آدم خل وضع در جایی موهوم نبود، بلکه این زمان طرح نمایان او با واکنش فوری شنوندگانش مواجه می‌شد... طوری که جای آن باطن مرموز را، که او هیچ‌گاه، ولو در جمع صمیمی‌ترین کسانی که آن را برملا نکرده بود، ظاهری نمایان گرفت. برحسب اصطلاحات جنسی، شاید خیلی پرت نباشد که بگوییم جای فقدان ارضای جنسی درونی را همان واکنش کمابیش جنون‌آمیز او به ابراز احساسات و مجیزگویی توده‌ها گرفت.

هیتلر تا سال ۱۹۲۱ رهبری حزب نونام ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان را به دست گرفته بود و جماعتی مرید وفادار، و سپاهی کوچک از افراد گروه ضربت - یعنی جانیان گروه SA - در اطرافش گرد آمده بودند. کثیری از آنها جنگیان کهنه‌کار و بی‌ریشه‌ای بودند که دایم با مخالفان چپ‌گرای سوسیالیست و کمونیست خود درگیر جنگ و نبردهای خیابانی بودند. هیتلر در هنگام سخنرانی «صدا» و پیام خود را پالوده می‌کرد تا به گمان خود تأثیرش در بالاترین حد باشد: «بیرحمی تأثیرگذار است. مردم به هراس خوب نیازمندند. آنها می‌خواهند که از چیزی بترسند. کسی را می‌خواهند که آنها را بترساند. متوجه نشده‌اید که بعد از هر دعوا و کتک‌کاری در جلسات، کتک خوردگان اولین کسانی هستند که

تقاضای عضویت در حزب می‌کنند؟ این یاوه‌ها چیست که دربارهٔ خشونت می‌گویید؟ توده‌ها خشونت را می‌طلبند. آنها نیازمند چیزی هستند که هول‌آور باشد.<sup>۱</sup>»

ناظران در آن زمان متوجه شدند که چطور هیتلر نطقهایش را طوری طرح‌ریزی می‌کند که به نوعی به مذاق «زنانه» خوشایند باشد؛ چون به نظر او «توده» مثل یک زن رفتار می‌کرد، و «احساسات روحی‌اش کمتر زیر سلطهٔ منطق صرف بود تا زیر سلطهٔ اشتیاقی مبهم و عاطفی به قدرت کمال دهنده... توده‌ها شیفتهٔ مردی هستند که فرمان براند، نه مردی که التماس کند.» مقولهٔ سازماندهی توده‌ها به طرزی سنجیده و با بدبینی پرورده می‌شود. او در ادامه می‌گوید: «[توده‌ها] نه وقاحتی را می‌فهمند که قصدش ارباب روحی آنهاست، و نه دست‌اندازی بی‌شرمانه را به آزادی انسانی‌شان، چون آنها عموماً نمی‌دانند که افکار و عقاید موهوم‌اند. آنها تنها زور بی‌دلیل را، وحشی‌گری و غایت تجلیات آن را می‌بینند، و عاقبت هم همیشه تسلیم می‌شوند» [نبرد من].

با اینکه شنوندگان او عموماً مردان بودند، اما زنان نیز حضور داشتند. استنباط هرمان راشینگ این است که «تحسینهای پرشور زنان، که در حدّ وجد و حالهای شبه مذهبی بود، محرّکی حیاتی می‌شد که او را از رخوتش بیدار می‌کرد.» هیتلر در آغاز صحبت «صدایی زیر و آرام داشت، و بعد از پانزده دقیقه امری حادث می‌شد که تنها می‌توان آن را با این استعارهٔ بدوی و کهن وصف کرد - روح در او حلول می‌کرد.» در صفوف مقدم اجتماعات «یک نوع بخصوص از زنان سالخورده، اعم از متأهل و مجرد»، قرار می‌گرفتند. هر کس از پشت تریبون به این زنان ردیف جلو نگاه می‌کرد و ابراز انقیاد پرشور ایشان، و چشمهای براق و مرطوبشان را می‌دید، نمی‌توانست در ماهیت شور و اشتیاق آنان تردید کند.<sup>۲</sup>»

1. Rauschning, Hermann, Hitler Speaks, Thornton Butterworth, London, 1939, P.89

2. ibid., PP.258-9

با اینکه هیتلر محتاج کسب حمایت زنان بود، آنها از آغاز تأسیس حزب نازی در آن جایی نداشتند:

من از زنانی که با سیاست تفتن می‌کنند بیزارم؛ و اگر تفتن آنها به مسایل نظامی هم سرایت کند، دیگر بکلی تحمل ناپذیر می‌شود. تا به حال در هیچ قسمتی از حزب، زنی حق نداشته است که حتی متصدی کوچکترین منصبی شود... در سال ۱۹۲۴ با افزایش ناگهانی زنانی مواجه شدیم که به سیاست علاقه پیدا کرده بودند... آن طور که می‌گفتند، می‌خواستند به عضویت رایشتاگ |مجلس ملی آلمان - م| درآیند تا مرتبت اخلاقی آن مجموعه را ترقی دهند. من به آنها گفتم که ۹۰ درصد اموری که مجلس با آنها سروکار دارد، مسایل مردانه است و آنها نمی‌توانند در موردشان نظریات ارزشمندی داشته باشند... ادب مانع می‌شود که بگذاریم زنان خودشان را در اوضاع و احوالی که برازنده ایشان نیست، قرار دهند.<sup>۱</sup>

از آن طرف، ادب لازم می‌آورد که او زنان را به آرمانش متعهد کند.

هر قدر سوء شهرت هیتلر در مونیخ بیشتر می‌شد، پایگاه حمایتی او وسعت بیشتری می‌گرفت. دیگر افسون کردن میکده‌ها کفایت نمی‌کرد. هیتلر از طریق یکی از قدیمترین اعضای حزب دیترایش‌اکارت که شاعر و نمایشنامه‌نویس بود، به تالارهای مونیخ و محفل زنان عمدتاً سالخورده‌ای پا گذاشت که حامیان مشتاق آن آرمان شدند، و اعتبار تازه‌ای به او بخشیدند. هنریده فون شیراخ، دختر عکاس مخصوص هیتلر، می‌نویسد: «هیتلر جوان، که نقل روزنامه‌اش بر سر زبانها بود و جلساتش کثیری را جذب می‌کرد، و کسی که عملاً از او اطلاعات بسیار کمی در دست بود، به زودی میهمان مطبوعی شد که بسیاری کسان در پی او

1. Hitler's table talk 1941-1944, introduction by Hugh Trevor Roper, Weidenfeld and Nicolson, London, 1953 [26 January 1942], pp. 251-2

بودند<sup>۱</sup>». ارنست (پوتسی) هانف اشتانگل، ثروتمندی با فرهنگ که شهرهٔ مجالس بود و پس از شنیدن نطق هیتلر به مرام فکری او گرویده بود [و این به نوشتهٔ پوتسی، «منظرهٔ غریبی از نفوذی معنادار بر روح و روان توده» بود]، درهای عمارت مجلل و عالی خود را به روی هیتلر گشود و او را با آشنایان فراوانش آشنا کرد.

این غریبهٔ جوان که طبعی بی‌پروا داشت، با آن لحن خصمانهٔ زمخت و خشنش آنان را مسحور می‌کرد. حالا دیگر رفتار غریبش یک امتیاز بود. شواهد اندکی هست که نشان دهد سیاست محرک اصلی آنها بوده است، هرچند لفاظیهای ملی‌گرایانه، ضد بلشویک و یهود ستیزانهٔ او ممکن است به دل نشسته باشد. به نظر می‌رسد کنجکاوی دربارهٔ این «انقلابی» عامل جاذب اصلی بوده است. خواهر پوتسی، ایرنا - که «علیا مخدره‌ای واقعی بود و رفتاری غریب داشت و گشاده دست بود»، و سابق بر این طفل زیبایی بود که با شلووار برمودای سفیدرنگی در شهر چرخ می‌زد و از اولین زنانی بود که پشت فرمان نشست - جماعتی را دعوت کرد که با هیتلر دیدار کنند:

[ما] پشت میز برّاقی از چوب ماهون، که کنار پنجره قرار داشت، نشسته بودیم که زنگ به صدا درآمد. از لای در دیدم که مؤدبانه در آن راهرو تنگ ایستاده بود و کمابیش با خضوع و خشوع با میزبانان ما خوش و بش می‌کرد. مهمیز، کلاه مخملی و بارانی‌اش را به کناری گذاشت و دست آخر هم فانوسقه‌اش را که تپانچه‌ای به آن بند بود باز کرد و آن را هم به همان چنگک لباس‌ها آویخت. روی هم رفته خیلی عجیب به نظر می‌آمد و آدم را به یاد رمانهای سرخپوستی کارل مای می‌انداخت. در آن وقت ما نمی‌دانستیم که تا چه حد تک تک همین امور جزئی در پوشاک و رفتار او هم به قصد تأثیر طراحی شده بوده است... با این حال، چیزی که

1. Von Schirach, Frauen um Hitler, p.29

به نحو غربی زمخت بود، همچنان به او چسبیده بود، و آدم ناراحت بود که مبادا او این را بفهمد و از کسی که متوجه آن شده، برنجد. صورتش هم همان طور تکیده و رنگ پریده بود و انگار رنجی را به نمایش می گذاشت... این بار هم او خیلی کم حرف زد؛ بیشتر وقت را با دقتی جالب توجه گوش می داد<sup>۱</sup>.

این «موتی» های (مادران) مونیخ، با پول و آشنایان و حمایت ارزشمندی که عرضه می کردند، برای هیتلر که در کار تقویت نفوذ و مالیه حزب بود، سودمند بودند. او می توانست این زنان پا به سن گذاشته «بی خطر» را به کار بگیرد، و از وفا و حمایت آنان به نفع خودش استفاده کند؛ چنان که پیشتر همین کار را با مادرش کرده بود. رفته رفته با زنان، که اول از او استقبال کردند و بعد شیفته اش شدند، خودمانی شد. یان لوکاکس نویسنده کتاب هیتلر تاریخی توضیح می دهد: «مرد غریب- منظری بود، و این تصور را القا می کرد که بسیار غریب و بی کس است... چشمهایش همیشه برای زنان خوشایند بود، که آبی رنگ و درشت و نافذ بودند، و بعضی زنان محافل بسیار محافظه کار و ناسیونال کمونیست مونیخ طوری زیر بال او را گرفتند که گویی پسر خوانده آنهاست... برخی از آنها به این عنوان به او علاقه مند بودند که او جوانی است که شایسته حمایت است.»

الزابروکمان، زن ریزنقش و جذابی که از شاهزادگان سابق رومانی و همسر مالک یک انتشاراتی ملی گرای تندرو بود، در لئوپولد اشتراسه تالار معروفی داشت که مکانی تجاری بود و اتاقهایی داشت که مجموعه معروفی از آثار هنری در آنها قطار شده بود و اثاثیه اصیلی متعلق به عهد رنسانس داشتند. الزا در اینجا هیتلر را به نویسندگان و اندیشمندان، و به صاحبان صنایع و اشراف معرفی می کرد. او در بچگی به آبله مبتلا شده و

1. Von Muller, Im Wandel einer welt, p.129



نشانه‌های سوء آن بر روی صورتش باقی مانده بود، و به این خاطر تالارهایش که در آنها او کنار یک لامپ کم نور می‌نشست، هیچ‌گاه قبل از غروب آفتاب شروع به فعالیت نمی‌کردند. از نظر هیتلر، فهم و محبت او باعث می‌شد که آن نشانه‌های سوء از یاد برود. الزا بر محبت خود به هیتلر افزود، و برایش یکی از آن کت‌های رنگ پریده افسران انگلیسی را خرید که مدتی علامت مشخصه او شد، و برای ارضای میلی که هیتلر به اشیای تزئینی داشت، تازیانه‌ای برای او خرید که از چرم اسب آبی ساخته شده بود. این تازیانه سرسیمینی داشت که حروف "EB" روی آن حک شده و یک چنگک اسلحه به آن متصل بود و به عنوان قلاده سگ به کار می‌رفت. الزا بود که بعدها نمونه‌های چاپی نبرد من را خواند.<sup>۱</sup>

هیتلر از بالای بالکن تالار خانواده بروکمان بود که برای اولین بار متوجه کاخ کوچکی در برینراشتراسه شد، که مالک آن مردی انگلیسی بود که هیتلر به واسطه الزا بروکمان با او دیدار کرده بود. هیتلر تصمیم گرفت که آن را برای ستاد مرکزی حزب خود خریداری کند. دستیارش رودولف هس، ۱/۵ میلیون رایش مارک (واحد پول آلمان در سالهای ۱۹۲۴-۱۹۴۸ م.) لازم را از بخش صنعت - فرانک تیسن سلطان فولاد، اعتباری به مبلغ ۳۰۰ هزار رایش مارک از هلند تدارک دید - و از طریق اعانات اعضای حزب تهیه کرد. هیتلر، پائول لودویگ تروشت معمار را آورد تا این عمارت قهوه‌ای رنگ را بر مبنای یادداشتهای ساختمانی اولیه هیتلر از نو طرح‌ریزی کند. گردی همسر تروشت، تزئینات داخلی را صورت داد، و از آن به بعد مشاور هیتلر در امر تزئینات شد.

آشنایان شیک و پیک هیتلر برای او لفاف کارآمدی از اعتبار فراهم آوردند، که به سهم خود دستیابی گسترده‌تر او را به اجتماع باعث آمد. امیل گانسر صاحب صنعت با واریایی، واسطه شد تا هیتلر دوبار در ۱۹۲۲

1. Von Schirach, Frauen um Hitler, P.30

در باشگاه ملی برلین، که باشگاه متنفّذی بود سخنرانی کند، که ثمره‌اش کمکهای مالی دو صاحب صنعت برجسته برلینی ارنست فون بورزیگ و ورنرفون زیمنس و دیگران بود که مدیران شرکت دایملر و انجمن صاحبان صنایع با واریا از جمله آنها بودند<sup>۱</sup>.

هلنه بش اشتاین همسر یک تولیدکننده پیانو، مرتب از او دعوت می‌کرد که در اقامتگاههای متعدد آن خانواده در برلین و باواریا بماند و در آپارتمان آنها در محله اعیان نشین بایریشه هوف شام بخورد. خانواده بشن اشتاین در اُبرزالتسبرگ یک ویلا داشتند، و به واسطه آنها بود که هیتلر توانست ملک هاوس واخِنفلد را بخرد که بعدها آن را به برگهوف، خلوتگاه کوهستانی‌اش بدل کرد. وقتی هیتلر برای وامی معادل ۶۰ هزار فرانک سویس که برای هزینه‌های حزب گرفته بود محتاج وثیقه شد، او جواهراتش را به حزب قرض داد و باقی افراد محفلش، و از جمله آنها گرتروود فون زایدلیتس را تشویق کرد که همین کار را انجام دهند. می‌گفت: «کاش هیتلر پسر من بود.» حتی بعد از اینکه کودتای نافرجام هیتلر برضد حکومت باواریا در نوامبر ۱۹۲۳ به جایی نرسید، و او خواست که با هیتلر در زندان لاندسبرگ ملاقات کند، مدعی شد که مادر خوانده اوست<sup>۲</sup>.

آنها هیتلر را به محفل واگنر در بایرویت هم معرفی کردند، و او در آنجا عطش خود را به اپرا سیراب کرد و از حضور دایم در آن جشنواره بهره برد. وینفرد واگنر بر تصوّر اولیه خود از او، به این عنوان که «کمابیش معمولی است»، چیره شد [هیتلر با جورابه‌های ضخیم پشمی و یک کت آبی رنگ کوتاه و بدقواره - که پوشش ملی باواریایی‌ها بود - به لدرهوزن آمده بود] و چیزی نگذشت که به این نتیجه رسید که «مقدّر است او

1. Noakes, Jeremy, "Nazism and High Society" in Michael Burleigh [ed.], *Confronting the Nazi past: New Debates on Modern German History*, vol.4, Collins and Brown, London, 1998, p.54; Fest, Hitler, p.24

2. Fest, Hitler, p.202

منجی آلمان» باشد. شوهرش زیگفرید، که فرزند واگنر آهنگساز بود، به این استنباط رسید که هیتلر «شیاد و تازه به دوران رسیده» است، اما نتوانست از پس شور و شوق همسرش بر بیاید. زمانی که کثیری از دوستان هیتلر او را پس از کودتای نافرجام ۱۹۲۳ طرد کرده بودند، وینفرد در نامه سرگشاده‌ای نوشت: «همه بایرویتی‌ها می‌دانند که ما با هیتلر رابطه دوستانه‌ای داریم.» او برای هیتلر به زندان لاندسبرگ بسته‌هایی فرستاد، و پس از آزادی او در مونیخ با وی دیدار و او را تشویق کرد که به نبردش ادامه دهد؛ و از آن پس همواره با او در ارتباط ماند.

این بانوان اشرافی او را زیر بال خود گرفتند، و به وی کمک کردند که بر بعضی دشواریهای راه چیره شود. پوتسی هانف اشتانگل در اولین دیدار با هیتلر دریافته بود که «استفاده ناجور او از کارد و چنگال افشاکننده پیشینه اوست.» وقتی او متوجه می‌شود که هیتلر دارد یک شراب درجه یک را شیرین می‌کند، حالت انزجار به وی دست می‌دهد، اما از سر بزرگواری می‌گوید که «امکان دارد آن را تند می‌کرده است، چون هر عمل ساده‌دلانه‌ای که او انجام می‌داد، اعتقاد را به صداقت بی‌پیرایه او بیشتر می‌کرد.<sup>۱</sup>» سلیقه هیتلر در پوشاک هم، پوتسی را متوجه نیاز به تغییر کرد؛ هیتلر باکت و شلوار آبی، پیراهن ارغوانی، جلیقه قهوه‌ای و کراوات قرمز آمده هفت تیرش از پشت شلوارش بیرون زده بود. وقتی پفرفون سالومون، که بعدها رئیس گروه ضربت هیتلر شد، اول بار او را دید که یک جلیقه کهنه و کفشهایی به رنگ قهوه‌ای روشن پوشیده است و کوله پشتی به پشت دارد، حاضر نشد با او مواجه شود. استنباط یواخیم فست تاریخدان این است: «به نظر می‌آمد او آن قدر که متوجه این است که ظاهرش را به یادماندن سازد، متوجه جذاب ساختن آن نیست.<sup>۲</sup>» هیتلر که می‌دانست حامیان جدیدش چقدر می‌توانند به کارش بیایند، شاگرد

1. Hanfstaengl, Ernst, "I was Hitler's closest Friend", in *Cosmopolitan*, March 1943

2. Fest, Hitler, p.201

مشتاقی بود. بانوان جامعه مونیخ او را جمع و جور کردند. بریگیتته‌هامان تاریخدان، می‌گوید: «هلنه بش اشتاین برایش یک جلیقه، یک دست لباس رسمی، چند کلاه حسابی، و چند دست لباس برازنده خرید. هلنه به او یاد داد که چگونه بر سر میز شام رفتار کند، و یاد داد که پیش از اینکه در گفتگو بر سر اصل مطلب برود، مختصری صحبت کند. هیتلر هم قدر او را می‌دانست و مثل یک بچه حرف شنو بود. او فهمید که "من باید یاد بگیرم"». با اینکه دست بوسی او، که یک رسم اتریشی و جالب بود، آنها را مسحور می‌کرد، اما پاشنه کوبیدنش به هنگام معرفی شدن به دیگران، قدری تندروی به نظر می‌آمد.

با این همه، آنان نتوانستند باد خودبینی او را در گفتگو خالی کنند. از قراری که هرمان راشینگ در آن زمان شاهد بوده، تنها در وقت آن نطقهای پرخروش بوده که او زمختی از کف می‌داده است:

گفتگوی آرام با او محال بود. یا ساکت می‌ماند یا متکلم وحده بود. واضح است که زبان آوری هیتلر یک استعداد طبیعی نبود، بلکه ثمره تسلط بر بعضی عادات طبیعی بود که او را در ضمن گفتگوهای خصوصی از نو ناهنجار می‌کرد. تصنع غیرارادی طبع او بخصوص در همچو محافل خصوصی‌ای نمایان است؛ و به ویژه در عدم وجود ذره‌ای شوخ طبعی در او. خنده هیتلر بندرت از پوزخند و نیشخند تجاوز می‌کند. در این مورد تسامحی در کار نیست. در خوشیهای او آرامشی وجود ندارد!

تسلط او بر «جامعه» زنان به وی اعتماد به نفس و آرامش تازه‌ای در مصاحبت با زنان داد، و او دیگر در انزوا فرو نمی‌رفت و از زنان پرهیز نمی‌کرد. تحسین آنان به وی کمک کرد تا تمایل خود را به مجرد ماندن توجیه کند. او از نیاز سیاسی خود به جلب حمایت زنان آگاه بود و از این کار یک نفع شخصی هم می‌برد - نیازی که به پرستیده شدن داشت:

«تعداد زیادی از زنها به این خاطر جذب من می شوند که مجرّمدم.» او این را به آلبرت اشپیر گفت. «این امر به ویژه در ایام نبرد ما مفید بود. این در مورد یک بازیگر سینما هم صادق است؛ وقتی او ازدواج می کند، از نظر زنانی که تحسینش می کنند، چیز بخصوصی را از دست می دهد. از آن به بعد او دیگر مثل سابق بت آنها نیست.<sup>۱</sup>» هیتلر خوش داشت از زنانی که به توجه او به دیگران حسادت می کردند، داستان بگوید. ادعا می کرد که «زنی را می شناختم که وقتی در حضور او با زن دیگری صحبت می کردم، از هیجان صدایش ناهنجار می شد.» یک بار بانو بروکمان حاضر نشد زن «بسیار زیبایی» را که علاقه «بی وقتی» به هیتلر ابراز کرده بود، از نو دعوت کند.<sup>۲</sup>

در علایم نخوت تردید نمی توان کرد. دلمشغولی او با تصویرهایش از همین زمان که او صاحب عکاس شخصی وفاداری به نام هاینریش هوفمان شد، آغاز گشت. او تا زمانی که مردی را یافت که توانست به وی اعتماد کند، مانع می شد که از او عکس بگیرند، و دستیارانش بدون تأمل با متخلّفان برخورد می کردند و هم متخلّف و هم عکسهایش را لت و پار می کردند. او در خلوت استودیوی هوفمان ساعتها تمرین می کرد و ژست و حالت می گرفت تا شیوه سخنرانی اش بی عیب شود. دوست داشت در تک چهره های درشت نما شبیه مردان هنرپیشه ای باشد که محبوب زنان بودند؛ عکسها همیشه تنها پس از صوابدید او توزیع می شد.

در مونیخ، هیتلر رفته رفته از معاشرت با زنان زیبا لذت می برد. بعدها مثل یک هنرپیشه سالخورده سینما به یاد استقبالی می افتاد که در بایریشرف هوف از او می شد، و به نظرش می آمد که: «در دنیا چه زنان دلربایی وجود دارند! زنان محشری در آنجا حضور داشتند که برازنده و پوشیده از جواهر بودند. زنی داخل شد که چندان زیبا بود که باقی زنان تحت الشعاع

1. Speer Albert, Inside the third Reich, weidenfeld and Nicolson london, 1970,p.92

2. Hitler's table talk,p.359

او قرار گرفتند. جواهری نداشت. این زن بانو هانف اشتانگل بود. من او را یک بار دیگر به همراه ماری اشتوک در منزل ارنه هانف اشتانگل دیدم. سه زن در یک جا، که یکی از آن دیگری خوشگلتر بود. چه منظره‌ای بود!<sup>۱</sup> «هلنه هانف اشتانگل زیبا، آماج یکی از پیشقدمیهای بسیار ناشیانه او بود، اما وی محتاط بود؛ چرا که هرچند جوان و موبور بود، اما همسر پوتسی بود. هیتلر به او ابراز عشق کرد و در یک فرصت جلو او زانو زد و گفت که اگر اوضاع به گونه‌ای دیگر بود و او متأهل نبود، و خود نیز یک مأموریت تاریخی متعالی نداشت، وی کمال مطلوب او می‌شد. به گفته فرزند هلنه، اکنون، دل او برای هیتلر سوخته بود. وقتی هلنه این حکایت را برای شوهرش نقل کرد، به او گفت که دل نگران نباشد: «پوتسی، به تو بگویم که از او بخاری بلند نمی‌شود.<sup>۲</sup>» با این حال، وفای هلنه به حدی رسید که پیش از اینکه هیتلر از پی کودتای نافرجام سال ۱۹۲۳ دستگیر شود، چند روز او را در خانه‌اش پناه داد.

تا آن زمان، حزب نازی ۵۵ هزار عضو داشت که بیش از نیمی از آنها از طبقات متوسط به پایین بودند. بعدها با حبس هیتلر در زندان لاندسبرگ، حمایت نخبگان اجتماع، سوای حمایت محافل داخلی زنان، به طور موقت کاهش یافت. اما تا سال ۱۹۳۲ حزب از نو در سطح ملی احیا شده بود، و در آن وقت جماعت زنان میزبان واسطه ارزشمندی برای ورود نازیها به سالنهای پذیرایی برلین بودند. این زنان عبارت بودند از: هلن فون کارناپ همسر آخرین مباشر قیصر؛ مانافون وینترفلد همسر یک ژنرال ارتش؛ و ویکتوریا فون دیرکزن سلطنت طلب، که برای اشراف والامقام و اعضای خاندان سلطنتی مهمانی می‌داد و به گفته بلا فروم خبرنگار سرویس اجتماعی روزنامه ویشیه زایتونگ، «سالها در کاخ با شکوهش

1. *ibid.*, p.247

2. Hanfstaengl, Ernst, 15 Jahre mit Hitler, zwischen wiessem und Btaunem Haus, Piper, Munich, 1980, p.61

میزبان مشتاق ناسیونال سوسیالیستها بود»، و به عنوان «واسطه‌ای میان ناسیونال سوسیالیستها و درباریان پیر» عمل می‌کرد (۱۹ اکتبر ۱۹۳۲). بلاً فروم در دفترچه خاطرات روزانه‌اش به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۹۳۲ نوشت: «جامعه اندک اندک به جنبش عوام بنیاد ناسیونال سوسیالیسم عادت می‌کند. اقشار بالا به طرف هیتلر می‌آیند.» او خوانندگانش را مطلع کرد که: «آنها، این ناسیونال سوسیالیستها از هر دری داخل می‌شوند. صبورند و از درون و بیرون فشار می‌آورند.» برادر ویکتوریا فون دیرکزن «با شکوه تمام و ملبس به یونیفورم اس. اس خود» در مهمانیها حاضر می‌شد «و میزبان و کوچکترین دخترش هر دو نشان صلیب شکسته می‌زدند، که تعمداً به سینه‌هاشان سنجاق شده بود»<sup>۱</sup>.

تا آن وقت، حزب نازی پس از کسب بیش از صد کرسی در انتخابات ۱۹۳۰ رایشتاگ از نقش آفرینان عمده صحنه سیاست شده بود و مرتب اشراف را در صفوف اس. آ. و اس. اس. جذب می‌کرد. کثیری از مقامات برجسته اس. آ. راتا، آن وقت افسران اشرافی سابق عهده‌دار بودند و در میانه سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۳۳ شمار فزاینده‌ای از آنها به عضویت در آمدند. هاینریش هیملر رهبر نخبگان اس. اس، که فکر و ذکرش ارتقای خلوص نژادی بود، تعمداً اشراف را مورد توجه قرار داد: «اگر به این افراد نگاهی بیندازید، مجبور می‌شوید بپذیرید که قدری خون بسیار سالم در میان آنها موجود است... ما باید سعی در به کارگیری پسران و دختران اینها کنیم، چون هر چند فعلاً با ما و مشرب ما مخالف‌اند، اما با همه این احوال مشرب ما با اصول مشرب اشراف تفاوت خیلی زیادی ندارد.» اشراف تا ۱۹۳۸ نزدیک به ۲۰ درصد رهبران تراز اول اس. اس یعنی «مقامات بالا» را تشکیل می‌دادند<sup>۲</sup>.

1. Noakes, "Nazism and High Society", p.56

2. Cited ibid., p.58





## دل‌مشغولی: گلی راوبال

هیتلر در زمانی که مورد استقبال بانوان مونیخ قرار می‌گرفت، متوجه شد که برای زنان هم جذابیت سیاسی دارد و هم جذابیت شخصی. او با زنان زیبا لاس می‌زد و نیاز داشت حس کند که آنها مجذوب او هستند، و لذت می‌برد از اینکه در ملأعام با آنها عکس بیندازد؛ با این حال، نشانه‌ای از رابطه جنسی با زنان حامی او یا با زنان مجرد همسالش موجود نبود. آنها تنها به کار «مأموریت متعالی» او می‌آمدند. به نظر می‌رسد هیتلر همه توجهات جنسی‌اش را معطوف زنان جوان و فرانبردار کرده باشد. او بعدها به طرزی با احساس گفت: «دختران هجده تا بیست سال مثل موم منعطف‌اند. مرد باید بتواند مهر خود را بر زنی که اختیار می‌کند، هر که باشد، بزند. ضمن اینکه این همه آن چیزی است که زن می‌طلبد<sup>۱</sup>».

هیتلر پس از آزادی از زندان - که تنها سیزده ماه از حبس پنج ساله‌اش را در آن گذراند، و محل نگارش کتاب نبرد من بود - به فعالیتهای سیاسی بازگشت. حزب نازی در مدت غیبت او در آشفتگی به سر می‌برد و به

---

1. Hitler's table talk 1941-1944, p.246

دسته‌های رقیب منقسم شده بود؛ هر چند تا آن زمان تنها یک حزب حاشیه‌ای در میان طیف گسترده‌تر ملی‌گرایان راست افراطی بود. تجربه هیتلر در زندان، به باور مسیحایی او به خودش به عنوان منجی آلمان شکل داد. او که در قسمت اعظم آلمان از نطق سیاسی محروم شده بود، دست به کار احیای حزب شد، و با این حال هر بار بیش از پیش در ابرزالتسبرگ وقت می‌گذراند. در ۱۹۲۶ در همان‌جا بود که او با ماریا (میمی) رایتر، که یک دختر شانزده ساله موبور بود، دیدار کرد. مادر ماریا به تازگی مرده بود و او در اداره مغازه پوشاک فروشی خانواده کمک می‌کرد. مغازه کنار هتل دویچس‌هاوس که هیتلر در آن ساکن بود، قرار داشت.

هیتلر که در این وقت سی و هفت ساله بود، در حینی که آن دو سگ‌هاشان را به گردش برده بودند و مسیرشان با هم تلاقی کرده بود، خودش را به او معرفی کرد. دنبال ماریا رفت و با او لاس زد و او را با ماشین مرسدس خود به سفر برد و به جلسه‌ای که قرار بود در آن سخنرانی کند، دعوت کرد. ماریا تحت تأثیر شهرت و پوشش او بود - که در آن وقت عبارت بود از شلوار برمودا؛ کلاه مخملی روشن؛ شلاق سواری و کتی که یک کمر بند چرمی آن را جمع می‌کرد. در روایت بعدی ماریا بخاطر می‌آورد که هیتلر او را با خود به شام برده، مثل یک بچه به او کیک می‌خورانده، و در زیر میز زانوی خود را به ساق پایش می‌مالیده است. هیتلر به ماریا می‌گوید که او و بخصوص چشم‌هایش، وی را به یاد مادر خودش می‌اندازد، و پیشنهاد می‌کند که بر سرگور مادرش بروند. ماریا به یاد می‌آورد که در آنجا هیتلر اختیار از کف داد. «از چیزی متأثر بود که نمی‌خواست به من بگوید.» ظاهراً هیتلر زیر لب می‌گوید: «هنور آماده نیستم.» پس از آن، از او می‌خواهد که وی را با نام مستعار محبوبش، «ولف»، صدا بزند.<sup>۱</sup>

1. Rosenbaum, Ron, Explaining Hitler: the search for the origins of His Evil, papermac, london, 1999, p.113

یک بار هیتلر او را بسیار شگفت زده کرد، و آن وقتی بود که سگش را که مجذوب سگ ماریا شده بود، با شلاق زد و سلطه‌جویی خشن خود را به نمایش گذاشت. او در پاسخ اعتراض ماریا گفت: «لازم بود.» چند باری ضمن گشت و گذارشان دست در گردن ماریا کرد و یک بار او را به یک فضای باز و پرت جنگلی برد. ماریا را به یک درخت تکیه داد و با شهوت بوسید و او را «پری جنگلی» خود خواند و از آرزویش برای ازدواج با او گفت - اما نه در آن وقت. او فرصت اندیشیدن به همچو چیزهایی را نداشت - او وظیفه خود، مأموریت خود را داشت<sup>۱</sup>. میمی شانزده ساله به وضوح شیفته او بود. چیزی نگذشت که هیتلر عازم مونیخ شد. ماریا نامه‌های عاشقانه‌ای برای او نوشت و چند بالش گلدوزی شده برایش فرستاد. هیتلر هم یک نسخه جلد چرمی از کتاب نبرد من را به عنوان هدیه کریسمس برایش فرستاد. او در نامه مورخ فوریه ۱۹۲۷ بخاطر هدیه‌اش از ماریا تشکر کرد و به طرزی پدر مآبانه اما سرد با او طرف شد:

عزیزم، طفل خوبم، حقیقتاً از دریافت نشانه دوستی پرمهرت با من شادمان شدم... چیزی گرفتم که همیشه من را به یاد سر تپل و چشم‌هایت می‌اندازد... مطمئن باش که من در هر چه جسمت را به درد آورد، با تو همدردم. با این حال، تو نباید بگذاری که سر کوچکت از غم به زیر افتد، و تنها باید بینی و باور کنی: پدرها، اگر هم هرازگاهی دیگر کودکانشان را درک نکنند، که به این خاطر است که نه تنها به سال بزرگتر شده‌اند که در احساس نیز کلان‌تر گشته‌اند، با این حال تنها خوبی آنها را در نظر دارند. با همان شادمانی که عشقت سبب ساز آن است، از تو با شور بسیار می‌خواهم که به حرفهای پدرت گوش کنی. و حالا گنج گرامی ام، گرمترین سلام و درود و لف خودت را که همیشه در فکر توست، پذیرا باش<sup>۲</sup>.

1. *ibid.*, pp.112-14

2. Cited Knopp, Guido, Hitler. Ein Bilanz, Siedler, Berlin, 1995

این را می‌توان تلاش واضحی برای خلاصی از آن رابطه گفت. میمی در کافه هک مونیخ با هیتلر دیدار کوتاهی کرد، و بنا به روایت کمابیش شورانگیز او، هیتلر وی را با گفتن کلماتی عاشقانه به خود فشرد. اما وقتی به برچسگادن برگشت، با ماریا ملاقات نکرد. ماریا از بی‌توجهی او و قصورش در پاسخگویی به وی پریشان شد و دست به خودکشی برد؛ و او اولین نفر از گروه زنانی بود که هیتلر آنها را به افسردگی سوق داد. او کوشید خود را حلق‌آویز کند، اما شوهر خواهرش در لحظه آخر نجاتش داد. روایت میمی با شرح رفتن او به آپارتمان هیتلر در ۱۹۳۱ ادامه می‌یابد، و این بعد از آن بود که او ازدواج کرده و بعد با شوهرش متارکه نموده بود. این دیدار بعید به نظر می‌رسد، و آن ماجرای او با هیتلر که «چطور گذاشتم آن اتفاقها بیفتد»، ماجرای است پر آب و تاب. با اینکه او مدعی است هیتلر چند بار دیگر به او ابراز عشق می‌کند و هانس فرانک وکیل هیتلر، به وی در طرح دعوی طلاق یاری می‌دهد، ماجرا از تب و تاب می‌افتد. یان کرش او نتیجه می‌گیرد که:

تصور می‌کنم این شیفتگی دختر جوانی باشد به کسی که تا این زمان بلند آوازه، نامور، و به تعبیری در مسیر ستاره شدن است. تصور می‌کنم هیتلر او را بازی داد. او را موجود جوان و جذابی دید، و ماریا کسی بود که هیتلر می‌توانست به سادگی او را سر بدواند. به تعبیری، ماریا بر آن آستان سر می‌سود. او می‌توانست مورد استفاده هیتلر قرار گیرد و بعد وقتی دیگر به کار نمی‌آمد، صاف و ساده دور انداخته شود... با این حال به تصور من، با حکایاتی که ماریا بعدها ذکر می‌کند، بایستی بیش از اینها با تردید مواجه شد؛ در مثل، با این حکایت که او در ۱۹۳۱ شبی را با هیتلر گذراند.

تا سال ۱۹۲۷، هیتلر تمام وقت سرگرم سیاست شده بود. او با اینکه هنوز از سخنان علنی محروم بود، قسمت عمده‌ای از وقتش را در کافه‌ها و میکده‌های مونیخ می‌گذراند و درباره «انقلاب» داد سخن می‌داد.

زنان در حاشیه سیاست او قرار داشتند. «بسیار پیش می آمد که زنی در حلقه خصوصی ما پذیرفته شود، اما هرگز اجازه نمی یافت که کانون این حلقه باشد، و بایستی مشهود بماند و مسموع نیفتد». هاینریش هوفمان هکاس شخصی هیتلر، این طور به یاد می آورد. «او می توانست هرازگاهی مشارکت اندکی در گفتگوها داشته باشد، اما هرگز اجازه نمی یافت که نطق کند یا با هیتلر مخالفت نماید<sup>۱</sup>». با این حال اندک زمانی بعد هیتلر با زنی که نصف سن او را داشت، وارد «ماجراجویی» می شود که به اعتقاد کثیری از مورخان، پس از رابطه او با مادرش مهمترین رابطه خصوصی همرش بود.

هیتلر در ابرزالتسبرگ، که مرتب به آنجا می رفت، خانه ای دید و آن را در ۱۹۲۷ اجاره کرد. در ماه مارس، آنگلا خواهر ناتنی اش را که از هنگام ترک لیتنس تنها هرازگاهی او را دیده بود، به آنجا برد تا برایش خانه داری کند. چیزی نگذشت که گلی دختر آنگلا، که تازه مدرسه را رها کرده بود، با وی همراه شد. هیتلر شیفته گلی شد. دو برابر سن او را داشت: گلی نوزده ساله بود که به هانس واخنفلد رفت، و هیتلر سی و هشت ساله. هر رابطه ای میان او و گلی به احتمال زیاد زنای با محارم بود؛ چون او دختر خواهر ناتنی وی، و با قدری مسامحه خواهرزاده اش بود. او هیتلر را «دایی آلف» صدا می زد، و هیتلر او را «شهدخت» من می گفت.

گلی به گفته دوستش، هنریته هوفمان [بعدها، فون شیراخ] «درشت هیکل، سرخوش و متکی به نفس» بود. «او واجد چیزی بود که هیتلر به وجودش در زنان بها می داد: جسارت و شعور... و... شور و حال<sup>۲</sup>». یولیوس شلوب، آجودان هیتلر، او را به این صورت و صف می کند که «دختری بود سبزه با چشمهای میشی و ۱۷۰ سانتیمتر قد، خوش هیکل و

1. Hoffmann, Heinrich, Hitler was My friend, Burke, London, 1955, pp. 147-8

2. Von Schirach, Henriette, Frauen um Hitler, p. 46

سرحال، که فوق‌العاده سرزنده بود و صدایی خوش داشت... طبیعی گشاده داشت و همیشه آماده طنز و مطایبه بود... شدت خویشتندار بود و هرازگاهی میلش به لجبازی می‌کشید<sup>۱</sup>». یان کرشائو نقل می‌کند که: «از همان اول هیتلر به وضوح مجذوب او شد. گلی تن و بدن خیلی محشری نداشت، اما طنازی از سر و رویش می‌بارید. او عشوه‌گریها کرده و چند رابطه زودگذر با برخی کسان به هم زده بود. دختری بود طناز و بسیار بلهوس که سرشار از زندگی و شیطنت بود، و هیتلر گرچه دقیقاً این طور نبود، اما همین تضاد به نوعی جذابیت خودش را داشت، و به این ترتیب علاقه‌ای بسیار قوی، و مسلماً از جانب هیتلر نسبت به او پا گرفت.»

برت کار روان‌شناس، متوجه شباهت «فوق‌العاده» آن با رابطه والدین آدولف می‌شود:

رابطه آلویس و کلارا، و رابطه آدولف و گلی راوبال کم و بیش نسخه بدل هم هستند؛ پیش از هر چیز، اختلاف سنی... کمابیش برابر است. آلویس هیتلر پدر هیتلر، درست بیست و سه سال از کلارا مادر او بزرگتر بود، و اختلاف سنی میان آدولف و گلی هم در همین حدود است؛ یعنی نوزده سال. خویشاوندی نسبی میان این دو زوج هم به واقع بسیار همانند است. آلویس هیتلر، نوه عموی کلارا بود، و خواهر ناتنی هیتلر هم یک دختر به نام گلی داشت. به این ترتیب، دو نوع رابطه خویشاوندی بسیار همانند موجود است... و من تصور می‌کنم که هیتلر با عاشق شدن به گلی، که دو دهه تمام از او جوانتر بود، سعی داشت به شیوه‌ای بسیار روشن بدیلی برای مادرش بیابد.

امکان دارد او به طرزی مبهم گلی را با مادرش همانند می‌گرفته است. مادر گلی آنگلا، او را سه ماهه آبستن بود که به تشییع جنازه کلارا رفت، و چه بسا گلی پس از مرگ مادر هیتلر، مظهر نوعی حس تجدید حیات بوده است.

1. Cited Hayman, Ronald, Geli and Hitler, Bloomsbury, London, 1997, p.104

هیتلر از مصاحبت گلی لذت می برد: «خنده شادمانه او همیشه قلبم را شاد می کند، و چانه زدندهای بی زیانش مرا سرشار از خوشی می کند. حتی وقتی او آرام کنارم می نشیند و جدول حل می کند، لبریز از حس سرور می شوم.» او برای اتو واگنر، از ملازمتش، از خاطرات گذشته می گفت. «پیش می آید که کنار زنان جوانی می نشینم که ابداً در من تأثیری نمی گذارند؛ یا هیچ حسی به من دست نمی دهد؛ یا اینکه عملاً از کوره در می روم اما با دختری مثل هوفمان کوچولو [هنریتته هوفمان] یا گلی شادمان و سرخوش می شوم، و اگر یک ساعت به چانه زدندهای ای بسا احمقانه شان گوش دهم - یا صرفاً کنارشان بنشینم - از فرسودگی و بی رمقی بکلی به در می آیم و می توانم سر حال بر سر کار خود بازگردم.»

هیتلر روز به روز بیشتر خاطر با گلی مشغول می داشت. این رابطه چهار سال ادامه یافت. در پائیز ۱۹۲۷ گلی به عنوان دانشجوی پزشکی در دانشگاه مونیخ اسم نوشت. هیتلر برایش اتاقی دست و پا کرد که ابتدا در کونینگ اشتراسه بود، که چندان از اتاق بشدت بی روح خودش دور نبود، و پس از یک سال اتاقی در خانه یک معلم آواز به نام آدولف وگل پیدا کرد که درست کنار اتاق خودش در تیرش اشتراسه بود. وقتی هیتلر در نوامبر ۱۹۲۹ به آپارتمانی نه اتاقه در پرنیتس وگنتس پلاتس نقل مکان کرد، ترتیبی داد که گلی بیاید و در آنجا در اتاق مخصوص به خود زندگی کند.

چیزی نگذشت که هیتلر او را همه جا با خود برد - او را به کافه هک و به رستوران اشتیریا می برد که همیشه در آنجا میزی داشت و گشاده دستی می کرد. آنها با مرسدس بزرگ هیتلر در اطراف چرخ می زدند و غالباً با هم به گشت و گذار می رفتند. «او دستهایش را دور گردن هیتلر می انداخت و با

لبخندی دلربا می‌گفت: "دایی الف، بیا با هم برای تفریح به شیمزی برویم"، و هیتلر معمولاً به خواسته‌هایش تن می‌داد. «هنریته هوفمان به یاد می‌آورد که امیل ماوریکه راننده هیتلر، آنها را می‌برد. هیتلر در داشبوردها ماشین کلاه‌هایی نگاه می‌داشت تا حافظ موها باشند، و این کلاه‌ها تابستانها از کتان سفید و زمستانها از جنس چرم قهوه‌ای رنگ بودند، و علاوه بر آن قدری آب نبات نعنایی، خوراکیهای شیرین و بیسکویت بالسن داشت. «هیتلر هیچ‌وقت شنا نمی‌کرد. لای درختها دراز می‌کشید و کتاب می‌خواند... کفش و جورابش را در می‌آورد و با پایهای سفیدش در آبهای کم عمق آب تنی می‌کرد. دنبال سنگهای تخت و گرد می‌گشت و خم می‌شد و آنها را مثل یک دیسک کوچک با زاویه روی آب پرت می‌کرد؛ طوری که سنگها پیایی... و گاه ده دوازده بار بالا و پایین می‌پریدند.» پوتسی هانف اشتانگل، و هاینریش هوفمان پدر هنریته، غالب اوقات آنجا بودند. مردها در اطراف می‌نشستند و کتاب می‌خواندند. دخترها لای بوته‌ها لباس عوض می‌کردند و برهنه تن به آب می‌زدند، و بعد آفتاب می‌گرفتند تا برنزه شوند. «هیتلر در راه خانه به سمت ما بر می‌گشت و می‌گفت "یا حرف بزنید یا آواز بخوانید، تا راننده خوابش نگیرد"... اما خودش ابداً همراهی نمی‌کرد.» هیتلر غالب اوقات با گلی به خرید می‌رفت و صبورانه منتظر می‌ایستاد تا او چند نوع کلاه یا عطر بخصوص را امتحان کند. اولین بار بود که هیتلر از زندگی اجتماعی مجزاً از سیاست لذت می‌برد. گلی را به همه نمایشهای تازه اپرا می‌برد و بعدها هم با او به اُستریا می‌رفت و با دیگران ملاقات می‌کرد. «گلی خودشریهای شیرین جوانی را داشت و هیتلر خوشش می‌آمد. هیتلر شادمانتر و خوشحالت‌تر بود<sup>۱</sup>.» امیل ماوریکه هم همین عقیده را داشت: «هیتلر خوش داشت که او را همه جا به رخ دیگران بکشد؛ افتخار می‌کرد

1. Von Schirach, Henriette, Frauen Um Hitler, pp.55-9,51



که در مصاحبت همچو دختر جذابی دیده شود. باور کرده بود که از این طریق بر همقطاراناش در حزب تأثیر می‌گذارد.<sup>۱</sup>»

هیتلر پیشتر رفت - اجازه داد که گلی ستارهٔ مجلس بشود. او معمولاً در جمع سخنرانیهای بلند بالا می‌کرد، اما «وقتی گلی به مونیخ آمد، همه چیز تغییر کرد. گلی را با خود می‌برد و او از همه دلبری می‌کرد. دیگر هیتلر در کانون توجهات نبود - گلی بود.<sup>۲</sup>» از قراری که بالدورفون شیراخ بخاطر می‌آورد، غالب مردان پیرامون گلی از مصاحبت با او لذت می‌بردند:

ما دوستش داشتیم. وقتی آنجا بود، هیتلر تقریباً هیچ وقت آن جنجالهای هولناک و غالباً بسیار زجرآور را به راه نمی‌انداخت و بنای آن تک گویهای بی‌انتها و اتهامات دو سویه‌ای را نمی‌گذاشت که فارغ‌البال، و نه تنها به حریفان سیاسی که به دوستان و هم‌زمان نیز وارد می‌آورد. حضور گلی آرامش می‌کرد و آسوده‌اش می‌نمود... گلی اجازه داشت که به دایمی الف بخندد و وقتی کراوات هیتلر ول می‌شد، آن را مرتب کند. گلی هیچ وقت زیر فشار نبود که زیرکی یا شوخ طبعی خاصی بروز دهد. او می‌توانست صرفاً همانی باشد که بود - سرزنده و صاف و ساده.<sup>۳</sup>

گلی هیچ‌گاه هیچ علاقه‌ای به سیاست هیتلر نشان نداد. یک بار که صدای نطق هیتلر به گوشش خورد، به نظر هنرپیشه این‌طور آمد که گلی دایمی‌اش را مرد غریبی یافته است.

هیتلر، گلی را به جدّ ملک طلق خود می‌دانست، اما وجود رابطهٔ جنسی میان آن دو همچنان موضوعی قابل تأمل است. یان کرشاو تاریخدان می‌گوید:

تصور می‌کنم بپذیرم که هیتلر از جهاتی به لحاظ جنسی مجذوب گلی

1. Gun, Nerin E., Eva Braun: Hitler's Mistress, Leslie Frewin, London 1969, p.108

2. Von Schirach, Henriette, Frauen Um Hitler, p.50

3. Von Schirach, Baldur, Ich glaubte an Hitler, Mosaik Verlag, Hamburg, 1967, p.106

بود، و این مجذوبیت از هر آنچه به ظاهر پیش از آن رخ داده بود، فراتر است. مسلماً رابطه‌ای بسیار متفاوت بود، و همه اطرافیان هیتلر این را تصدیق می‌کردند و آن را متفاوت می‌دیدند. هیتلر هم در حضور او متفاوت بود. به این خاطر من تصور می‌کنم که این جذابیت جنسی که او تا حدودی از خود ساطع می‌کرد، موجودیت داشت و همان بود که هیتلر گرفتارش بود، و از قرار معلوم از دلایل حس تملّکی بود که این قدر برای او جدی شد، اما اینکه آیا این کشش جنسی که هیتلر به او داشت پاسخی یافته باشد، به واقع مسئله بسیار قابل بحثی است. کمابیش مسلم است که پاسخی نیافت، و گلی در دایمی‌اش که نوزده سال از او بزرگتر بود، کشش جنسی ندید. به نظر او جالب می‌آمد که با آن همه همپالکی باشد و او را در اطراف بگردانند و به اینجا و آنجا و همه جا ببرند و مثل یک شهذخت کوچک، که هیتلر او را مکرر به این نام می‌نامید، با وی رفتار کنند، اما اینکه جذابیت جنسی دوسویه‌ای موجود باشد، به تصور من بسیار بعید است.

هیتلر هر چه بیشتر به زندگی گلی نظام بخشید. ترتیبی داد که او درس آواز بگیرد؛ هر چند بدبختانه معلمش اعتقاد نداشت که او استعدادی داشته باشد، و به علاوه گفت که او تنبل است. هیتلر فعالیت‌های اجتماعی گلی را محدود کرد. یک بار که از گردش به خانه برمی‌گشتند، آتشی دیدند و به پی‌جویی رفتند. جشن شب یلدا بود و پسرها و دخترها دور آتش نشستند و آواز می‌خواندند، و بعد از روی شعله‌ها می‌پريدند. یکی از پسرها دست گلی را گرفت و پريدند. تقریباً بیدرنگ بعد از آن صدای دو بوق کوتاه از ماشین به گوش رسید. هیتلر علامت داده بود که برگردند، و گلی مجبور شد دست بکشد.<sup>۱</sup> گلی عاشق رفتن به مجالس رقص بود، اما هیتلر اصرار داشت که او همراه مردان بزرگتر برود. یک بار محافظ او هاینریش هوفمان، به هیتلر گفت که تصور می‌کند گلی ناراحت است؛ از او

1. Von Schirach, Henriette, Frauen Um Hitler, pp.59-60

بیش از حد حفاظت می‌شد. به گفته هوفمان، هیتلر جواب داد: «می‌دانی هوفمان، من آن قدر نگران آینده گلی هستم که حس می‌کنم مجبورم مراقبش باشم. من عاشق گلی هستم، و می‌توانم با او ازدواج کنم. خب! اما می‌دانی که عقیده‌ام چیست؛ قصد دارم مجرد بمانم. پس این حق را برای خود محفوظ می‌دانم که تا وقتی او مرد شایسته‌ای پیدا کند، بر جمع دوستانش نظارت داشته باشم. آنچه به نظر گلی فشار می‌آید، صرفاً احتیاط است. می‌خواهم نگذارم به دست فرد نامناسبی بیفتد.» هوفمان این‌طور استنباط می‌کرد، هر چند گلی خوشحال بود که دایی‌اش این قدر به او علاقه‌مند است، و مسحور نزاکت و سخاوت وی بود. به نظر می‌رسید که «صرفاً برای طبیعت این بچه تحمل‌ناپذیر بود که هیتلر بخواهد در هر قدم مراقبش باشد و او اجازه نداشته باشد که بی‌اطلاع وی با کسی هم‌کلام شود»<sup>۱</sup>.

وقتی هیتلر متوجه شد که میان گلی و راننده‌اش امیل ماوریکه، که هیتلر او را برای همراهی گلی استخدام کرده بود سر و سرّی هست، از کوره در رفت. ظاهراً آنها تصمیم گرفته بودند که با هم نامزد شوند. هنریته به یاد می‌آورد که امیل یک روز آمد و به او گفت که با گلی در آپارتمان به چیزی می‌خندیده‌اند که ناگهان هیتلر پیدایش می‌شود و دست امیل را می‌چسبد - «خیال کردم می‌خواهد من را با تیر بزند.» گلی در سکوت نظاره می‌کرد: «او فهمید که تا چه اندازه بی‌اختیار است.» هیتلر به جدّ اصرار کرد که آنها به آن رابطه پایان دهند. گلی در ۱۴ دسامبر ۱۹۲۷ به ماوریکه نوشت: «دایی آدولف مصرّانه لازم می‌داند ما دو سال منتظر بمانیم. تصورش را بکن امیل، دو سال تمام را تنها می‌توانیم به گاه همدیگر را ببوسیم، و همیشه دایی آدولف مراقبمان است... من تنها می‌توانم عشقم را به تو بدهم و در هر حال به تو وفادار بمانم... بی‌اندازه

1. Hoffmann, Hitler was My friend, pp.125-6

عاشقت هستم... دایی آدولف دارد زیادی مهربان می شود. می خواهم حسابی خوشحالش کنم، اما نمی دانم چطور... اما دایی می گوید که عشق ما باید بکلی مخفی بماند.<sup>۱</sup>» با این قید و بندها، و از قرار معلوم چنان که منظور نظر هیتلر بود، این رابطه تحلیل رفت.

اما گلی احساس فرسودگی می کرد. یان کرشاو می گوید: «محرک هیتلر حس تملک شدیدش نسبت به او بود. انگار دست خیزی دور تا دور تن گلی حلقه شده بود، و او به همان پرندۀ معروفی می مانست که در قفسی زراندد و محبوس بود، و قدرت خلاصی از دست دایی اش، که درست هستی او را سرکوب می کرد، نداشت. او دختر اهل دلی بود که خواسته اش روابط طبیعی و این طور چیزها بود، و عاقبت هم بایستی همین او را به وضعی کشانده باشد که حس کند راه خلاصی وجود ندارد.» هنریته هوفمان دوست گلی، متوجه این تغییر شد؛ «در سالهایی که او تنگ هیتلر زندگی می کرد، درونگرا و جدی شد. او نمی خواست کسی مراقبش باشد، و مهیای آزمون چیزهای نو بود و عطش تجربه داشت.» در آخرین تابستان عمرش، هنریته از همه جور چیزی، از قبیل کوهپیمایی با سایر دانشجویان لذت می برد، و گلی اجازه رفتن پیدا نمی کرد. «او ملکه بازی شطرنج هیتلر، و شیء ارزشمند او بود.» گلی محرمانه به هاینریش هوفمان گفت که عاشق مردی است اهل وین که بی پول است. از نظر او، عشق کانون هستی بود. یک بار هنریته از او پرسید: «کدام را بیشتر می پسندی: عاشق شدن، یا معشوق بودن را؟» گلی بدون معطلی پاسخ داد: «معلوم است که عاشق شدن را می خواهم. معشوق بودن جالب نیست، اما عاشق بودن، متوجه هستی که عشق است که عمده مطلب زندگی است. آن وقت اگر عشق تو پاسخی بگیرد، دیگر محشر است.<sup>۲</sup>»

1. Un published letter, Geli Raubal to Emil Maurice, cited Hayman, Geli and Hitler, p.113

2. Von Schirach, Henriette, Frauen Um Hitler, p.64

پس از مرگ گلی، در اتاقش نامه‌ای یافتند. نام فرستنده معلوم نیست، اما تاریخ نامه ژوئن ۱۹۲۹ است، و نشان می‌دهد که گلی قصد داشته با مرد جوانی نامزد شود، اما مادرش زیر فشار هیتلر آنها را یک سالی سر-دوانده بوده است:

الآن دایبی‌ات که می‌داند چه نفوذ بالایی روی مادرت دارد، سعی می‌کند از ضعف او به سود بدبینی بی‌حدّ خودش سوءاستفاده کند. از بخت بد، ما در وضعی نیستیم که تا وقتی تو بیست و یک ساله شوی، با این باج خواهی مقابله به مثل کنیم. او با اینکه می‌داند ما برای هم ساخته شده‌ایم، در راه خوشبختی هر دو ما سنگ اندازی می‌کند. یک سال مفارقتی که مادرت به ما تحمیل می‌کند، تنها ما را به هم نزدیکتر می‌کند... اما رفتار دایبی‌ات را با تو تنها می‌توان یک رفتار خودپسندانه گفت. او تنها و تنها می‌خواهد که تو یک روز مال او شوی و هیچ وقت مال کس دیگری نباشی... دایبی‌ات هنوز تو را یک "طفل خام" می‌بیند و نمی‌خواهد بپذیرد که تو در این میانه بزرگ شده‌ای و می‌خواهی خوشبختی خودت را خود عهده‌دار شوی. زور، طبیعت دایبی‌توست. در حزب، آن افراد همگی مثل برده‌ها به او تعظیم می‌کنند... او امیدوار است که امسال بتواند رأی تو را بزند، اما از روح تو چه کم می‌داند!

در ادامه، این رابطه تحلیل می‌رود، اما همین امر نظارت و سواس گونه هیتلر را بر زندگی گلی، و تصور دیگران را از نیات او - اینکه او نباید هیچ‌گاه مال کسی جز وی باشد - نشان می‌دهد.

گلی را در ۱۹ سپتامبر ۱۹۳۱ در آپارتمان هیتلر مرده یافتند. او با سلاح هیتلر، تیری به خود شلیک کرده بود. هیتلر عصر روز قبل به عنوان بخشی از مبارزات انتخاباتی‌اش در شمال آلمان، عازم هامبورگ شده بود. گویا آنها پیش از رفتن با هم دعوا کرده بودند؛ گلی می‌خواست به وین برود،

هرچند هیتلر، که به او گفته بود اجازه ندارد، قویاً با این کار مخالف باشد. شایع بود که گلی در آنجا عاشقی داشته است. آنگلا راوبال مادر گلی، بعدها گفت که گلی قصد داشت با ویولون نوازی اهل لیتنس ازدواج کند، اما وی و نابرداری اش مانع شده بودند که او با آن مرد دیدار کند. دیگران به خطا مدعی شدند که گلی از یک یهودی وینی که عاشق او بوده، آبستن بوده است.

روز قبل از آن، هاینریش هوفمان با ماشین به دنبال هیتلر به آپارتمان آمده بود. دخترش که دوست گلی بود، آنچه را بانو وینتر کدبانوی خانه، آن روز عصر دیده و شنیده بود، یادداشت می‌کند: «هیتلر به دو به بالای پلکان برگشت تا بار دیگر با گلی خداحافظی کند. او با ملایمت گونه گلی را نوازش کرد و در گوشش چیزی گفت، اما گلی پرخاش کرد؛ با بانو وینتر به آپارتمان برگشت و در را بست و آن وقت گفت؛ و اینها آخرین کلمات او بود: «حقیقت این است که دیگر با دایی ام کاری ندارم.» او به بانو وینتر گفت که با دوستانش بیرون می‌رود و ابداً شام میل ندارد. به همین خاطر بود که وقتی بانو وینتر دیگر گلی را آن روز عصر ندید، نگران نشد.<sup>۱</sup>» وقتی موضوع را به هیتلر گفتند، به شتاب به مونیخ برگشت. تا آن وقت، موجی از شایعه درباره مرگ گلی به راه افتاده بود. جلسه‌ای از نازیهای رده بالای مونیخ به فوریت در آپارتمان هیتلر تشکیل شد تا تصمیم بگیرند که چگونه این جنجال در راه را مهار کنند. اگر راز مرگ او حل نشده می‌ماند، حدس و گمان رواج می‌گرفت.

کمابیش محتمل است که حس تملک هیتلر باعث مرگ گلی شده باشد. اما در جریان جنگ نظریه دیگری از جانب اداره اطلاعات آمریکا عرضه شد. کتاب شرح حال روانشناختی آدولف هیتلر به وسیله اداره خدمات راهبردی ایالات متحده به سال ۱۹۴۳ تألیف شد، که متکی بر

1. Von Schirach, Henriette, Frauen Um Hitler, p.67

شهادت دو تن از دستیاران سابق هیتلر، پوتسی هانف اشتانگل و اتواشتراسر بود که هر دو در آن زمان بشدت از دستش شاکی بودند و هر دو از ترس جانشان گریخته بودند. این گزارش زیر عنوان «ارضای تمایلات مازوخیستی» از تمایلات هیتلر به مدفوع خواری می‌گوید، و از اینکه چطور او خود را مجبور می‌دیده که خویشتن را در چشم معشوقه‌ها خفیف کند و از کثافت آنها بخورد. در مورد گلی، برای هیتلر بغایت مهم بود که گلی طوری کنارش چنبرک بزند که او بتواند همه چیز را شاهد باشد.

این جزئیات متکی بر شهادت اتواشتراسر است که ابداً از دوستان نزدیک گلی نبود، و او مدعی است که گلی به او گفته است که هیتلر او را به کارهایی و امی دارد که نفرت‌انگیزند. از این مدعا، این نظریه تافته می‌شود که گلی دیگر قادر به تحمل نبوده و همین کارش را به خودکشی کشانده است. یان کرش او می‌گوید: «شواهدی که ما از انحرافات جنسی در اختیار داریم، برگرفته از منابعی بسیار مشکوک یا غیرقابل قبول‌اند. کثیری از آنها به شایعه‌ای راجع‌اند که در آن زمان از جانب حریفان سیاسی هیتلر در مونیخ و باقی جاها پخش می‌شد، و به این خاطر من تمایل دارم که در پرداختن به آنها شکاک یا محتاط باشم.» برت کار روانشناس هم به این منابع مشکوک است، اما می‌گوید: «از قلمرو احتمالات روانشناختی و بالینی خارج نیست که دعاوی مربوط به انحرافات جنسی هیتلر حقیقت داشته باشد. می‌دانیم که هیتلر در کودکی در خانه مجبور به تحمل اوضاعی بسیار تحقیرآمیز بوده است، و نامعقول نیست که بگوییم او سعی کرده آن حقارت‌های پیشین را به چیزی خوشایندتر بدل کند؛ به این نحو که بعدها در زندگی همان کارها را با معشوقه‌هایش صورت دهد.» رون روز نباوم نویسنده کتاب در تشریح هیتلر، دلیل دیگری برای استمرار این حکایات پیشنهاد می‌کند:

مردم خوش دارند ارتباطی پیدا کنند و بتوانند بگویند: خوب، هیتلر در زندگی جنسی خصوصی‌اش آدم مهیبی بوده است، و همین امر علت مهابت خیالپردازیهای سیاسی او را نشان می‌دهد؛ اما راستش من تصور می‌کنم که علت اصلی همه این نحو تلاشها برای یافتن یک توضیح جنسی، ترس است. به این معنا که اگر نوعی انحراف جنسی وحشیانه نداشته باشیم، ممکن است ناچار از اذعان به این امر شویم که هیتلر به نوعی طبیعی است. آن وقت هیتلر طبیعی از جهتی وحشتناکتر از هیتلری است که بشدت منحرف است؛ به این خاطر که طبیعی بودن هیتلر به لحاظی پای طبیعی بودن خود ما را هم به میان می‌کشد.

یان لوکاکس تاریخدان و نویسنده کتاب هیتلر تاریخی، به استنباط دیگری از هیتلر می‌رسد: «من کم و بیش متقاعد شده‌ام که شهوت او طبیعی بوده است... هیتلر یک فرد سرد مزاج بود؛ طبیعی اما سردمزاج. اما روی هم رفته، و نه فقط پس از کامیابی‌اش که هیچ‌گاه، رابطه با زن مسئله عمده‌ای در زندگی‌اش نبود.»

هیتلر از مرگ گلی یکه خورد. غرق در اندوه شد و یک‌چند حاضر به ملاقات کسی نشد و به خانه ناشرش پناه برد. اتاق گلی را زیارتگاه کرد و مقرر شد که هیچ چیز در آنجا تکان نخورد؛ کلیدها را نگه داشت و به کسی اجازه دخول نداد. او مثل زمان مرگ مادرش حاضر نمی‌شد که گلی را ببرند. رودولف هس مدعی است که هیتلر نزدیک بود خودش را بکشد، و در فکر بود که همه چیز را رها کند؛ شایع شده بود که او به گلی تیر انداخته است، و هس نقل می‌کند که «موج جدید دروغها چنان سخت در مذمت او بود که قصد کرد به همه چیز خاتمه دهد. دیگر قادر نبود به روزنامه‌ای نگاه کند، چون این اراجیف وحشتناک داشت او را می‌کشت.» هوفمان نقل می‌کند که وقتی او را روز سه‌شنبه ۲۲ سپتامبر دید، «شکسته»



به نظر می‌آمد.<sup>۱</sup> او دو شب تمام در اتاقش قدم زد، و لب به غذا نزد. یکی از نگرانیهای عمده‌اش عواقب سیاسی احتمالی آن برای حزب بود که تازه داشت ماهرانه به جانب شهرت و اعتبار راه می‌گشود. شاید نگرانی دیگرش ترس از این بوده است که اگر اتهامات از حد خارج شود، دستگیرش کنند. اقدامات مجدانه‌ای که عمدتاً موفقیت‌آمیز بود، از جانب حزب صورت گرفت تا تحقیق در مورد مرگ گلی را تعطیل کنند و نگذارند که به یک مسئله سیاسی بدل شود. نقل است که وقتی هیتلر فردای روز تشییع جنازه در اجلاسی در هامبورگ سخنرانی کرد، «بسیار مبهوت به نظر می‌آمد، و با این حال خیلی خوب نطق کرد».<sup>۲</sup>

این زمان برای حزب نازی، زمان حساسی بود و هیتلر با وجودی که به یقین سراسیمه بود، مدت زیادی افسرده نماند. لازم بود مبارزات انتخاباتی را پی بگیرند، و حزب ظرف یک هفته پس از مرگ گلی، در انتخابات شهری در سرتاسر آلمان دستاوردهای مهمی کسب کرد که متکی بر پیروزی آنها در انتخابات ۱۹۳۰ رایشتاگ بود، و در آن زمان کرسیهای نمایندگی آنها از ۱۲ به ۱۰۷ کرسی افزایش یافته بود. هیتلر در تدارک مبارزه برای مقام ریاست جمهوری بود، که او را به جد در کانون سیاست ملی قرار می‌داد. لازم بود آرای کسب شود؛ باید نظر مساعد افراد و حوزه‌هایی جلب می‌شد، و بایستی رأی توده‌ها را بگیرند. هیتلر از زخم خویش که بی‌شک عمیق بود، رهایی یافت؛ از نوبه راه افتاد و همین‌که به «نبرد» بازگشت، اجازه داد تا نفس بیرونی جای خلأ درونی و شخصی را بگیرد.

هنریته هوفمان دوست گلی، با اندوه ادامه ماجرا را ثبت می‌کند: «پس از مرگ گلی زندگی ما خیلی تغییر کرد. دیگر گردشی در کار نبود. کسی از

1. Cited Hayman, Geli and Hitler, pp.197-8

2. Cited ibid., p.197

گلی نمی‌گفت؛ انگار او هرگز وجود نداشته است. در اتاقش بسته بود و لباسها در گنجه ماند: پلیورها؛ دامنهای پيله‌دار؛ کلاههایی که از وین آورده بود؛ لباس شبهای بلندی که در جشنوارهٔ بایرویت پوشیده بود... فقط خونها را تا جایی که می‌شد شستند تا از شر لکه‌های خون خلاص شوند.» شش ماه بعد، هنریته در روز ازدواجش به اتاق گلی رفت. همهٔ چیزهای او دست نخورده آنجا بود. هوا «بوی عطر گل سرخهای پژمرده، و فریزياهای نوشکفته و تروتازه‌ای را می‌داد» که بانو وینتر کدبانوی خانه آنجا گذاشته بود: «با اینکه همه چیز بی‌تغییر به نظر می‌آمد، گفتمی که درست همین الآن از آنجا رفته بودند، اما اتاق به نظر مثل مقبره‌های مصری آمد.»

هنریته به نتیجهٔ خاص خودش رسید: «گلی چهار سال با دایی‌اش سر کرد و بعد خود را در آپارتمان دایی و با تپانچهٔ او کشت، هیتلر آن قدر زندگی او را محدود کرده و او را به گوشه‌ای رانده بود که گلی مفرّ دیگری ندید. عاقبت از دایی‌اش متنفر شد و در واقع می‌خواست او را بکشد. از عهدهٔ این کار بر نیامد و به این خاطر خودش را کشت تا به او صدمهٔ سختی بزند و وی را از پا درآورد. چیز دیگری را نمی‌شناخت که بتواند زخم‌دانش کند. هیتلر این را دانست و سرخورده شد؛ چون فهمید که تقصیر داشته است.<sup>۱</sup>» پدر گلی که از مریدان بسیار وفادار هیتلر بود، «متوجه تغییر کلانی در هیتلر شد. هیتلر وحشی شد - او عشق خود را از میان برده بود. انقلابی به یک مستبد و بیرحم در حق خود و دیگران بدل شده بود.» رون روز نباوم از نظریهٔ این «خانم مهربان فقید» انتقاد می‌کند: «بیرحمی و خونریزی هیتلر در دههٔ ۱۹۲۰، مدتها پیش از مرگ گلی راویال مشهود است.»

این ماجرا عجز عمیق هیتلر را از استمرار بخشی به روابط

1. Von Schirach, Henriette, Frauen Um Hitler, pp.73-5.79-80

خصوصی‌اش با وضوح بیشتری نمایان کرد. او نمی‌توانست بگذارد گلی برود؛ چنان‌که نگذاشت مادرش برود، و اتاق او را در آپارتمان خود از روز مرگش در بسته و دست نخورده نگه داشت. آن مقدار تباهی و تلاطم که در دل این مرد بود، روابط او با زنان را آلوده ساخت و خود شیفتگی و خودمشغولی وی مانع از توجه و مهرورزی به دیگران شد. او با تصور متصلبی از زن آرمانی محصور شده، و ظرافتهای عذوبت انسانی و رای حد تصوّرش بود.

گلی به اعتقاد عموم احساسات عمیقتری از او را متأثر کرده بود. مرگش هیتلر را در این عقیده راسخ کرد که از حیث تصویرش نزد عموم نباید زنی زیاده نزدیک به وی دیده شود. زنان در زندگی خصوصی او در حاشیه هدفش قرار داشتند. با این حال، او نیازمند حمایت سیاسی ایشان بود. همین‌که او به پیشواپرستی صورتی داد، تصویرش به عنوان شخصی تنها که به عنوان منجی آلمان وظیفه‌ای بر دوش دارد و زندگی خصوصی‌اش را برای ملت فدا می‌کند، علت اصلی جذابیتش شد. هیتلر به شیوه خودبینانه و پرطمطراق خود اعلام کرد که «با آلمان ازدواج کرده است.» او می‌توانست از این جایگاه رفیع درباره نقش و ثمر زنان در زندگی ملت داد سخن بی‌انتهای بدهد؛ و وقتی در قدرت بود، مجال داشت که زنان را به عقیده خویش ترغیب یا اغوا کند.



## پنهان کاری: او ابراون

با اینکه هیتلر در عزم خود به تجرّد دایمی راسخ شده بود، زنان و بخصوص زنان جوان، همچنان در زندگی او نقش آفرین ماندند. او در اکتبر ۱۹۲۹ که هنوز گلی راوبال خودکشی نکرده بود، با او ابراون که سیزده سال معشوقه اش بود، برخورد کرد. او هفده ساله، مو بور، تازه رو، سر خوش و ظاهراً سازگار بود. دختر یک معلم مدرسه در مونیخ بود و در آن وقت به عنوان دستیار هاینریش هوفمان در مغازه عکاسی کنار استودیوی او کار می کرد. او اوصاف این دیدار را برای خواهرش گفت:

من پس از تعطیلی مانده بودم تا اوراقی را در پوشه ها بگذارم، و از نردبان بالا رفته بودم تا پوشه هایی را که در قفسه های بالایی کمد بود بیاورم. همان وقت رئیس به همراه مردی داخل شد که سنش مشخص نبود و سیل با مزه ای داشت. پالتوی انگلیسی روشنی پوشیده بود و کلاه نمدی بزرگی دستش بود. هر دو آن دست اتاق، روبه روی من نشستند. من سعی کردم بدون اینکه معلوم شود سر برمی گردانم، از گوشه چشم به سمت آنها نگاهی بیندازم. جس کردم که همان آدم دارد به ساق پاهایم

نگاه می‌کند... من همان روز دامنم را کوتاه کرده بودم و کمی دستپاچه شدم، چون مطمئن نبودم که پای دامنم را تو گذاشته باشم. می‌دانی که خوش ندارم از مادر بخواهم که به من کمک کند. وقتی پایین آمدم، هوفمان ما را به هم معرفی کرد: «آقای ولف، اوا خانم کوچولو و خوب ما»<sup>۱</sup>.

هوفمان، اوا را فرستاد تا سوسیسی و آبجو بخرد، و بعد او را دعوت کرد که با آنها همراه شود:

آن آقای میانسال از من تعریف و تمجید می‌کرد. ما در مورد موسیقی و نمایشی در اشتات تئاتر صحبت کردیم. این طور که یادم می‌آید، او در آن موقع با چشمهایش داشت من را می‌خورد. بعد از آن، چون داشت دیر می‌شد، من به سرعت بیرون زدم و پیشنهاد سواری با مرسدس او را نپذیرفتم. فقط فکرش را بکن که بابا چه عکس‌العملی نشان می‌داد!... اما قبل از اینکه بروم، هوفمان من را به کناری کشید و پرسید: «حدس نزده‌ای که آن آقا چه کسی بود؛ مگر تا به حال به عکسهای ما نگاهی نکرده‌ای؟» من جواب دادم: «نه»، و گیج شده بودم. او گفت: «این هیتلر است! آدولف هیتلر!» جواب دادم: «آه؟»<sup>۲</sup>

بعد از آن، هر وقت هیتلر گاه و بیگاه کنار استودیو پیاده می‌شد، سراغ او را می‌گرفت و «از داخل مغازه هوفمان افسونگر محبوب من» را صدا می‌زد. او در عید کریسمس ۱۹۲۹ برای اوا و همه کارمندان هوفمان یک تک چهره امضاء شده از خودش را در لباس نظامی فرستاد.

اوا براون تازه تحصیلش را در یک صومعه کاتولیکی تمام کرده بود، و در خانه با یکی از دو خواهرش و والدین خود که مراقب وی بودند، زندگی می‌کرد. وقتی او پس از ملاقاتشان، پیش پدرش از هیتلر اسم برد، پدر برافروخته شد و هیتلر را به چیزی نگرفت. هیتلر به تازگی به آپارتمان

1. Gun, Eva Braun, pp.57-9

2. ibid., pp.58-59

بزرگتری در پرینتس رگتین پلاتس نقل مکان کرده و گلی هم به آنجا رفته بود. شواهد اندکی در دست است که او ابراون مجذوب هیتلر شده یا اینکه هیتلر در طی سال ۱۹۳۰ توجهی بیش از حد معمول به وی نشان داده باشد.

هنریته هوفمان با او ابراون که در مغازه پدر او کار می کرد، آشنا بود. او به یاد می آورد که «اوا» موهای طلایی کم رنگی داشت. کوتاه قد بود و آبی چشم، و با اینکه در یک صومعه کاتولیکی تحصیل کرده بود، از مکرزانه با خبر بود - یعنی اینکه نگاه بخصوصی می کرد و در وقت راه رفتن کپلش را پیچ و تاب می داد که مردها را وا می داشت تا سر تکان دهند.<sup>۱</sup> اوا نگاه «دخترانه شیرینی» داشت که در آن وقت معمول بود. آن دو با هم به دو چرخه سواری می رفتند و در برکه ها شنا می کردند، و آنجا بود که اوا شیرجه می رفت و روی دستهایش می ایستاد و نشان می داد که ورزشکار قابلی است. بسیار می شد که هیتلر به هنریته، اوا و دیگران بلیت تئاتر یا اپرا می داد: «او هم مثل من بلیت تئاتر می گرفت، و با یک تعظیم تشکر می کرد.» هرازگاهی هیتلر از او می خواست که به اپرا بروند. هنریته، اوا را رقیب گلی نمی دید، اما بانو وینتر کدبانوی منزل هیتلر، نقل می کند که در شب خودکشی گلی در سپتامبر ۱۹۳۱، یک نامه پاره پاره شده در اتاق گلی پیدا کردند که متن آن از این قرار بود: «آقای هیتلر عزیز، باز از اینکه من را به آن تئاتر بی نظیر دعوت کردید، متشکرم. شبی به یادماندنی بود. از شما بخاطر لطفتان بسیار سپاسگزارم. تا وقتی بتوانم از لذت دیدار دیگری برخوردار شوم، ساعت شماری می کنم. اوای شما<sup>۲</sup>»

پیش از این هر چه بود، پس از مرگ گلی علاقه اوا به هیتلر زیاد شد. بنا به گفته هنریته، اوا چند نامه نوشت و همدردی خود را با او ابراز کرد، و

1. Von Schirach, Frauen Um Hitler, p.224

2. Gun, Eva Braun, p.27

آنها را پنهانی در بارانی هیتلر که آویزان بود می گذاشت تا او آنها را در جیبش پیدا کند. چند هفته پس از مرگ گلی، هیتلر از او دعوت کرد که به یک مجلس نقالی بروند. هنرپیشه معتقد است که رابطه عشقی آنها از همان وقت در بهار ۱۹۳۲ شروع شد؛ هر چند ممکن است دیرتر از این باشد. بانو وینتر به یاد می آورد که او اغلب اوقات در آپارتمان هیتلر بود: «او ابراون در بیشتر اوقاتی که هیتلر در مونیخ بود، آنجا حضور داشت. او همیشه به شتاب از پی او می آمد و مصر بود که با او تنها باشد. زن خیلی پرتوقعی بود<sup>۱</sup>». نرین گان از روی آلبوم عکسهای او که بعدها پیدا شد، ملاحظه کرد که از این زمان به بعد کم و بیش همه عکسها متعلق به هیتلر است. این رابطه هر چه بود، به نظر می رسد که هیتلر مکرر ابراز عشق می کرده و او این حرفها را باور کرده و شیفته او شده بوده است.

از آغاز، رابطه آنها به مجاری پنهانی افتاد؛ بخصوص به این خاطر که هیتلر نمی خواست در میان مردم با هیچ زنی دیده شود. او در خانه زندگی می کرد و والدینش سختگیر بودند. هیتلر کمابیش یکسره سرگرم سیاست بود و بندرت در مونیخ حضور داشت. او به جد در پس پرده زندگی او نگاه داشته می شد. اسلوب پنهان کاری که آغازگر رابطه آنها شد، مناسب حال هیتلر بود، و تا آخر کاربرد این قرار بود. یأس هم چنین اسلوبی داشت، در نوامبر ۱۹۳۲ او براون کوشید با تپانچه پدرش به خود تیراندازی کند و خودش را بکشد، اما بعد از آن به پزشک هیتلر زنگ زد و او به موقع آمد و نجاتش داد، و کل ماجرا را لاپوشانی کردند. هیتلر با چند شاخه گل به عیادتش به درمانگاهی آمد که او در آن درمان می شد. او که شخصی وفادار بود و حضوری سایه وار و جانبی در زندگی هیتلر داشت، همچنان از بی توجهی او سرخورده بود. آمدن هیتلر حساب و کتاب نداشت، و او گاه شاد و پرجوش و خروش بود و گاه سرد و بی اعتنا.

1. *ibid.*, p.67



اوا در ۱۹۳۵ که هیتلر در قدرت بود، باز دست به خودکشی برد. بخشی از خاطرات روزانه‌اش نشان‌دهنده زنی است که سخت عاشق است و ابراز عشق‌های هیتلر را باور کرده، اما دایم از دست رفتار آزاردهنده، و غالباً بیرحمانه او با خودش دلخور است. اوا در بیست و سومین سال تولدش در ۶ فوریه ۱۹۳۵ نوشت که چند شاخه گل و یک تلگرام از جانب یکی از اعضای ستاد هیتلر به وی تحویل داده شد. او با اندوه نوشت: «حال و روزم از بیرون دل می‌برد و از درون زهره.» نتوانسته بود توله‌ای را که می‌خواست، بزاید؛ و از اینکه داشت پیر دختر می‌شد، می‌ترسید، اما به نظرش می‌آمد که نباید ناامید شود: «الآن وقتش است که صبوری را یاد بگیرم.» اوا نوزده ساله بود که هیتلر به ناگاه پیدایش شد و اعلام کرد که او را از مغازه‌ای که در آن وقت در آن شاغل بود می‌برد و برایش خانه‌ای می‌خرد. «خدای عزیز، لطف کن و بگذار این امر واقعیت پیدا کند و به همین زودیها پیش بیاید... من بی‌اندازه خوشحالم که او مرا این قدر دوست دارد و دعا می‌کنم که همیشه این طور بماند. اگر قرار است یک روز دیگر من را دوست نداشته باشد، ابدأ نمی‌خواهم تقصیر از من باشد.» اوا در ۴ مارس «باز روحیه‌ای ناشاد» داشت؛ هیتلر او را به تئاتر برده و بعد او «با اجازه‌ی وی» به یک مجلس رقص رفته بود. روز بعد، هیتلر با وجودی که قول داده بود، در تماس با وی کوتاهی کرد. اوا «مثل مرغ سرکنده در مغازه هوفمان منتظر ماند»، اما او اصلاً نیامد. «دو هفته‌ای برنمی‌گردد و تا آن وقت من درمانده می‌شوم. آرامش خاطر من را از دست داده‌ام. نمی‌دانم چرا از دستم ناراحت است. شاید بخاطر آن مجلس رقص باشد. اما او خودش به من اجازه داد که بروم. من دارم به مغزم فشار می‌آورم که بفهمم به چه دلیل او بدون خدا حافظی با من رفت.»

یک هفته گذشت و اوا خبری نشنید. اجازه نداشت به او نامه بنویسد:

«چرا باید همه اینها را تحمل کنم؟ آه، کاش هیچ وقت او را ندیده بودم... وقتی می گوید که دوستم دارد، به نظرش عجالتی می آید. وعده هایش هم، که هیچ وقت آنها را به جا نمی آورد، همین طور است. چرا به جای آزار من کارم را تمام نمی کند؟» به خودش دلداری داد که هیتلر سخت سرگرم سیاست است، اما وقتی دو هفته بعد با هم شام خوردند، هیتلر «سه ساعت» کنارش نشست «بدون اینکه بتوانم یک کلمه با او حرف بزنم. به نشانه وداع به من پاکتی داد که قدری پول در آن بود؛ چنان که پیشتر یک بار همین کار را کرده بود... هفته پیش چند روز را هر شب گریه می کردم تا "وظیفه" ام را قبول کردم.» تا دهم ماه مه، اوا تصمیم می گیرد که «تا سوم ژوئن منتظر می مانم، یعنی یک فصل سال از لحظه آخرین دیدار ما، و بعد از او توضیح می خواهم، تا کسی نگوید که صبور نیستم. هوا محشر است و من، معشوقه بزرگترین مرد آلمان و سراسر جهان، اینجا منتظر می نشینم و خورشید از پشت پنجره به من می خندد. عجب است از او که این قدر کم شعور باشد و بگذارد که من پیش غریبه ها خوار شوم...»

اوا با نومی «نامه قاطعی» برای هیتلر فرستاد و تصمیم گرفت که اگر او تا ۲۸ ماه مه جواب نداد، سی و پنج قرص خواب آور بخورد: «آیا این است آن عشق دیوانه واری که او به من وعده کرد، که ظرف سه ماه یک خط آرامش بخش خشک و خالی هم برایم نمی فرستد؟» وقتی جوابی نیامد، اوا قرصها را خورد، و این فریادی بود از ته دل. خواهرش او را در حال اغما یافت و نجاتش داد. آنها تصمیم گرفتند که به آن صورت حادثه ای بدهند که ناشی از خستگی مفرط بوده است. در هر حال، این کار بر جلب توجه دوباره هیتلر به او تأثیر خوشایندی داشت. هیتلر چند ماه بعد به وعده اش به اوا عمل کرد و برایش آپارتمانی اجازه کرد، و بهار سال بعد در ناحیه تروتمیزی از شهر مونیخ برایش یک ویلا خرید. دیگر

اوا مجبور نبود که در مغازه هوفمان کار کند. هیتلر از آن به بعد کم و بیش هر روز، و حتی در زمان جنگ به او تلفن می‌زد.

هیتلر نمی‌توانست رسوایی دیگری را بر سر خودکشی یک زن تاب بیاورد. وانگهی، اوبراون به طرزی نامعقول وفای پابر جای خود را به او نشان داده بود؛ چیزی که هیتلر آرزوی آن را در زنان داشت. اوا به پاداش این کار اجازه یافت که در زندگی خصوصی او، و نه در زندگی عمومی‌اش، نقش کوچکی بازی کند. او با این نقش کوچک که هیتلر رخصت آن را به وی داده بود، خو گرفت؛ هر چند همیشه در خفا آرزو می‌کرد که به عقدش درآید. بعدها هیتلر مدتها درباره ازدواج، و بخصوص در این باره که چرا خودش کاری نکرده، داد سخن داد: «همسرم بحق به ستوه می‌آمد. یا از ازدواج چیزی نمی‌داشتم مگر چهره عبوس یک همسر بی‌توجه، یا اینکه به حداقل انجام وظیفه می‌ساختم. به این خاطر بهتر است ازدواج نکنم. جنبه ناخوب ازدواج این است که حقوقی پدید می‌کند و از این لحاظ خیلی بهتر است که آدم معشوقه‌ای داشته باشد. فشار کم می‌شود، و همه چیز سهل می‌شود... آنچه گفتم، طبعاً تنها در مورد مردان والاتراز مصداق دارد.» این ناشی از عقاید ثابت او در مورد نقش زن و مرد بود: «زنی که عاشق شوهرش است، تنها برای خاطر او زندگی می‌کند. به این خاطر است که زن هم از جفت خود چشم دارد که او هم بخاطر وی زندگی کند. از آن طرف، مرد بنده افکارش است. فکر و ذکرش وظیفه است.<sup>۱</sup>» اوبراون «وظیفه»‌اش را آموخته بود. آلبرت اشپیر او را واجد رفتاری بسیار زنانه می‌دید. «... زنی که خیلی از خود بی‌توقع است و در پس پرده یاور کسان بسیار - این را تا آن وقت کسی نمی‌دانست - و بی‌اندازه به فکر هیتلر است. او دختری بود آرام که عشقش به هیتلر بی‌چون و چرا بود.<sup>۲</sup>»

1. Hitler's table talk 1941-1944, pp.245-6

2. Sereny, Gitta, Albert Speer: His Battle with truth, picador, london, 1996, p.193

وقتی هیتلر عمارت هاوس واخِنفِلد را [که حالا برگهوف نامیده می‌شد] در ابرزالتسبرگ در ۱۹۳۶ مرمت کرد، ظاهراً به پاس عشق «سهل» معشوقه‌اش به او آپارتمانی واگذار کرد و اجازه داد که غالب اوقات آنجا را خانه خود کند. آنگلا راویال خواهر ناتنی و خانه‌دار هیتلر، از اوا خوشش نمی‌آمد و سیر تدریجی این رابطه را شاهد بود. او که گویا «گاو کودن» خطاب شده بود، از آنجا رفت. اوا در اوراق هویتش «منشی» به حساب می‌آمد، اما رفته رفته معشوقه برگهوف شد؛ هر چند تنها «نزدیکان» هیتلر از جایگاه او در زندگی هیتلر باخبر بودند. راینهارد اشپیتسی آجودان مخصوص ریبنترپ و وزیر امور خارجه هیتلر، بعدها به برگهوف رفت، و او بهت خود را در وقت ظاهر شدن اوا بخاطر می‌آورد:

هیتلر و ریبنترپ یکی دو سه ساعتی بود که مرتب بالا و پایین می‌رفتند. بعد در باز شد و صورت کوچک و موبوری تو آمد و به پیشوای ما گفت: «آه آدولف، خواهش می‌کنم، ما باید برویم و ناهارمان را بخوریم!» من یکه خوردم که چطور این شخص بی اعتبار اجازه پیدا کرد که با او این‌طور صحبت کند، و پیش رئیس رفتم و به او گفتم: "فرمانده، آن کیست" - نگفتم آن بانو - "آن زن کیست؟" و او گفت: "اشپیتسی گوش کن، تو اینجایی و خیلی چیزها را می‌بینی، و دهانت را می‌بندی و آنچه اینجا دیده‌ای از یاد می‌بری و از آن با معشوقه‌ات، یا با والدینت یا با دوستانت حرفی نمی‌زنی؛ هیچ وقت، چون برایت خیلی خطرناک است؛ چون پیشوای ما حق دارد که زندگی خصوصی داشته باشد، و آن زن معشوقه اوست - منظورم را می‌فهمی؟"

بعدها به اوا در عمارت صدارت عظمای در برلین آپارتمان کوچکی دادند، و او از در مستخدمها به آنجا داخل شد. اوا هیچ وقت در جمع با هیتلر دیده نشد. هر عکسی که صورت او را نشان می‌داد، مهر «انتشار ممنوع» می‌خورد. اوا در برگهوف برای خود زندگی‌ای به راه انداخت. در

غیاب هیتلر دوستان مؤنث خود را مهمان می‌کرد و در حضور او تنها در نقشهای غیر رسمی ظاهر می‌شد. هیچ‌گاه نامش بر زبان اعضای ستاد نمی‌رفت، و در عین حال آنها او را «شِیفین» (خانم رئیس) می‌نامیدند، و اتاق او، «اتاق مهمان» نام داشت. یان کرشائو معتقد است: «او همه آن چیزهایی را که زنان جوان دوست دارند دوست می‌داشت، و خوش داشت خوش بگذراند، و مهمان بازی را می‌پسندید و بسیار دوستدار رقص بود. البته هیتلر هیچ‌وقت نمی‌رقصید، و به این خاطر او همیشه مجبور بود همپای دیگری برای رقص پیدا کند. لباسهای خوشگل را خوش می‌داشت و آرایش را می‌پسندید که هیتلر چندان به آن راغب نبود. به این ترتیب، بجز از حیث ارتباط با هیتلر، وضع و حال او طبیعی بود.»

هنریته هوفمان [که تا آن وقت با سردار جوانی به نام بالدورفون شیراخ ازدواج کرده و فون شیراخ شده بود] او را در برگه‌فوف دید: «او به ظاهر همه چیز تمام بود. روزی چند بار لباس عوض می‌کرد و آرایشگر می‌آمد و موهایش را درست می‌کرد. اما وقتی مهمانها می‌آمدند و او جلب نظر می‌کرد، غیبتش می‌زد. این یکی از توافقات او با هیتلر بود.» دوستی سابق هنریته با او به وضوح به سردی میل کرده بود. وقتی هنریته را به آپارتمان او دعوت کردند، «سرخورده» شد: «آنجا مثل یک مهمانسرا فرش شده بود. روی مبلهای توگود پر از خرت و پرت بود. گلدانها و گنجه‌ها را رنگ بنفش زده بودند و تمام شماره‌های یکسال مجلات فیلم آنجا بود. او داده بود عین لباسهای ستاره‌های سینما را برایش دوخته بودند، و می‌دانست هر کدام از آنها نشان کدام ستاره را دارد، و به زندگی آنها علاقه‌مند بود.» دو سگش کنارش بودند و او «تند و با عصبانیت سیگار می‌کشید، و هر وقت می‌فهمید هیتلر آن اطراف نیست، این کار را می‌کرد»<sup>۱</sup>.

هنگام صرف شام با نزدیکان، متکی به بازوی مارتین بورمان داخل

1. Von Schirach, Frauen Um Hitler, p.234

می‌شد و معمولاً برای صرف غذا سمت چپ هیتلر می‌نشست. راینهارد اشیپیتسی تصور می‌کند که: «هیتلر می‌خواست مطلقاً آزاد باشد، و او می‌بایست به او خانه جمع و جور و کوچکی بدهد و چای و کیکش را فراهم کند. هیتلر نمی‌خواست یکی از آدمهای رده بالای اجتماع را در اختیار داشته باشد. توانش را داشت، اما نمی‌خواست زنی داشته باشد که در مسایل سیاسی با او بحث کند یا کسی که سعی کند بر او سلطه پیدا کند، و این کار را او براون هرگز نکرد. او در سیاست مداخله نمی‌کرد.»

همچنان که هیتلر بر حرکات و سکنات او سلطه پیدا می‌کرد، روابط او با باقی زنان نازی هرازگاهی خدشه‌دار می‌شد. امی گورینگ که نزدیک برگهوف یک خانه اربابی داشت، اما تا اواسط جنگ او براون را ندیده بود، می‌خواست موفق به آشنایی با او شود تا «مردم دلیلی برای این شایعهٔ احمقانه نداشته باشند که من عمداً به او بی‌توجهی کرده‌ام.» وقتی امی بار دیگر هیتلر را دید، از او پرسید که آیا می‌توانم «همهٔ بانوانی را که مهمان شما هستند» به چای دعوت کنم. «او برفور منظور من را فهمید و مثل بچه مدرسه‌ایها سرخ شد و با قدری مکث گفت: "بله، البته، خواهش می‌کنم."» بعد گورینگ نزد هیتلر احضار شد، و در بازگشت به همسرش گفت که هیتلر «نمی‌خواهد او براون به دیدن تو بیاید و حس می‌کند که او خیلی خجالت زده می‌شود. در حقیقت، او از تو می‌ترسد!» با وجود اعتراض گورینگ که «حتی خجالتی‌ترین و کمروترین افراد هم فقط پس از پنج دقیقه» با او | امی | بودن «آرام می‌شوند»، دیداری صورت نگرفت. امی گورینگ چای به دست پیش باقی مهمانها رفت، و تازه بعدها بود که دانست «بانو براون بسیار مایل به آمدن بود، اما هیتلر به او اجازه نمی‌داد.»<sup>۱</sup> او براون تنها هرازگاهی اجازهٔ «بیرون رفتن» پیدا می‌کرد - برای

1. Frank, Johannes, Eva Braun: Ein Unge wöhnliches Frauenschicksa in geschichtlich be wegter zeit, k.w.Schutz, preussisch oldendorf, 1988, p.163

اسکی بازی به همراه آلبرت اشپیر و همسرش مارگرت، یا برای رفتن به مهمانها.

از آن طرف، او امتیازاتی داشت که می‌توانست باعث دلخوری بعضیها بشود؛ چون اجازه داشت کارهایی بکند که برای دیگران ممنوع بود. «او اجازه داشت آواز بخواند، برقصد، ناخنهایش را لاک قرمز بمالد، و حتی بیرون سیگار بکشد. در همین احوال ما مجبور بودیم که برای سیگار کشیدن به مستراح برویم.» راینهارد اشپیتسی به یاد می‌آورد که «و در آنجا من ژنرالها و وزرایی را دیدم که با آنها با یک حوله دود را از پنجره بیرون می‌فرستادیم؛ چون هیتلر شامه تیزی داشت و سیگار کشیدن قدغن بود، اما او ابراون اجازه همه کاری را داشت» و نقشش را به عنوان خانم رئیس و معشوقه آن خانه به انجام می‌رساند. مارگرت اشپیر با این اعتقاد شوهرش که او «خجالتی» و «محجوب» است، مخالف بود: او پیش ما زنها، متوجه هستی که، حسابی به موقعیت خودش آگاه بود. اگر آنی برانت می‌گفت: «برویم بگردیم»، اما او براون می‌خواست به شنا برود، به شنا می‌رفتیم و بحثی در کار نبود.<sup>۱</sup>

هیتلر پس از شام، فیلم تماشا می‌کرد، و گاه می‌دیدند که دست او را گرفته است، یا اینکه مصاحبتی برقرار است که به یکی از تک‌گوییهای هیتلر کشیده است. مارگرت اشپیر که مدتها مقیم عمارت برگهوف بود، طرف سؤال گیتارزنی قرار گرفت که با هیتلر در چه مورد گفتگو می‌کرده است. او گفت: «هیتلر همیشه با زنها خیلی مبادی آداب بود و یک اتریشی حسابی بود»، اما «گفتگو»یی در کار نبود. «به گفتگو شباهت نداشت... او حرف می‌زد، ما گوش می‌کردیم.<sup>۲</sup>» آلبرت اشپیر از معدود کسانی بود که او براون را درک می‌کردند. او در دوره «تبعید او، و طی مأموریت‌های رسمی، گهگاه همراه او بود: «از او خیلی بد گفته‌اند... او دختر خیلی

1. Sereny, Albert Speer, p.193

2. ibid., pp.193-4

خوبی بود.» آلبرت متوجه شد که چطور هیتلر هرازگاهی بیرحمانه در میان جمع به او ناسزا می‌گوید، و به یادش آمد که ناراحت شده وقتی هیتلر جلو روی او گفته است: «یک مرد خیلی باهوش باید یک زن بدوی و کودن بگیرد. تصورش را بکن که من، قطع نظر از همه چیز، زنی می‌داشتم که در کارم مداخله می‌کرد! من می‌خواهم در وقت فراغتم آسوده باشم...» خواری و خفت‌های دیگری هم در کار بود. وقت شام، در یکی از هتل‌های مونیخ، که او هم اجازه حضور یافته بود، اشپیر دید که وقتی هیتلر بدون صحبت نزدیک آمد و پاکتی به او داد که پول در آن بود، تا بنا گوش او قرمز شد. اولین بار نبود که هیتلر این کار را در میان جمع می‌کرد. اشپیر می‌گوید: «من خیلی از دست او ناراحت شدم»<sup>۱</sup>.

اوبراون با یک دوربین از محافل خصوصی نازیها در برگهوف فیلم برداشته است: مردها دارند حرف می‌زنند و در این حال هیتلر معمولاً سیخ ایستاده است. خشن است و فکرش مشغول است؛ یا کودکی را نوازش می‌کند؛ یا از روی محبت با سگش بازی می‌کند. زنها هم در آن مهتابی وسیع جولان می‌دهند؛ یا مشروب می‌خورند یا گپ می‌زنند، و یا در آفتاب دراز کشیده‌اند. او معمولاً می‌خندد، و یا جلو دوربین اطوار می‌آید. هیتلر عملاً هیچ‌وقت نمی‌خندد. در کانون زندگی در برگهوف خلثی موجود بود. وقتی او و او حرف می‌زدند، با هم سرد و رسمی بودند. تراودل یونگه منشی هیتلر در ۱۹۴۳، عمارت برگهوف را دید. در نگاه اول به نظرش آمد که اتاق نشیمن «خیلی بزرگ و اشرافی» است، و «تأثیرش مثل همه چیزهایی است که هیتلر بنا کرده اما بشدت بیروح است... بعدها که ما آنجا زیر نور شمع و دور آتش می‌نشستیم، همین احساس بود که هیچ‌وقت من را رها نمی‌کرد. آن اتاق زیادی بزرگ بود و جمعیت داخلش آن قدر نبود که آن را پر کند.» با اینکه با تراودل یونگه

1. Speer, Inside the third Reich, p.92; Sereny, Albert speer, pp.192-3



مثل مهمانها رفتار می‌شد، «هیچ وقت در برگهوف احساس راحتی نکرد... [همه] در حال و هوای تنش دایمی زندگی می‌کردند، که مشخصه حضور روزمره هیتلر بود - حال و هوایی که خسته‌کننده، نابهنجار، و حتی در همان زمان یکنواخت بود.<sup>۱</sup>»

ماهیت دقیق رابطه هیتلر با اوا براون، همچنان‌که با گلی، نامعلوم است. با اینکه اتاق آنها به هم راه داشت، و غالباً پیش می‌آمد که جمع را رها کنند و چند دقیقه با هم به بستر بروند، کمابیش نشانه‌ای از دل‌بستگی در میان نبود. وقتی صبحها اوا به همراه دیگران هیتلر را می‌دید، او به اوا سلامی رسمی می‌داد و دستش را می‌بوسید.<sup>۲</sup> هربرت دورینگ پیشخدمت هیتلر در برگهوف، با اوا رابطه خوبی داشت: «او مهربان و موقر، اما هرازگاهی بدخلق و بدعنع بود. آنها که می‌دانستند چگونه رابطه‌ای میان آن دو برقرار است، نمی‌توانستند این را حربه‌ای بر ضد او کنند. این یک رابطه عشقی نبود - ابداً. همسرم پیش و پس از ازدواجمان این را به عیان می‌دانست. او متقاعد شده بود که این یک رابطه دوستانه است - یک رابطه دوستانه اجباری و ناگزیر.»

اگر هم اوا براون از زندگی جنسی خود با یکی از دوستان مونث یا اقوامش حرفی زده باشد، هیچ‌کس لام تا کام چیزی نگفته است. تنها آلبرت اشپیر به یاد می‌آورد که یک بار در ۱۹۴۳ اوا براون گریان به نزد او می‌آید و هق‌هق کنان می‌گوید که «پیشوا همین الآن به من گفت که کس دیگری را پیدا کنم. گفت که دیگر قادر به ارضای من نیست.» اشپیر به گیتازرنی گفت: «این حرف تعبیر بردار نیست... اوا مطلب را کاملاً روشن کرد: هیتلر به او گفته بود که خیلی گرفتار است و زیادی مستغرق و خسته است - دیگر نمی‌تواند او را در مقام یک مرد ارضا کند.» اشپیر در جواب

1. Galante, pierre, and Eugene Silianoff [ed.], Last witnesses in the Bunker, sidgwick and Jackson, london, 1989, pp. 53-5

2. Gun, Eva Braun, p. 196

این سؤال که آیا براون در نظر داشت حرف هیتلر را بپذیرد یا نه، گفت: «این مسئله برای او مطرح نبود. عشق او به هیتلر، و وفاداری اش، بی چون و چرا بود - چنان که در واقع این را در انتها به قطع و یقین اثبات کرد<sup>۱</sup>.»

بریگیت هه هاما تاربخدان، اشاره می کند که: «هیتلر خود را منجی بزرگ و پیامبر، و نجات دهنده از همه بدبختیها می خواند، و این تصور منجی بخشی، از خودبینی اوست. منجی، یک انسان ناب، و کسی است که به شهوت آلوده نیست، و هیتلر این عقیده را ملکه ذهن خود کرد. برای او این نظریه نبود؛ زندگی بود.»

---

1. Sereny, Albert speer, p.193

## ازدواج با آلمان

اوا براون از ۱۹۳۱ به بعد تنها زن زندگی هیتلر نبود. کثیری کسان دیگر دل و دین به جذبه جادویی هیتلر در باختند، و یا آرزوها می کردند که مفتون او باشند. در این وقت، علاقه هیتلر به زنان زیبا گستره گسترده تری داشت. او بعدها گفت: «من شام و ناهار خوردن با زنان زیبا را از هر چیزی بیشتر دوست دارم<sup>۱</sup>». او اکنون قادر بود هر زنی را بخواهد احضار کند؛ هر چند زنان رام را ترجیح می داد. بعدها گفت: «من همیشه با شایسته ترین خانمها هم غذا می شوم! خیلی خیلی دلم می خواهد سوار هواپیمای روبرت لی بشوم و چند تا دختر تاپیست یا فروشنده خوشگل و کوچولو را به عنوان همپای خودم دستچین کنم!<sup>۲</sup>» از همه اقشار جامعه زنانی در مدار او آمدند. معدود کسانی هم در برابر افسون جادویی او، یا پیشنهادهای غالباً نابهنجار دوستی از طرف او، مقاومت کردند.

برای برخی زنان فرجام این کار مصیبت بار بود. رناته مولر آن هنرپیشه لوند، در ۱۹۳۲ هیتلر را دید و در آن وقت هیتلر یک روز را صرف

1. Hitler's table talk, p.358

2. Ibid., p.612

تماشای فیلمبرداری تازه‌ترین فیلم او کرد. وقتی هیتلر آن روز عصر رناته را دید، او متوجه شد که رفتار هیتلر به نحو بارزی غریب است. این را بعداً به آدولف تسایسلر کارگردان گفت و تسایسلر آن را در مجله‌ای منتشر کرد و بعدها به عنوان منبعی در گزارش اداره خدمات راهبردی آمریکا دربارهٔ انحرافات جنسی هیتلر از آن استفاده شد. «او آنجا نشست و ابداً حرکتی نکرد. یکسره به من نگاه می‌کرد، و آن وقت دستم را در دستش گرفت و قدری دیگر نگاه کرد. تمام مدت حرف می‌زد - و پاک یاوه می‌گفت<sup>۱</sup>». رناته را به میهمانی‌ای در عمارت صدارت عظاما دعوت کردند، و در انتهای آن هیتلر پیشنهاد کرد که اطراف ساختمان، و از جمله گنجۀ لباسهایش را به او نشان دهد. هیتلر مرتب دیدارهایی را ترتیب می‌داد و برایش جواهرات گرانبهایی می‌فرستاد، تا اینکه یک شب رناته را به اتاقش برد، و رناته مدعی است که در آنجا، و گویا پس از بحثی دربارهٔ روشهای شکنجه، وادار می‌شود هیتلر را زیر مشتم و لگد بگیرد، و در این حین هیتلر خود را بردهٔ او می‌خوانده است. پس از اینکه هیتلر به اوج لذت می‌رسد، پیشنهاد می‌کند که لباس بپوشند، و آنها لیوانی مشروب می‌نوشند و گپ می‌زنند، تا اینکه هیتلر بلند می‌شود و دستش را می‌بوسد و از او بابت یک عصر دلپذیر تشکر می‌کند. در هر حال اعتبار این منبع، مثل همهٔ گزارشهای اداره خدمات راهبردی آمریکا جای بحث دارد.

ادامهٔ داستان مولر فاجعه‌آمیز است. گویا او با اجازهٔ هیتلر تعطیلات را به لندن می‌رود، و با آنکه به اعتقاد خودش از طرف گشتاپو تعقیب می‌شده است، مدتی را در آنجا با عاشق سابقش که یک یهودی بوده، می‌گذراند. او در بازگشت در فهرست سیاه قرار گرفت و شایع شد که به جرم «هتک حرمت نژادی» - یعنی ارتباط داشتن با یک یهودی - محاکمه خواهد شد. مولر که زندگی‌اش از هم پاشیده بود، به مرفین معتاد شد و

1. Cited Hayman, Geli and Hitler, p.146

روانه آسایشگاهش کردند. در ۱۹۳۶ درخواست کرد که اجازه دهند هیتلر را ببیند. درخواستش را رد کردند و او به آسایشگاه بازگشت، اما وقتی دید که ماشینی آن بیرون ایستاد و چهار عضو اس.اس. پیاده شدند، خودش را از پنجره بیرون انداخت و کشت. گوبلس یک حلقه گل به مراسم تشییع او فرستاد. نام رناته مولر به فهرست زنانی که در اطراف هیتلر بودند و دست به خودکشی زدند، اضافه شد.

یونیتی میتفورد هم یکی دیگر از آنها بود. او که دختر یکی از اشراف انگلیسی به نام لرد رِدِسَدال، و خواهر چند تن دیگر از دختران مشهور میتفورد بود، گرفتار جذبه جادویی هیتلر شد. یونیتی مصمم شد که هیتلر را ببیند، و بعد از اینکه در ۱۹۳۵ مدتی را در اطراف رستوران اُشتریا در مونیخ چرخ زد، اجر خود را با معرفی شدن به هیتلر گرفت. یونیتی موبور و جذاب بود و اطلاعاتش از ساز و کارهای داخلی طبقات بالای انگلستان برای هیتلر مفید بود؛ علاقه او، و میلی که به سخنرانی علنی در همایشها به سود هیتلر داشت، و در آنها در یونیفورم نازیها جلوه ملیحی می یافت، امتیاز دیگری بود. اما وقتی در سپتامبر ۱۹۳۹ اعلان جنگ شد، او تپانچه‌ای برداشت و در انگلیش‌گارتن در مونیخ دوبار به سر خود شلیک کرد. «او قادر نبود جنگ میان انگلستان و آلمان را تحمل کند. مجبور شد کلک خودش را بکند.<sup>۱</sup>» این تلاش ناکام ماند و او را برای درمان به یک درمانگاه خصوصی فرستادند و در آنجا هیتلر یک بار به عیادتش آمد و برایش گل فرستاد. وقتی به قدر کافی بهبود یافت، هیتلر موافقت کرد که او به همراه یکی از پزشکانش از خاک آلمان برود. یونیتی که بخاطر سوء قصدش ضربه مغزی جبران ناپذیری دیده بود، در ۱۹۴۸ جان سپرد.

چند زن هم بودند که هیتلر به آنها احترام می گذاشت، و موفق شدند

1. Pryce-Jones, David, Unity Mitford: A Quest, Weidenfeld and Nicolson, London, 1976, p.232

بیرون از حصار تنگ دید او نسبت به نقش «طبیعی» زنان، یعنی نقش همسری و مادری، مقام و موقعیتی اجتماعی دست و پا کنند؛ هانا رایچ خلبانی بی نظیر و یک استثنای قابل توجه بود. دیگری یک کارگردان فیلم به نام لنی ریْفِنِشتال بود که وقتی در فوریه ۱۹۳۲ نطق هیتلر را در اشپورت اشپالاشت شنید، گرفتار جذبۀ جادویی او شد - و این اولین همایش سیاسی‌ای بود که لنی در آن حضور می‌یافت:

اشپورت اشپالاشت همچو شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود... عاقبت بعد از اینکه دسته نوازندگان چند بار پشت سر هم مارش نواخت، هیتلر با تأخیر زیاد ظاهر شد. تماشاچیان از جا پریدند و دقایقی وحشیانه فریاد زدند: "هایل! هایل!" من زیادی دور بودم که چهره هیتلر را ببینم، اما بعد از اینکه داد و فریادها فروکش کرد، صدایش را شنیدم: "هموطنان آلمانی!" درست همان لحظه بود که چیزی به نظرم آمد که کم و بیش خبر از فاجعه‌ای می‌داد و من هرگز نتوانستم فراموشش کنم. انگار سطح زمین در برابر من از هم باز می‌شد، مثل نیم‌کره‌ای که ناگهان از وسط شکاف بخورد، و فواره عظیمی از آن بیرون می‌ریخت، با چنان شدتی که تا به آسمان می‌رسید و زمین را می‌لرزاند. حس کردم بکلی فلج شده‌ام. با اینکه در نطق او خیلی چیزها بود که نمی‌فهمیدم، باز مسحور شدم و به نظرم آمد که شنوندگان اسیر این مرد شده‌اند.<sup>۱</sup>

لنی که از همان برخورد اول و عمدتاً به دلایل جنسی مبهوت او شده بود، همان وقت نامه‌ای به او نوشت و تمایل خود را برای دیدار با او ابراز کرد، و کم و بیش بیدرنگ دعوتنامه‌ای ارسال شد. هیتلر خود را بشدت تحت تأثیر کار او، و موفقیت فیلم عمده اخیرش به نام پرتو آبی، که لنی در آن بازی و آن را کارگردانی کرده بود، نشان داد. او در حینی که با لنی در

1. Riefenstahl, Leni, *The Sieve of Time: The Memoirs of Leni Riefenstahl Quartet*, London, 1992, p.101

ساحل رود ویلهلمس هاون قدم می‌زد، گفت: «وقتی قدرت گرفتیم، تو باید فیلمهای من را بسازی.» لنی اعتراض می‌کند که نمی‌تواند فیلم سفارشی یا سیاسی بسازد، و بخاطر «تعصبات نژادی» حزب هرگز به آن نمی‌پیوندد، اما هیتلر از او می‌خواهد که بماند، و می‌گوید: «کم پیش می‌آید که بخت صحبت با یک هنرمند حقیقی را پیدا کنم.» بعداً در همان غروب و در حین قدم زدن کنار ساحل، هیتلر ناگهان «مکث کرد؛ به من نگاه کرد و دستهایش را آرام دور بدنم حلقه کرد و من را به سمت خود کشید... با مبلغی هیجان به من خیره شد، اما وقتی متوجه شد که واکنشی نشان نمی‌دهم، فوراً جدا شد و رویش را برگرداند. بعد دیدم که دستها را به تضرع بالا برد و گفت: "چطور می‌توانم تا وقتی وظیفه‌ام را انجام نداده‌ام، عاشق زنی باشم؟" من که گیج شده بودم، جوابی ندادم.»

در یک همایش دیگر، لنی حس کرد که مجذوب قدرت مجاب-کنندگی هیتلر می‌شود: «او با چنان قدرتی سخن می‌گفت که گویی کلماتش به تماشاچیان شلاق می‌زنند. وقتی برای آنها سوگند خورد که آلمان جدیدی خلق می‌کند و به بیکاری و فقر پایان می‌دهد، به نظر اهریمنی آمد. وقتی گفت: "خیر جمع بر خیر فرد مقدم است"، کلماتش به قلبم خورد... من زندگی عجیب و غریبی از سر گذرانده بودم. احساس شرمندگی کردم و در آن لحظه حس کردم که آماده فداکاریهای مطلوب او هستم.» بعدها «تنها یک فکر در سر داشتم - زودتر به خانه بروم. این کار کم و بیش فرار از خطر بود<sup>۱</sup>»

اما او با وجود اعتراضهایش فرار نکرد. هیتلر که به او به عنوان یک هنرمند خیلی اظهار احترام می‌کرد، فشار بر روی لنی را ادامه داد تا او چند فیلم برای وی و درباره وی بسازد. او موفق شد و این وقتی بود که لنی پذیرفت [یا به ادعای خودش رفته رفته و خرده خرده به این کار کشیده

1. *ibid.*, pp.107,123

شد که فیلم حماسی و تبلیغی پیروزی اراده را، که در تعظیم همایش ۱۹۳۴ نورمبرگ بود، و بعد از آن فیلم «الیمپیا» را بسازد، که مستند عظیم او دربارهٔ بازیهای المپیک ۱۹۳۶ برلین بود و بسیاری آن را نمایی از دیدگاه هنری هیتلر دربارهٔ زیبایی و کمال جسمانی دانستند.

پای وزیر تبلیغات، گوبلس هم به میان آمد؛ نام لنی ریفنشتال در فهرست مهمانان مهمانیهای همسر گوبلس، ماگدا آمد. در این حین، گوبلس مدام به دنبال لنی بود و عشق خود و احترام فراوانی را که برای استعداد او قایل بود، به وی اظهار می کرد. لنی پیشنهادهای جنسی او را رد کرد - که برای زنان فعال در صنعت فیلم که زیر سلطهٔ گوبلس بود، کار خطرناکی بود، اما لنی توانست یکراست به سراغ هیتلر برود، و او هم پیوسته از لنی حمایت می کرد. لنی نقل می کند که هیتلر گفته است: «شما به تنهایی آن توانایی هنری را دارید که حوادث زندگی واقعی را به چیزی بیش از فیلمهای خبری معمول تبدیل کنید<sup>۱</sup>». لنی می بیند روابطش با گوبلس، که پیشتر داشت بد می شد بدتر می شود، چون قادر بود گوبلس را دور بزند و یکراست با هیتلر مرتبط شود؛ هر چند گوبلس به استناد دفترچهٔ خاطراتش او را می ستوده است: «او تنها ستاره ای است که حقیقتاً ما را درک می کند.» او این را در ۱۲ ژوئن ۱۹۳۳ در دفترچهٔ خاطراتش نوشت، و بعد از آن در اکتبر ۱۹۳۵ نوشت: «با لنی ریفنشتال معنای فیلم المپیک او را بررسی کردیم. زنی است که می داند چه می خواهد.» اما تا سال ۱۹۳۶ دیگر بر «خانم ریفنشتال» که او را «با خنده های عصبی اش محک» می زد، غضب کرده بود. «آدم واقعاً نمی تواند با این زنهای وحشی کار کند. هم الآن نیم میلیون دیگر می خواهد و قصد دارد به جای یک فیلم دو فیلم بسازد... گریه می کند، که سلاح آخر زنهاست، اما اشکهایش در من کارگر نیست» [۶ نوامبر ۱۹۳۶].



لنی ریفنشتال یینه‌ای از هیچ‌گونه رابطه‌ی خصوصی‌تر با هیتلر به دست نمی‌دهد؛ هر چند او را به مهمانی، سواری و گشت و گذار با هیتلر و دیگران دعوت می‌کردند. لنی این شایعات را که او معشوقه‌ی هیتلر بوده است، به رقابت تنگاتنگ و شیرانه‌ای نسبت می‌دهد که هم در صنعت فیلم و هم در سلسله‌مراتب حزب نازی، که به ارتباط او با هیتلر و تمجید او از لنی حسادت می‌کردند، وجود داشت. وقتی یوزف فون اشتربنبرگ کارگردان فیلم، به صراحت از او پرسید که آیا معشوقه‌ی هیتلر بوده است یا نه، جواب داد: «چه حرف یاوه‌ای.» هیتلر «مرموز و پراز تناقض» بود. «غرابتش در قدرت خواب‌آوری اوست، که می‌تواند ذهنیت او را تا صد و هشتاد درجه هم تغییر دهد.» با این حال لنی گفت: «من از سنخ او نیستم و او از سنخ من نیست!»

### بانوی اول

ماگدا گوبلس همسر یوزف گوبلس، وزیر تبلیغات حریص هیتلر، نقش فوق‌العاده مفیدی در زندگی هیتلر ایفا کرد. ماگدا موبور و موقر بود و دوستان بسیار متنفّذی داشت، و می‌توانست برای هیتلر بانوی اول رایش سوم بشود، و با شش فرزندی که داشت، آرمان نازیها را درباره‌ی مادر آلمانی تجسم بخشید. او را دعوت می‌کردند تا در پذیراییهای رسمی به مهمانها خوشامد بگوید، و هیتلر در گردهم‌آییهای باشکوه به مهمانداری او پشتگرم بود. هیتلر در خلوتش بخش زیادی از وقت خود را با خانواده‌ی گوبلس می‌گذراند و از اینکه یکی از افراد آن خانواده‌ی پرجمعیت باشد، احساس آرامش می‌کرد، و در آخر هفته‌ها و تعطیلات با آنها همراه می‌شد.

ماگدا کوانت اول بار در ۱۹۳۰ در صف نازیها درآمد، و در آن وقت نطق یوزف گوبلس را شنید که در یک گردهمایی در اشپورتس پالاشت در ضمن مبارزات انتخاباتی ایراد می‌شد. ماگدا شیفته قدرت خطابه او شد، و با این عزم از تالار بیرون رفت که خود را وقف آن آرمان کند. به حزب پیوست و طولی نکشید که در ادارات حزب کاری دست و پا کرد، و زمانی در پلکان از کنار گوبلس گذشت. گوبلس بندرت از کنار زن جذابی می‌گذشت، بی آنکه نگاه دوباره‌ای بیندازد. ماگدا مدت کوتاهی در بایگانی دفتر او شاغل بود، و چندی نگذشت که گوبلس به او اظهار عشق کرد. دفترچه خاطرات گوبلس در تاریخ ۱۵ فوریه ۱۹۳۱ حکایت می‌کند که آنها رابطه‌ای را بنیاد کرده بوده‌اند: «امروز کم و بیش در رؤیا چرخ زده‌ام و بسیار بسیار سرشار از شادی بوده‌ام. محشر است که عاشق زنی زیبا، و معشوق او باشی.»

ماگدا شکار به ویژه خوشایندی بود. زیبا بود و چشمانی آبی و درخشان و موهایی پرپشت و لطیف داشت. اسباب صورتش خوش ترکیب و بهنجار بود و اندامی نازک داشت<sup>۱</sup>. ماگدا فرهیخته هم بود، و فضل خود را برای جنبش نازی به ارمغان آورد. فرزند طلاق بود و در محیط کاتولیکی سفت و سختی بار آمده بود که با اتمام مدرسه در گوسلار خاتمه پیدا کرده و او پس از آن به مسافرت‌های زیادی رفته بود. با اینکه ناپدری‌اش یهودی بود، نازیها از آغاز این امر را نادیده گرفتند. ماگدا در هجده سالگی با گوتتر کوانت ازدواج کرد، که بیست سال از او بزرگتر بود و در آن وقت از ثروتمندترین غولهای تجارت آلمان بود. ماگدا آپارتمان شیکی داشت و با اعیان آلمانی رفت و آمد می‌کرد. آنها فرزندی به نام هرالد داشتند، اما این ازدواج کامیاب نبود و او و کوانت در تابستان

1. Meissner, Hans-otto, Magda Goebbe the First lady of the third Reich, the Dial press, New York, 1980, p.28

۱۹۲۹ طلاق نسبتاً مسالمت آمیزی را صورت دادند، و در آن وقت ماگدا بیست و پنج سال داشت. گوتر مبلغ کلانی بالغ بر پنجاه هزار مارک در سال، و نیز یک آپارتمان شیک در رایش اسکاتسلر پلاتس به او داد و وقتی کار طلاق به انجام رسید، برایش گل فرستاد و او را در رستوران هورشر، رستوران فرد اعلائی برلین مهمان کرد. ظرف چند ماه ماگدا به مکافات خود رسید.

گوبلس حدس زد که ماگدا کوانت که تازه از یک ازدواج نامیمون خلاص شده، به دنبال چیزی است که به او روحیه بدهد. اگر حزب نازی در کار نبود، همان احتمال وجود داشت که ماگدا متوجه کلیسا شود.<sup>۱</sup> تصور فداکاری برای یک آرمان والاتر برای او خوشایند بود. گوتر کوانت، که ماگدا همچنان مرتب او را می دید، حوصله اش از تبلیغات دایمی او برای آرمان نازیها، که با آن مخالف بود، سر رفت و بسیاری از دوستان و خویشان ماگدا هم سعی کردند او را از این کار پرهیز دهند. یوزف محتاطانه سعی در جلب نظر او کرد. او را به جلسات و نیز همایشهای فرهنگی برد و متوجه شد که ماگدا، همراه با باقی میزبانان مؤنث جمع از قبیل بانو فون دیرکزن و بانو بروکمان، به حزب که یکسره از شمایل جاهلانه اش فارغ نشده بود، اعتبار می دهد. به علاوه، امید داشت که شوهر سابق و ثروتمند او در هزینه های حزب سهیم شود، هر چند کوانت تمکین نکرد.

هیتلر در ۱۹۳۱ ضمن صرف چای عصرانه در هتل کایزرهوف با ماگدا دیدار کرد. پسر ماگدا، هرالده با او بود و یونیفورم آبی رنگ آراسته ای پوشیده بود که ماگدا خود طرح کرده بود. نویسنده زندگی نامه اش هانس اتومایسنر می نویسد: «از آغاز ماگدا با احترام بسیار با پیشوار رفتار کرد و در حضورش هیجان سوزانی به او دست داد... با شم صادقش، درست رگ خواب هیتلر را پیدا کرده بود... پیشوا از هوش و دلربایی ماگدا، و علاقه ای

که به مسایل او نشان می داد، مسرور بود.<sup>۱</sup> «این زمان، نوامبر ۱۹۳۱ و کوتاه زمانی پس از خودکشی گلی بود. شاهد دیگری به نام اتو واگنر مشاور اقتصادی و از ملازمان هیتلر، در آن جلسه حاضر بود:

از همان نگاه اول، بانو کوانت تأثیر بی نظیری گذاشت که تنها اندازه آن در طی گفتگوی ما بیشتر شد... شیک پوشیده اما افراط نکرده بود. حرکاتش آرام، و از خود خاطر جمع و مطمئن بود و لبخند ملیحی بر لب داشت - که وسوسه می شوم بگویم فریبا بود. من متوجه لذتی شدم که هیتلر از سرزندگی معصومانۀ او می برد. به علاوه، دستگیرم شد که چطور چشمهای درشت ماگدا به نگاه خیره هیتلر دوخته می شود... جلسه خاصی برای بعد تدارک نشد، اما بی تردید بنای تکوین رابطه دوستانه و محترمانۀ نزدیکی میان هیتلر و بانو کوانت گذاشته شده بود.<sup>۲</sup>

هیتلر به واگنر فهماند که احساساتی که به تصور او هیتلر آنها را با مرگ گلی خاک کرده، بازگشته است. با این حال، مانعی در کار بود. وقتی باقی دار و دستۀ هیتلر آن شب دیر وقت برگشتند، نقل کردند که شب را در خانۀ بانو کوانت می خوابند و مدتی بعد از نیمه شب سر و کله گوبلس پیدا می شود و با کلید خودش داخل می آید، که بی برو برگرد نشان می داد که او شیفته ماگدا شده است. هیتلر به واگنر گفت: «این رجعت صرفاً یک رجعت مختصر بود. مشیت الهی با من بر سر مهر بود.»

به ادعای واگنر، بعدها هیتلر موضوع بانو کوانت را پیش می کشد: «این زن قادر است حتی بدون ازدواج با من نقش مهمی در زندگیم بازی کند. می تواند در همه مراحل کار همتای مؤنث غرایز یکسویه و مردانۀ من باشد. می تواند برای من گلی دومی باشد. حیف که ازدواج نکرده است.<sup>۳</sup>»

1. *ibid.*,p.91

2. *Wagener,Hitler-Memoirs of a confidant*,p.241

3. *ibid.*,p.255

وقتی گوبلس عازم براونشوایگ می‌شود تا به یک همایش برود، از واگنر می‌خواهد تا ماگدا را با ماشینش برساند. واگنر ضمن گشت و گذارشان، ماگدا را به کناری می‌کشد و از او خواستگاری می‌کند. او این‌طور شروع می‌کند: «هیتلر در درونش مشکلی دارد که تنها معدودی قادر به حل آن هستند، و هیچ‌کس نمی‌تواند آن را رفع و رجوع کند، مگر یک زن.» زنها نمی‌توانند «نبوغ» او را تحریک کنند، برانگیزانند، مهار کنند یا محدود نمایند. تنها کاری که از دست یک زن برمی‌آید، این است که «باعث شود هیتلر مردی شود وصل به زندگی و به دیگر موجودات انسانی، و توازنی موزون در او پدید آورد.» واگنر به ماگدا گفت که هیتلر حاضر به ازدواج نمی‌شود، و بانو کوانت می‌تواند ببیند که این امر چقدر برای او دشوار است: «تصور می‌کنم ازدواج نکردن هیتلر کار درستی است... او مدت‌ها عزب بوده تا همیشه اول فکر و ذکرش خودش نباشد. هر از گاهی، و شاید هم غالب اوقات، همدم او صرفاً یک تکه از اثاثیه خانه است؛ یک گنجه که گهگاه سر راهش می‌آید، یا میکروفونی که پشت آن حرف می‌زند، یا گرامافونی که قصد می‌کند صفحات بخصوصی را از آن بشنود، و می‌تواند آن را به هر نحو که صحیح است روشن یا خاموش کند.»

از نظر واگنر، ماگدا نشان داده بود که از همچو درک شهودی‌ای برخوردار است، و می‌توانست همین زن باشد؛ زنی که به عقد مرد دیگری درآمده اما دوست و حامی نزدیک و مخلص هیتلر است و می‌تواند منجی او باشد و او را به یک موجود انسانی بدل کند. وقتی واگنر به او گفت که ازدواج کند، و ترجیحاً با گوبلس؛ چون به همراه اوست که قادر است این وظیفه مشکل را نه تنها برای شخص هیتلر که «برای رفاه ملت آلمان» صورت دهد، ماگدا «با چشمان درشت و آبی رنگش که برق لطیف محبت، عشق و شادی فرو خورده در آن بود»، به او خیره شد. قبل از اینکه موافقت کند، درنگ کرد: «من آماده‌ام که برای آدولف هیتلر هر

کاری را عهده‌دار شوم.» به واگنر گفت: «اگر با گوبلس نامزد شوم، خواهی دانست که در همان زمان تعهد بزرگتری را از عهده برآمده‌ام<sup>۱</sup>».

رابطه میان گوبلس و ماگدا کوانت چندی بود که در جریان بود. آنها تابستان خوش و خرمی را با هم گذرانده بودند و ماگدا تحت تأثیر دلبستگی او، و تجربه نو همچو عشق تمام عیاری قرار گرفته بود. اما حسادت انحصار طلبانه گوبلس نسبت به گذشته ماگدا بر این عشق سایه افکن شد، و رابطه آنها گهگاه توفانی می شد. وعده‌های سرسپردگی ابدی را بگومگوها و آزرده گیها متلاشی کرد. گوبلس در ۱۵ اوت ۱۹۳۱ در دفترچه خاطراتش نوشت: «... بحثی داغ درباره زنان و وظایف و استعدادهاشان. شاید زیادی خشن باشم، اما تنها در اصول این طور هستم. ماگدا در وقت عصبانیت خیلی به من ناسزا گفت. با قهر از هم جدا شدیم. گفتگوی تلفنی طولانی و خشمگین در طی شب، یأس.» ماگدا روز بعد به شتاب بازگشت، اما همچنان کدورتی میان آن دو موجود بود.

حتمی نیست که پیشقدمی هیتلر، که واگنر پیک آن شد، این ازدواج را جلو انداخته و به زوال شک و تردید آنها کمک کرده باشد؛ اما این کار مسلماً گوبلس را به پیشوایش نزدیکتر کرد. ماگدا در دسامبر ۱۹۳۱ با گوبلس ازدواج کرد، و هیتلر شاهد عقد بود. پس از تشریفات عرفی، مراسم دینی کاتولیکی برگزار شد. محراب را با پرچم صلیب شکسته متعلق به نزاعهای کهن تزین کردند، و صلیبی روی آن قرار دادند. شوهر سابق ماگدا، ملکی را در زورین در اختیار آنها گذاشت. ظرف یک سال، اولین بچه از شش جوجه آنها به دنیا آمد، و همه شان نامهایی داشتند که با حرف "H" شروع می شد. با این حال، نشانه‌ای در دست نیست که هیچ یک از آنها نام هیتلر بوده باشد.

خانه ماگدا کانون مهمان‌نوازیهای هیتلر در برلین بود، و پایگاه او در

آنجا شد. ضیافت‌های رسمی را ماگدا به همراه او اداره می‌کرد. هیتلر آخر هفته‌ها را در یکی از اقامتگاه‌های ییلاقی پرشمار آنها سر می‌کرد. برخی از اینها را افرادی برای اظهار سپاس بخشیده بودند؛ از آن جمله کسانی در شهر برلین که گوبلس عهده‌دار امور اداری آن بود، و در صنعت فیلم، که زیر نظر او بود. آن دو در آنجا برای دیپلمات‌ها و مهمانان بین‌المللی مهمانی می‌دادند و ماگدا مرتب میزبان مهمانی‌هایی بود برای هنرمندان، بازیگران و افراد روشنفکر؛ و هیتلر در آنها کانون توجه بود.

خانواده گوبلس در تبلیغات ستوده می‌شد. یک گروه فیلمبرداری از بچه‌ها، که در خانه بزرگ آن دو در کنار رودی در شواین وردر بودند، فیلمبرداری کرد. بچه‌ها با لباس‌هایی سپید بر تن از درختها بالا می‌رفتند و ماگدا نگاهشان می‌کرد؛ «مثل یک تابلوی عشقی بود.» تفسیر فیلم به مناسبت پرسوزوگداز بود و تأکید را بر علاقه گوبلس به زندگی خانوادگی می‌گذاشت: «مردانی که انگیزه خلاقانه عظیم دارند، نیاز به آرامشی دارند که به آنها مدد کند تا تجدید توان کنند. دکتر گوبلس از خانواده، این سرچشمه جوانی و هسته اصلی و ابدی ملت، نیروی کار می‌گیرد.» در عین حال، ماگدا هم بانوی خانه‌دار بی‌عیبی نبود، و بنا به گفته هنریته فون شیراخ، هیچ وقت نخواست باشد. غذا ساده بود و شامپانی هیچ وقت فراوان نبود، و کیک را هم از خبازی دهکده می‌خریدند.<sup>۱</sup>

گوبلس هم شوهر آرمانی نبود. پی‌زنهای زیادی می‌افتاد و آنها را مال خود می‌کرد، و همیشه با یک هنرپیشه زن در پشت سرش آفتابی می‌شد. رسوایی سوءاستفاده‌های او به حدی بود که «بُز باپلسبرگ»، یا شاکتر از آن، «بچه قورباغه» نام گرفت، که به مناسبت سر و وضعش بود. زنهایی که پیشنهاد دوستی او را رد می‌کردند، می‌دانستند که کار و پیشه خود را به خطر انداخته‌اند؛ چون او از اینکه آنها را فوراً در فهرست سیاه قرار دهد، ابداً احساس عذاب وجدان نمی‌کرد.

1. Von Schirach, Frauen Um Hitler, p.190

گویا ماگدا این موضوع را راحت می‌پذیرفته است، تا اینکه گلوی گوبلس پیش لیدا باروا هنرپیشه چک، گیر می‌کند. «او استاد شکار بود، و هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توانست از دستش فرار کند.» باروا بعدها نوشت: «انگار صدایش یگراست در من نفوذ می‌کرد. سوزش خفیفی در پشتم حس می‌کردم، گویی کلماتش سعی داشتند به تنم ضربت بزنند.<sup>۱</sup>» در ۱۹۳۸، کار به جایی رسید که گوبلس به همراه لیدا باروا آفتابی شد و اعلان کرد که قصد دارد این هنرپیشه را «زن دوم» خود کند و یک «زندگی عشقی سه نفری» به هم بزند، و امید دارد - و در واقع خیال می‌کرد - که ماگدا موافقت کند. این ترتیبات به جایی نرسید. وقتی ماگدا فهمید که گوبلس به لیدا باروا وعده داده که با او ازدواج کند و خانواده خود را رها کند، به این نتیجه رسید که دیگر بس است، و تهدید به طلاق کرد. گوبلس پذیرفت که دیگر با باروا دیدار نکند، اما نتوانست بر سر حرفش بایستد. بعد، وقتی «بچه قورباغه» به قید جان فرزندانش قسم خورد که این رابطه به آخر رسیده، ماگدا که نامه‌ای در اختیار داشت که خلاف این را نشان می‌داد، وحشت کرد. تصمیم گرفت که طلاق بگیرد، و دست به کار شد تا به کمک دستیار گوبلس، کارل هانکه، مدرکی پیدا کند، و کارل هم یک فهرست بلند بالا - و به ادعای خودش کاملاً موثق - از زنانی که گوبلس با آنها رابطه داشت، تنظیم کرد. این فهرست چنان مطول و «شنیع» بود که وقتی هانکه آن را تا به آخر با صدای بلند خواند، او و ماگدا و خواهر شوهرش در سکوت به هم نگاه کردند، و «ناگهان ماگدا خنده عصبی و حشیانه و لاقیدانه‌ای سر داد.» دیگران هم با او همراه شدند. مایسنر نویسنده زندگی نامه او، نتیجه می‌گیرد که «با توجه به طول و تفصیل این فهرست، حقیقتاً واکنش دیگری ممکن نبود.<sup>۲</sup>»

ماگدا پیش هیتلر رفت تا درد دل کند، اما هیتلر لازم نمی‌دید که وزیر

1. Sunday times, 21 January 2001

2. Meissner, Magda Goebbels, pp. 184-9



تبلیغاتش زن خود را طلاق بدهد. او مردی بود که علناً از محاسن ازدواج و زندگی خانوادگی تمجید کرده بود. هیتلر نمی‌توانست رسوایی را در کانون حکومتش تحمل کند. پیش از آن، مجبور شده بود شخصاً مداخله کند و شش مورد طلاق دیگر را که وزیران و رهبران حزبی درخواست کرده بودند، قدغن نماید. او بدون اینکه اجازه دهد هم‌دردی‌اش با ماگدا که چه بسا همچنان پابرجا بود، بر ملاحظات سیاسی چیره شود، اصرار کرد که آنها قراردادی تنظیم کنند و موافقت نمایند که یک سال با هم بمانند، و بعد از آن ماگدا می‌توانست در صورتی که گوبلس رفتارش را اصلاح نکند، از او طلاق بگیرد. هیتلر از دست گوبلس عصبانی بود، بخصوص به این خاطر که گوبلس پیش او به دروغ منکر آن شده بود که بارو را می‌بیند. «او هر جا پای زن در میان باشد وجدان ندارد، و حتی به من هم دروغ می‌گوید.» نقل است که هیتلر گفته است: «اما هر جا پای یک مسئله سیاسی در میان بیاید، می‌توانم به گوبلس خودم اعتماد کنم؛ وانگهی، به زودی باز محتاج او می‌شوم»<sup>۱</sup>.

گوبلس رسوا شده بود. هیتلر او را تنها در مواقع رسمی می‌پذیرفت، و درخواستهای او را برای مباحثات خصوصی رد می‌کرد، و اعلام کرد که او از مهمانیهای شبانه‌اش محروم شده است. اما گوبلس منصب خود را نگهداشت؛ چون هیتلر به او محتاج بود. او اندک اندک و با احتیاط هم مهر و محبت ماگدا و هم اعتماد پیشوارا از نو به دست آورد. لیدا بارو هم از آلمان تبعید شد، و وقتی پنهانی بازگشت، کارل هانکه حامی ماگدا [و گویا در این موقع فاسق او]، چند مأمور قلچماق اس.اس. را برداشت و روز روشن به استودیو رفت و وارد دفتر مدیری شد که بارو با او همکاری می‌کرد، و او را لت و پار کرد. لیدا بارو کشور را ترک کرد، و دیگر چیزی از گوبلس نشنید. با این حال، زنان هنرپیشه بسیاری همچنان به دست گوبلس «شکار» می‌شدند.

1. *ibid.*, pp.1934

وفاداری ماگدا به هیتلر درست تا به آخر بی‌خداشده باقی ماند - و در آن وقت اصرار کرد که در پناهگاه زیرزمینی برلین با او بماند، و شش فرزندش را پیش از آنکه به همراه گوبلس خودکشی کند، مسموم کرد. به عقیده هنریته فون شیراخ، او خودش را نه به عشق شوهرش که به عشق هیتلر کشت. در واپسین نامه به فرزندش هرالده، که در آن وقت در جبهه روسیه می‌جنگید، تصمیم خود را شرح کرد:

آرمانهای شکوهمند نازیسم، و همراه آنها هر چیزی که در زندگی من زیبا، ستودنی، شریف و نیکو بوده، از میان رفته است. دنیایی که از پی پیشوا و ناسیونال سوسیالیسم بیاید، ارزش زیستن ندارد. به این دلیل، من بچه‌ها را هم با خود همراه برده‌ام... ما الآن تنها یک قصد داریم - تا دم مرگ به پیشوا وفادار ماندن. این موضوع که بتوانیم همراه او جان دهیم، سعادت است که هیچ‌گاه جسارت امید بستن به آن نداشتیم... هرالده فرزند عزیزم، من برای تو بهترین آموخته خود از زندگی را به میراث می‌گذارم - وفاداری را، وفاداری به خودت، به دیگران، به وطنت، از هر نظر، همیشه، در هر حال... تو را با همه ژرفتر عشق مادرانه و بسیار صمیمانه‌ام در آغوش می‌گیرم.

فرزند عزیزم،

برای آلمان زندگی کن!

مادرت<sup>۱</sup>

در خلوت زندگی، ذات ویرانگر، غضب‌آلود و خود محور هیتلر بر روابط شخصی او با زنان سایه انداخت. او درباره زنان غلو می‌کرد و آنان را مثل مادران مقدس می‌پرستید، و یا آنها را به مقام موجوداتی زیبا و غیر عقلانی فرو می‌کاست که قدری به او آرامش می‌دادند، سرگرمش

1. Cited *ibid.*, pp.271-2

می‌کردند و به این خاطر برایش مفید بودند. در نهایت، نیاز داشت که بر آنان سلطه یابد. اما او به حمایت سیاسی آنها هم محتاج بود. نیاز داشت که آنها خود را برای مأموریت او، و برای دولت نازی قربانی کنند، و از حیث خودبینی و وظیفه‌مسیحایی‌اش ضرورت داشت که شخص او را بپرستند و همه چیز را تسلیم باور سیاسی خود به او کنند.

از ۱۹۳۳ به بعد زنان آلمان زیر سلطه‌ی مردی آمدند که خلوتش خالی بود. استعداد عشق ورزی نداشت، و تنها ظرفیت تنفر و تملک داشت. او سوای یک مشت تصاویر کلیشه‌ای، که زنان را به ازدواج و مادری و فداکاری پیوند می‌داد، بینش حقیری نسبت به زنان داشت، اما قدرت این را داشت که زندگی آنها را در جزو نظم و نسق یک مسلک نژادی در آورد که وظیفه‌محوری و به واقع ارزشمند آنان در آن، وظیفه‌مادرانی بود که با استمرار «خلوص نژادی» نژاد آریایی، به بنای رایش هزار ساله یاری می‌کنند. او که به یک جذبه‌ی خواب آور مسلح بود، که در خلوت همان قدرت را داشت که در جمع، و می‌توانست در زنان [مردان] شور و شوقی کمابیش کورکورانه و مذهبی، و اعتمادی تمام عیار به باورهای خود پدید آورد، ملت را به فاجعه راهبر شد. او آنچه را به ادعای خود به آن به عنوان «دنایای زنانه» حرمت می‌گذاشت - خانه، خانواده، امنیت و عشق آنان را - نابود کرد، همان طور که کم و بیش هر رشته‌ای را که انسانیت را به عالم اخلاص مربوط می‌ساخت، از میان برد.



## زن آرمانی نازیها

نازیها در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ به قدرت رسیدند، و این را با رژه‌ای عظیم جشن گرفتند: ستون پشت ستون مردان یونیفورمپوش قدم‌رو از دروازه براند نبورگ گذشتند و خیابانهای برلین را تسخیر کردند. - پرچمهای صلیب شکسته در اهتزاز، مشعلها سوزان و موسیقی مترنم بود. حتی یک زن در این نمایش عظیم قدرت سیاسی حضور نداشت.

زنان از زمان تأسیس حزب نازی در ۱۹۲۱ از هرگونه مقامی در سلسله مراتب حزبی محروم شدند. - تنها اشارتی که در برنامه حزب به زنان شد، ماده ۲۱ بود که صیانت از مادران را تعهد می‌کرد. از زمان کسب حق رأی در ۱۹۱۸، شمار چشمگیری از زنان انتخاب شده بودند و در دولتهای محلی و منطقه‌ای، و در مجلس آلمان، که ۱۰ درصد نمایندگان آن را تشکیل می‌دادند، نماینده باقی احزاب عمده بودند. در حزب ناسیونال سوسیالیست هیچ زنی نماینده نبود.

نحوه نگرش هیتلر به مشارکت سیاسی زنان، ناشی از نحوه نگرش او به زنان بود: «زن بیشتر از مرد دل می‌بازد، اما خرد در وجود او نقشی

ندارد... زن نمی‌تواند در مسایل سیاسی منطقی را از احساس متمایز کند، ولو بسیار باهوش باشد<sup>۱</sup>». اما او می‌دانست، و این را خوش نمی‌داشت، که لازم است نظر مساعد ایشان جلب شود: «من هوادار حق رأی زنان نیستم. با این حال، اگر لازم است که ما به این بچه‌بازی ادامه دهیم، پس باید هر قدر می‌توانیم امتیاز کسب کنیم... مطمئن باشید که زنها همیشه به نظم و قانون و یکدستی رأی می‌دهند<sup>۲</sup>».

نازیها نقش ویژه‌ای به زنان پیشنهاد کردند - پیشنهاد کردند که با شوهران سلحشورشان در بنای رایش هزار ساله همراه شوند. وظیفه آنان این بود که زنانی باشند حامی شوهر، و مادرانی که نژاد سرور آینده را تربیت می‌کنند. در آلمان جدید به این کار، به نقش «حقیقی» آنان ارج می‌گذاشتند. هیتلر اعلام کرد که «در دولت من، مادر ارزشمندترین شهروند است». گوبلس وزیر روشنگری و تبلیغات عامه هیتلر، بر این افزود که دولت جدید «تقسیم کار جنسیتی صحیح و طبیعی» را از نو برقرار می‌کند، و «حوزه‌های به وضوح متمایزی را به مردان و زنان» اختصاص می‌دهد و «یک‌بار برای همیشه به هر نوع غفلت عمومی از وظیفه زنان خاتمه می‌دهد». به مردان و زنان به یکسان، اما در حوزه‌های متمایز ایشان، احترام گذاشته می‌شود. زنان آلمان در ازدواج، خانواده و مادری است که رسالت حقیقی خود را در خدمت به تمامی ملت، به اجتماع ملی می‌یابند.

دیگران کمتر احساس نیاز می‌کردند که لطیف و ظریف یا فریبا باشند. زنان در خدمت اراده ملت بودند - که اراده‌ای مذکر بود، و این را یکی از مردان مذکر هیتلر در یکی از مجلات زنانه نازیها اظهار کرد: «جنبش

1. Picker, Henry, Hitler's table talk, weidenfeld and Nicolson, London, 1953, p.124

2. Cited Koonz, Claudia, Mothers in the Fatherland: Women, the Family and Nazi Politics, St Martin's Press, New York, 1987, p.54

ناسیونال سوسیالیسم تا آنجا که به قدرت سیاسی مربوط می‌شود، یک پدیده قویاً مردانه است. حضور زنان در مجلس نشانه نومیذ کننده‌ای از لیبرالیسم است. آنها با تقلید از مردان به ارزشهای مردانه اهانت می‌کنند. ما معتقدیم که هر اراده زنانه اصیلی از صمیم دل به مبنای مردانه ناسیونال سوسیالیسم احترام می‌گذارد. تنها در این وقت است که زن یک زن تمام عیار می‌شود!<sup>۱</sup>

هاینریش هیملر سردار نازی، «زن تمام عیار» نازی را شرح می‌کند: یک «مرد واقعی» نخست «او را در حکم کودک دلپسندی می‌داند و دوست دارد که بایستی وقتی حماقت کرد، با او دعوا کرد و حتی تنبیهش نمود، و در عین حال لازم است بخاطر ضعف و سستی‌اش از او حفاظت نمود و عزیزش دانست»؛ و دوم در حکم یک همراه - «رفیقی وفادار و فهیم که در نبرد زندگی یار او و همیشه در کنارش است، اما هرگز روح و روانش را در قید و بند نمی‌گذارد»؛ و پس از آن در حکم همسر، «که باید مرد پاهایش را ببوسد، و ظرافت زنانه و تقدس بی‌آلایش و ناب او به وی قدرت می‌دهد تا در گرماگرم نبرد پایداری کند، و در لحظات آرمانی پیوند معنوی او را به حالی بغایت ملکوتی می‌رساند.» کار ازدواج خود هیملر به مصیبت کشید.<sup>۲</sup>

وقتی هیتلر به قدرت رسید، کمابیش نیمی از کسانی که به او رأی دادند، زن بودند. وعده او مبنی بر اعاده نظم و خاتمه دادن به بیکاری جاذبه زیادی داشت. زنان آلمانی هرج و مرج جنگهای خیابانی میان گروههای سیاسی رقیب را تا پشت در خانه‌های خود تجربه کرده بودند. بیکاری در کانون زندگی خانوادگی آنان بی‌ثباتی و اختلاف به بار آورده

1. Cited koonz, ibid., p.54

2. Manvell, Roger, and Heinrich Fraenkel, Heinrich Himmler, Heinemann, london, 1965, p.7

بود. زنانی که وقتی شوهرانشان بیکار می شدند، کار می کردند تا خانواده شان را حفظ کنند؛ یا آنها که می دیدند سطح زندگیشان تنزل پیدا می کند، آرزومند ثبات و قطعیت بودند - احساساتی که هیتلر با موفقیت از آنها بهره برداری کرد.

او وعده کرد که از نو تأکید را بر غرور و عظمت آلمان بگذارد، و پس از آن فضاحت و بی عدالتی معاهده ورسای که به چشم دیده بود، شرف آلمان را اعاده کند. یک «اجتماع ملی» - یک ملت - و یک آلمان جدید بنا کند که در آن افراد خود را برای تمامی ملت قربانی می کنند. یوتارودیگر، که اول از تازه واردها بود و بعد رئیس انجمن دختران آلمانی شد، در ۱۹۳۲ نطق او را در دو سلدورف شنید:

آنجا تالار عظیمی بود و همه چشم به راه ورود هیتلر بودند... باید بگویم حال و هوای هیجان انگیزی بود... حتی پیش از ۱۹۳۳ هم همه چشم به راهش بودند؛ انگار که او یک منجی باشد. بعد او پشت سگورفت. بخاطر می آورم که همه جا ساکت شد، و او با لحن جدی خود آغاز سخن کرد؛ آرام و شمرده، و بعد رفته رفته شور و حالی به او دست داد. باید اذعان کنم که نمی توانم درست به یاد بیاورم که او واقعاً چه می گفت. با این حال، پس از آن برداشت من این بود: این مردی است که چیزی برای خود نمی خواهد، بلکه تنها در این فکر است که چگونه می تواند به مردم آلمان کمک کند.

تراودل یونگه، که بعدها منشی مخصوص هیتلر شد، به یاد می آورد که وقتی هیتلر به قدرت رسید، او یک بچه مدرسه ای بود:

در مدرسه و عموم جاها این را به عنوان نجاتی که آلمان می توانست از نوبه آن امیدوار باشد، جشن گرفتند. من در آن وقت بسیار شادمان بودم. در مدرسه، آن را برگشتگاهی در سرنوشت سرزمین پدری می گفتند... فرصت آن بود که اعتماد به نفس آلمان از نو ببالد. کلمات «سرزمین پدری» و «مردم آلمان» [ملت] کلماتی عظیم و معنادار بودند که با احتیاط



استفاده می شدند - چیزهایی عظیم و بزرگ بودند. پیشتر، روحیه ملی فرو کوفته شده بود، و اکنون احیا می شد و جان می گرفت، و مردم واکنش خیلی شدیدی نشان می دادند.

به هیتلر به عنوان نجات دهنده‌ای که آلمان را از آشفتگی اقتصادی، بی‌نظمی اجتماعی و حقارت ملی می‌رهاند، خوشامد گفتند. رهبر پرستی، زورش عوام‌فریبانه او، و مناظر باشکوه همایشهای نازیها به این خاطر تدبیر شدند که شور و شوق دینی و ارادت بی‌قید و شرط پدید آورند. زنان هدفهای ویژه‌ای بودند. لویس لوچنر روزنامه‌نگار آمریکایی، جذبۀ هیتلر را در عمل دید: «شنیده‌ام که پیشوا برای گروهی از زنان آلمانی سخنرانی می‌کند و با ظرافت بسیار از مادرش حرف می‌زند، و چنان توجه صمیمانه‌ای به مسایل زنان خانه‌دار نشان می‌دهد و از آنچه زنان آلمانی برای آرمان نازیها انجام داده‌اند و می‌توانند انجام دهند، همچو شرح بلیغی به دست می‌دهد که شنوندگان گریان می‌شوند.<sup>۱</sup>»

استنباط کاترین تامس یک جهانگرد بریتانیایی، این بود: «کلماتش قدرت داشت. او عاطفی بود. احساساتی بود و ابدأ عاقل نبود... مردی مجرد و تنها، که سیگار نمی‌کشید و مشروب نمی‌خورد و جهادگر و جنگجویی پر جبروت در راه شرف آلمان است، و بخاطر معتقداتش به زندان افتاده است. این تصویری بشدت احساسی بود که [زنان] مبهوت آن می‌شدند.<sup>۲</sup>» گویدادیل، از مریدان آلمان نازی، شیفته پیشوا و مسلک او هر دو شد: «پیشوا نزد ما می‌ایستد: شوق و رقت، صادق، تام و تمام، خداترس و قهرمانانه - مردی حقیقتاً آلمانی، از آن نوع که ما زنان در لحظه اوج نیاز سرزمین پدری آرزومند و طالبش بودیم.<sup>۳</sup>» سوءاستفاده هیتلر از

1. Lochner, Louis, What about Germany?, Dodd, Mead, New York, 1942, p.22

2. Thomas, Katharine, Women in Nazi Germany, Gollancz, London, 1943, p.31

3. Diehl, Guida, Die Deutsche Frau und der Nationalsozialismus, Neuland, Eisenbach, 1933, p.42

توده مردم حساب شده بود. کاتولیک‌ها به او نشان داده بودند که چطور شنوندگان در تاریکی یا در تاریک و روشن هوا «آسانتر به قوای غالب یک اراده قویتر تسلیم می‌شوند...» [نبرد من]. او آنچه از اشتیاق توده مردم برای تسلیم شدن به زور دیده بود، بخاطر سپرد و از آن سوء استفاده کرد. این اشتیاق یک خصلت به ویژه زنانه بود. او به رفیقش ارنست هانف اشتانگل گفت: «کسی که سیرت زنانه توده‌ها را در نیابد، هرگز ناطق کارآمدی نمی‌شود. از خودت بپرس زن از مرد چه انتظاری دارد؟ وضوح، عزم، قدرت و عمل... توده‌ها مثل زنها میان دو نهایت نوسان می‌کنند.» زنها، باز به قول او، می‌توانند تأثیر مفیدی بگذارند - در مقام یک طعمه: «توده مردم نه تنها مثل زنها هستند، بلکه زنها ارزشمندترین جزء مخاطبانند. زنها معمولاً فرزندان را راهنمایی می‌کنند و بعد به دنبال آنها می‌روند، و عاقبت... از پدران تبعیت می‌کنند.<sup>۱</sup>»

تراودل یونگه منشی خصوصی او، شاهد بود که هیتلر تا چه حد به شخص پرستی مجال می‌دهد:

هیتلر ازدواج نکرد. به قول خودش به این خاطر بود که نمی‌خواست افسونش را نزد زنان از دست بدهد. پیداست یک مرد مجرد خیلی دلخواهتر است تا یک شوهر کسل کننده... او در مقام یک مرد ابداً جذاب به نظر نمی‌رسید. بیشتر، تجسم قدرت بود - که همان افسون او بود، به علاوه حضورش. با آن چشمها طوری نگاه می‌کرد که واقعاً می‌توانست شما را بسوزاند، و تا حدی برای زنها یک فرد افسانه‌ای بود. منجی بود، و حال و هوای قدرت از او متصاعد بود و بر زنان تأثیر می‌گذاشت؛ شاید بشود گفت مثل مسیح.

هیتلر این را خوب می‌دانست - و از آن استفاده برد. استعدادهای او در

1. Langer, Walter, *The Mind of Adolf Hitler: The Secret Wartime Report*, Putnam's, New York, 1972, p. 72

عوامفریبی، و تحقیر زنها و توده‌ها از جانب وی، با احتیاط پرورانده شدند. او همین را در نبرد من بر زبان آورد:

توده‌ها مثل زنها هستند، که حال ذهنیشان کمتر زیر سلطهٔ ملاحظات یک فرد نوعی است تا زیر سلطهٔ یک اشتیاق عاطفی مبهم به قدرت کمال بخش، و در نتیجه خوشتر دارند که به یک مرد قدرتمند تسلیم شوند تا بر فردی ضعیف چیره شوند. توده‌ها هم غالب را بیش از ملتمس دوست می‌دارند و در دل بیشتر از آموزه‌ای احساس رضایت می‌کنند که جز خود دیگری را تحمل نمی‌کند، تا از آموزه‌ای که آزادی خالی از تعصب عرضه می‌کند. آنها معمولاً هیچ نمی‌دانند با آزادی چه کنند، و حتی این حس به ایشان دست می‌دهد که رهاشان کرده‌اند.

او بعدها برای همقطاری شرح داد که: «یک مرد معمولی در خیابان به هیچ چیز جز قدرت سبعمانه و بیرحمی حرمت نمی‌گذارد... زنها، و در واقع، زنها و بچه‌ها هم همین طورند. مردم به ترس سالم نیاز دارند. آنها می‌خواهند که از چیزی بترسند. کسی را می‌خواهند که آنها را بترساند و به فرمانبری لرز لرزان بدل کند.<sup>۱</sup>»

او از ارزش برخورد شخصی هم با خبر بود. پیشتر، وقتی در کار مبارزات انتخاباتی بود، به میان تودهٔ مردم می‌رفت و به زنها توجه مخصوصی می‌کرد. با آنها دست می‌داد و حتی بچه‌ها را نوازش می‌کرد. بعدها تراودل یونگه ملاحظه کرد که کم و بیش نمی‌توان محضر خصوصی هیتلر را از عوامفریبها و عربده‌کشهای او در جمع تشخیص داد: «اول بار که هیتلر را دیدم، آنچه من را بیش از هر چیز شگفت زده کرد، این بود که او تا چه حد با هیتلری که رسماً می‌شناختیم، متفاوت بود. او صدای نرم و لطیفی داشت که بسیار موزون بود؛ مثل مسلسل نبود که بغرّد. من بعدها هم او را از حیث نحوهٔ رفتارش در خلوت بسیار دلفریب یافتم. به علاوه،

1. Rauschning, Hermann, Hitler speaks, Thornton Butterworth, London, 1939, p.99

نمی‌توانم انگار کنم که او شوخ طبع بود... من هرگز سخن غیر مؤدبانه یا خشماگینی نشنیدم. همیشه صمیمی و صبور بود.»

دوستی هیتلر با زنان برای آنها خوشایند بود. نامه‌های عاشقانه هواداران سینه‌چاک بر سرش آوار شد. زنها برایش هدیه می‌فرستادند؛ دستمالهای گلدوزی شده، دمپاییهایی که صلیب شکسته و خورشید طالع رویشان دوخته شده بود، و کیکهایی که خاص او پخته شده بودند. تراودل یونگه، که هدایا را باز می‌کرد و نامه‌ها را می‌خواند، بخاطر می‌آورد که «بسیاری از آنها چرند بودند.» زنان شوریده، اشتیاق خود را به او بر زبان می‌آوردند:

«به پیشوای محبوبم! من هر روز، هر ساعت و هر دقیقه به شما فکر می‌کنم.» هانا جی اهل الس فلیرساند نوشت: «کاری که حقیقتاً دوست دارم انجام دهم، این است که به برلین و به نزد شما بیایم! آیا می‌توانم؟؟؟ هر چه هم که بشود، زندگی من از آن شماست. دیگر دست و دلم به کار نمی‌رود، چون همیشه به فکر شمایم. قادر نیستم کس دیگری را به قدر شما دوست بدارم. امیدوارم آرزویم برآورده شود.» فریدل اس اهل هارت مانسدورف گفت که می‌خواهد فرزند او را به دنیا بیاورد: «درست همین فکر که از میان همه مردم، شما باید فرزندی نداشته باشید، من را بی‌قرار می‌کند، و ثمره اشتیاقم همین نامه است... شاید شما فکر کنید که وقت بچه‌دار شدن نیست، یا حس کنید که زیادی برای بچه‌دار شدن پیر هستید، و مدتها قبل این فکر را کنار گذاشته باشید. با همه اینها، لازم است فرزندی از آن شما به دنیا بیاید. این بزرگترین آرزوی من است، و من مشتاقم که با تمام وجود آن را برآورده کنم.» بانو روزانامی به حدی شیفته هیتلر بود که ازدواجش از هم پاشید: «به این خاطر که بزرگترین مردان را به قلبم راه داده‌ام، شوهرم برایم بیگانه شده است. از لحظه اولی که صدای آدولف هیتلر را شنیدم، او به من ایمان نوبی داد. برای من با خود

قدرت و توان و عشق آورد. بت من است، و من تا هنگامی که برای همیشه چشم ببندم، زندگیم را وقف او می‌کنم. تا آخر عمر برای خاطر او می‌کوشم و می‌جنگم.<sup>۱</sup>»

از حیث سیاسی، نخستین مریدان مؤنث نازیسم به محافظه‌کاران و ناسیونالیست‌هایی گرایش داشتند که از احیای حرمت ارزشهای کهن «زنانه» به دست نازیها استقبال می‌کردند. از نظر آنان، آزادسازی زنان فایده‌اندکی به بار آورده بود. فمینیست‌های - یا «زنان جدید» - چپ‌گرا، که خواهان برابری بودند و سعی در تقلید از مردان داشتند، ارزش مادری را تضعیف کرده و از رسالت حقیقی مادری آنها غفلت کرده بودند. هیتلر در مورد «برابری» نظر روشنی داشت: «حقوق برابر برای زنان... یعنی اینکه آنها حرمتی ببینند که در قلمروی که طبیعت به آنها اختصاص داده سزاوار آند.<sup>۲</sup>» به نظر ایدئولوگ‌های حزب، «زن رها شده» عامل فساد و ابزار «دسیسه بلشویکی - یهودی» می‌آمد، و زنان را به «تفکر عقلانی»، فردمداری افسارگسیخته و دلمشغولی ناسالم با شهوت تحریک می‌کرد. آشفته‌گی رکود اقتصادی، در کشوری که زنان متأهل آن بیش از هر کشور دیگری در اروپا کار می‌کردند، «اشتباه» آزادسازی را به اثبات رساند. از نظر پائولازیر از رهبران محلی نازی در دوسلدورف، «جنش گذشته زنان سی و شش نماینده زن را بر سر کار آورد و صدها هزار زن آلمانی را به خیابانهای این شهر بزرگ کشاند. یک زن را به کارمند ارشد اداری بدل کرد و هزاران برده مزد بگیر برای نظام سرمایه‌داری پدید آورد.<sup>۳</sup>» نویسنده نازی دیگری مدعی شد که: «زن به ماشین کار بدل شده

1. Vlshofer, Helmut [ed.], *liebesbriefe an Adolf Hitler: Briefe an den tod*, VAS, Frankfurt, 1994, p. 43, 52, 59

2. Domarus, Max, *Hitler. Reden und Proklamationen 1932-1945*, Suddeutscher verlag, Munich, 1965, p. 531

3. Cited Koonz, *Mothers in the Fatherland*, p. 75

است... ناسیونال سوسیالیسم او را به پیشه حقیقی اش باز می برد - یعنی به مادری.» گوید دلیل از چیز دیگری گله داشت: جنبش فمینیستی زنان را بی ریشه و بی قرار کرده بود: «ما زنها را به این بهانه که استحقاق حرمت زنانه، شرافت زنانه، و تشخیص مادرانه داریم فریب دادند؛ چون مجبور شدیم با دستان بسته شاهد انواع بیشرمیها و مظاهر حقارت ملی، تا سر حد بلشویسم تمام عیار فرهنگی و تبلیغات الحادی باشیم»<sup>۱</sup>.

زنانی که به این آرمان گرویدند، و آنها که به هیتلر رأی دادند، حاضر شدند قدرت سیاسی را با امتیازاتی که نازیها منحصرأ در حیطة نقش همسری و مادری زنان به آنها می دادند، معاوضه کنند.

### دشمنان دولت

زنان سیاستمدار از جمله تلفات فوری قدرت گیری هیتلر بودند. سی و شش نماینده مجلس منصب خود را از دست دادند، و غالب آنها از احزاب دسته چپی بودند. وقتی هیتلر قدرتش را تحکیم کرد، به سرعت بر ضد مخالفان اقدام نمود. سوسیال دمکرات ها و کمونیست ها در پاکسازی گسترده برضد به اصطلاح «دشمنان دولت» گرفتار آمدند، و هزاران زن از جمله آنها بودند. در حدود هشتاد نماینده سابق مجلس - از زن و مرد - در نتیجه آزار و اذیت نازیها مردند و بیش از ۱۶۰ نفر به تبعید رفتند<sup>۲</sup>.

الی ناپ نوزده ساله، عضو انجمن جوانان سوسیالیست بود. کمابیش همه دوستان او دستگیر شدند: «در ۱۹۳۳، من به دامچاله بزرگی افتادم. همه دوستانم [را در گروه جوانان سوسیالیست از دست دادم] - بعضی از

1. Diehl, Guida, Die Deutsche Frau und der Nationalsozialismus p.76

2. Burleigh, michael, the third Reich: A Nel History, macmilan, london, 2000, p.155

آنها ناپدید شدند و دیگران هم دیگر آفتابی نشدند، و باقی را هم من نتوانستم ببینم. ما محروم شدیم و نمی توانستیم جلسه‌ای برپا کنیم، و بعضی از رهبران را هم به زندان فرستادند... و همه نقشه‌های من برای آینده‌کاریم برباد رفت. بخاطر مشارکت سابقم در گروه جوانان سوسیالیست، دیگر اجازه تحصیل نداشتم.»

دوست پسر و بعدها شوهر او کورت ناپ، در حزب سوسیال دمکرات [SPD] فعال بود. او در ۱۹۳۳ دستگیر شد و به جرم عضویت در یک حزب منحل دو سال را در زندان گذراند. او را بیرحمانه کتک زدند. چشمهایش آسیب دید. در زمان آزادی، چشم چپش باید تخلیه می شد، و چشم راستش هم کمسو مانده بود. او را بخاطر جراحات مغزی شدیدش معالجه کردند، و یک دست دندان تازه هم احتیاج داشت؛ چون دندانهایش را کشیده بودند. «شوهرم خیلی عذاب کشید. حس می کرد تحقیر شده است، نه بخاطر افکار سیاسی اش - که اعتنایی به اینها نداشت - بلکه به این خاطر که آن حکومت با او مثل یک جانی رفتار کرده بود. برای یک موجود انسانی که مرتکب هیچ جرمی نشده، خیلی سخت بود که بدون آنکه دستی برای نبرد درآورد، با او مثل جانیه‌ها رفتار کنند. چطور می توانست همچو کاری بکند؟ مجبور بود ساکت بماند. نمی توانست وضع را تغییر دهد.»

لته لاش و دوست پسرش والتر از اعضای جنبش جوانان کمونیست بودند. لته پیش از سال ۱۹۳۳ همیشه شاهد مراعات و جنگهای خیابانی بود که غالباً در آنها میان رفقای کمونیست او و دسته‌های نازی اس.آ. در خیابانهای هامبورگ تیراندازی می شد. با قدرت‌گیری هیتلر، پدر لته که خزانه دار شعبه محلی حزب کمونیست بود، کم و بیش بیدرنگ به همراه دیگران دستگیر شد: «وحشتناک بود، افراد اس.آ. آمدند و مردم را بیرون کشیدند و کتک زدند. اس.آ. آزادی عمل تمام داشت. نمی شد پلیس را

خبر کرد. بعضیها مردند.» لته برای مقاومت به یک هسته پنج نفره کمونیستی پیوست و جزوه‌ای بر ضد نازیها پخش کرد. یک شب، وقتی او و والتر به خانه می‌رفتند، والتر از او جدا شد تا چیزی از منزل والدین خود بیاورد: «من همین‌طور منتظر ماندم و او نیامد، و عاقبت به همراه سه نفر دیگر آمد. گفت: "همین الان دستگیر شدم." من هم گفتم: "خب، من چه کار کنم؟" و آنها گفتند: "هیچ کاری نکن؛ ما می‌خواهیم تو را هم ببریم. قبلاً پیش پدر و مادرت بوده‌ایم." او را به زندان، و بعد به اردوگاه کار اجباری بردند و از او بازجویی کردند، اما او هرگز به گردن نگرفت که آن جزوه‌ها را پخش می‌کرده است. لته سه ماه محکومیتش را در زندان انفرادی گذراند.

پاکسازی، بیرحمانه و سریع بود. از ۳۰۰ هزار آلمانی که در ژانویه ۱۹۳۳ وابسته به حزب کمونیست بودند، نیمی در حبس یا در اردوگاههای کار اجباری بودند؛ یا اینکه یک سال بعد مردند. سه میلیون مظنون در طی سال ۱۹۳۳ به قصد بازجویی دستگیر شدند، و ۱۰۰ هزار زندانی سیاسی «برای حفظ جانشان» در حبس آمدند. در حدود یک پنجم آنها که به جرایم سیاسی متهم شدند و گناهکار شناخته شدند، زن بودند. تا ماه اکتبر، بیش از ۵۰۰ «دشمن ملت» - از زن و مرد - کشته شده بودند.<sup>۱</sup>

گروههای مخالف با همان سرعتی که نازیها کار را به دست گرفته بودند درهم کوفته شدند، و وحشت نامنتظر بر سرشان آوار شد. ترکیب ارباب و تنبیه مجال چندانی برای مقاومت سازمان یافته و مؤثر باقی نگذاشت. تنها معدود کسانی استقامت نشان دادند که سر و کارشان یا با زندان افتاد، یا اعدام شدند یا به تبعید گریختند. مینا کامنس یک روز یکشنبه در مارس ۱۹۳۳ در شهر برمن مثل همیشه سرگرم پخش جزوه‌های حزب سوسیال دمکرات بود که دستگیر شد. چند روز بعد،

1. Cited koonz, mothers in the fatherland, pp.334,315; Burleigh, ibid, p.198



شوهرش خاکستر او را در یک پاکت سیگار تحویل گرفت.<sup>۱</sup> زنان زیادی به خارج گریختند. ماریا یوخاچ نماینده سوسیالیست سابق مجلس، به فرانسه گریخت و در آنجا به پناهندگان آلمانی کمک می‌کرد، و با وجود نظارت شدید گشتاپو و حکومت ویشی جان به در برد. یوحانا کیرشنر در آلزاس برای پناهندگان پناهگاه تهیه می‌دید و سردبیر یک روزنامه زیرزمینی بود. او را پس از حمله به فرانسه دستگیر کردند و به یک اردوگاه کار اجباری فرستادند، و عاقبت در ۱۹۴۴ اعدامش کردند.

بسیاری کسان دیگر امید از دست نهادند: «مباحثات علنی بسیار نادر شد... احتمال اینکه اجلاسی تشکیل شود و عواقبی نداشته باشد، کم بود. ناامیدی مثل مرگ بر ما سایه انداخت. انگار همه سر به تو برده بودند.<sup>۲</sup>» با همه اینها، گروههای کوچکی از زنان، نظر به رشد سرخوردگی در زندگی روزمره‌شان، به هم اعتماد کردند و با هم متحد شدند. این کار شیوه‌ای بود برای حفظ ایمان، و از طریق امتناع خاموش از همکاری با نظام صورت می‌گرفت.

عواقب ناسازگاری با مسلک دولت را همگان می‌دانستند. کار تبلیغ این کیفرها با بخش ارباب حزب نازی بود. هزاران زندانی سیاسی، به علاوه اعضای فرقه شاهدان یهوه، کولیه‌ها، همجنس‌بازان، و باقی «دشمنان» مفروض ملت در اردوگاههای کار اجباری حبس شدند. تخمیناً یک میلیون تن از مخالفان نازیها در میانه سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۹ محکوم شدند. آنها به هنگام آزادی سوگند می‌خوردند که از دیده و دانسته‌های خود چیزی نگویند. با این حال، خبرها پخش شد. پس از آنکه یکی از فراریان از آرانینبرگ جزئیات اوضاع وحشیانه آنجا را منتشر کرد، متهم در جواب مدعی

1. Elling, Hannah, frauen im deutschen widerstand, 1933-1945, Roderberg, frankfurt, 1981, p.54

2. Cited koonz, mothers in the fatherland, p.330

شد که «برادرانی را که صرفاً از یاد برده بودند که آلمانی هستند»، از نو تعلیم می‌داده است. فیلمبرداران را به داخل آوردند، و یک فیلم سانسور شده دربارهٔ اردوگاه در سینماهای سراسر آلمان به نمایش درآمد.

کسانی که در مجاورت اردوگاه‌های کار زندگی می‌کردند، رفته رفته جذب اقتصاد آن اردوگاه‌ها شدند. پدر هلگالونیگر در روستای داخائو نزدیک مونیخ نانوايي داشت. هیتلر در آن حوالی یکی از اولین اردوگاه‌های کار اجباری خود را برای نگهداری زندانیان عمدتاً سیاسی بنا کرده بود. این ابتدای کار نظام وحشت آلودی بود که سرانجام آلمان را در کام خود فرو برد، اما در آن دهکده بخشی از زندگی روزمره بود.

نانوایی برای محافظان اس.اس. پادگانها و برای زندانیان اردوگاه نان تهیه می‌کرد. پیدا است که معاملهٔ پرمفعتی بود. خانوادهٔ هلگا در خانه‌شان شمعدانهای چینی سفید رنگی داشتند که در اردوگاه ساخته شده بود، و از کرتهاى سبزیکاری اردوگاه مواد غذایی می‌خریدند. زندانیان در آن نانوایی کار می‌کردند. هلگا بخاطر می‌آورد که آنها در زمان کودکی او با یونیفورم راه راهشان، و همراه با محافظان مسلح سوار بر درشکه‌های اسبی می‌آمدند: «همهٔ آنها با آن مثلث سرخ‌رنگی که روی بازویشان بود، زندانی سیاسی بودند... ما همیشه وقتی آنها با آن درشکه و اسبها می‌آمدند، واقعاً خوشحال می‌شدیم؛ چون کوچولوها، برادر و خواهر من، می‌توانستند سوار اسب شوند... برای ما، آنها فقط مردمان معمولی بودند که سرکار می‌آمدند، و این یک رابطهٔ طبیعی درست مثل رابطه با هر کس دیگری بود. ما با آنها صحبت می‌کردیم و آنها را با اسم کوچک می‌شناختیم.» هلگا هرگز به داخل اردوگاه نرفت، اما برای آنها و کثیری دیگر از بچه‌ها و والدینشان، زندگی در کنار دستگاه وحشت هیتلری یک وجه کاملاً طبیعی از زندگی در رایش سوم بود.

چندی نگذشت که شکاکان، دستکم در ظاهر، مجبور به سازگاری

شدند. لیزلته کاچنر، که بعدها از پرستاران لوتری شد، در آغاز کار طعنه می زد. او بخاطر می آورد که «پس از ژانویه ۱۹۳۳ در خیابان قدم می زدم که به ناگاه در همه مغازه های خیابان اصلی شهر پرچمهای کوچک صلیب شکسته و تصاویری از هیتلر دیدم. من به سلام هیتلری می خندیدم. به نظر خیلی احمقانه می آمد که همه آن مردم دست راستشان را در هوا بلند می کنند. در مدرسه هم ناگهان همه معلمها مان مدعی شدند که مدتهاست ناسیونال سوسیالیست هستند. ما می خندیدیم، چون می دانستیم که نیستند، و به این خاطر این حرف آنها را به چیزی نمی گرفتیم.»

اما طولی نکشید که حال و هوای او هم زیروزبر شد:

شنیدم که هیتلر در هتل روزا، بهترین هتل ویسبادن اقامت دارد. کنجکاو شدم... درست در انتهای سخنرانی هیتلر به آنجا رسیدم، و به این خاطر درست سخنرانی او را نشنیدم. من آن پشت ایستاده بودم. جمعیت عظیمی داشت سرود "آلمان" و تصنیف رسمی حزب نازی را می خواند. تا آن وقت، من همیشه به سلام هیتلری می خندیدم، اما وقتی آنها تصنیف رسمی حزب نازی را می خواندند، ناگهان متوجه شدم که دارم دستم را بالا می برم. بعدها به نظرم آمد که این همان چیزی است که آنها عقیده عموم می نامند. در عالم عصمت جوانی تصور می کردم که اگر همه این مردم این طور شیفته و شیدا هستند، پس حتماً در این کار چیزی نهفته است. به این خاطر سعی کردم خودم برای این جنبش جدید کاری صورت دهم.

لیزلته کاچنر به انجمن دختران آلمانی، شعبه دختران جوانان هیتلری، پیوست و بعدها در ۱۹۳۵ عضو حزب نازی شد.

### قلمرو طبیعی زنان

دست سلطه نازیها به همه وجوه زندگی دراز شد. سیاست عامدانه آنها

نازی کردن زندگی و رسوم ملت از راه هماهنگ سازی [Gleichaltung] بود. در این روند، همه رؤسای موجود در تمامی حوزه‌ها با فعالان نازی تعویض می‌شدند، و همه سازمانها جذب نازیها می‌گشتند و به در پیش گرفتن برنامه‌های آنها وادار می‌شدند. در غالب مشاغل - و خاصه مشاغل دولتی، از جمله تدریس - اعضای حزب مقاماتی را که افراد غیرحزبی متصدی آن بودند تصاحب کردند، و این اقدامی بود که مشروعیتش مبتنی بر قانون مصوب آوریل ۱۹۳۳ بود، که بر کناری را بنا به دلیل «عدم وثوق سیاسی» مجاز می‌شمرد<sup>۱</sup>. قراردادهای تجاری بر حسب وفاداری حزبی به پاداش داده می‌شدند. شمار اعضای حزب بالا رفت.

دست زنان رفته رفته از حوزه‌های زندگی عمومی کوتاه شد. اگر متأهل می‌شدند، از مشاغل اداری اخراج می‌شدند. راه ارتقاء به روی کلیه زنان بسته بود، و در امر تحصیل هم آنها را از سطوح عالیتر نظام آموزشی کنار گذاشتند<sup>۲</sup>. قضات و وکلای زن بر کنار شدند. زنان از کار وکالت دعاوی و مشاوره حقوقی محروم شدند، و کانون وکلای زن منحل شد.

در ایام حکومت وایمار، زنان به تاخت به تحصیلات عالی هجوم آورده بودند. آنها ۱۷-۱۶ درصد جمعیت دانشجویی را تشکیل می‌دادند. حتی در آن وقت هم بدبینی به زنان تحصیل کرده در میان مردان رواج بسیار داشت. نازیها زنان تحصیل کرده را متهم می‌کردند که «کمال مطلوب یهود و روشنفکران» هستند، و مصرّ بودند که قلمرو طبیعی زنان قلمرو کارخانگی است و نه قلمرو عقل، و تحصیل آنان باید به سمت این هدف سوق داده شود. در دسامبر ۱۹۳۳ به موجب قانون سهمیه‌ای وضع شد که ورود زنان را به دانشگاه به ۱۰ درصد کل دانشجویان محدود می‌کرد. با وجود این، شمار آنها در دهه ۱۹۳۰ اندکی (تا ۱۱/۲ درصد) افزایش یافت.

1. Stephenson, Jill, women in Nazi Society, croom Helm, london, 1975, p.29

2. Schoenbaum, David, Hitler's social Revolution; class and status in Nazi Germany 1933-1939, w.w.Norton, New York, 1980. p.189

اما تغییر رشته تحصیلی بود که نشان می داد این تبعیض تا چه حد در توجه دادن زنان به حوزه های «زنانه» تر مؤثر بوده است. از ۱۹۳۳ به بعد شمار زنانی که پزشکی، دندان پزشکی، حقوق، علوم سیاسی، علوم انسانی و علوم طبیعی می خواندند، بشدت کاهش یافت و آنها به داروسازی، روزنامه نگاری و تربیت بدنی عطف عنان کردند. تا سال ۱۹۳۹ نیمی از دانشجویان این رشته آخری زن بودند [بیش از نزدیک به یک ربع سال ۱۹۳۳].<sup>۱</sup>

زنان با هدف کاهش تعداد بیکاران که در ۱۹۳۲ به ۶ میلیون نفر رسیده بود، مورد توجه قرار گرفتند. لازم بود آنها از کارگاهها طرد شوند و به خانه بازگردند. این امر در دوران رکود اقتصادی در سایر کشورهای اروپایی هم واکنش نامعمولی نبود، اما نازیها جهت دارتر و دقیقتر بودند. آنها جنگ مستمری بر ضد خانواده های «دوشغله» - که در آنها والدین هر دو شاغل بودند - به راه انداختند و از کارمندان مؤنث و متأهل، به این خاطر که در ایفای وظیفه زنانه شان نسبت به ملت کوتاهی می کنند و مردان را از کار محروم می سازند، بد گفتند.

در ژوئن ۱۹۳۳ ضمن قانونی برای مهار بیکاری، وامهای دولتی ازدواج به زنان متأهل عرضه شد؛ با این شرط که محل کار را ترک کنند. این قانون به زوجین یک وام بی بهره ۱۰۰۰۰ رایس مارکی می داد [در حدود یک پنجم متوسط دریافتی خالص سالانه] که [به شوهر] به صورت حواله های اثاثیه خانه و اجناس دیگر پرداخت می شد. این کار اندکی به سود تقویت صنایع مصرفی بود. با تولد هر کودک، یک چهارم وام باز پرداخت شده تلقی می شد و با تولد کودک چهارم دیگر بازپرداختی لازم نبود. بودجه این طرح با افزایش ۲/۵ درصدی مالیات بردرآمد مجرّدان و زوجهای بی فرزند تأمین شد.

ازدواجهای عظیمی برای ابراز وفاداری ترتیب داده شد، که همراه با جشنهایی بود با ساز و برگ تام و تمام نازیانه، از جمله صلیب شکسته و سلام هیتلری. در ۱۹۳۳ در برلین چهل و هفت عروس، همراه با بانگ دسته نوازندگان و سلامهای نازیانه جمعیت مواجی از هواداران مشتاق، با متانت از کلیسای لوتری تا خیابان اصلی شهر رژه رفتند. همه آنها در آن روز ازدواج کردند. بنا به نوشته روزنامه فولکیشربوئباختر ارگان رسمی حزب، شرکت سیگارسازی رمتسما «نمونه درخشانی» از وفاداری بود؛ در نوامبر ۱۹۳۳، ۱۲۲ کارمند زن ضمن یک مراسم جمعی ازدواج کردند. شرکت، حمایت خود را از طرح وام ازدواج نشان داد و هر زنی را که بر-فور کار را رها می کرد، با یک مرد جایگزین نمود، و به هر کارمند زنی که می رفت، مبلغ نقدی کلانی پرداخت کرد. روزنامه حزب از این ابتکار عمل ستایش کرد و اظهار امیدواری نمود که بسیاری کسان دیگر از این سرمشق پیروی کنند.<sup>۱</sup> بعدها شرکت رمتسما یک میلیون مارک در سال به خانواده گورینگ اعطا می کرد تا مخارج شیوه پر هزینه زندگی آنها را، که به تفریحات مترفانه و گنجینه هنری گرانبهای خود فخر می کردند، تأمین کند.

برای دریافت وام، شروطی از این هم دشوارتر وضع شد. داوطلبان بایستی خود را با معیارهای نژادی و اجتماعی سفت و سخت دولت نازی سازگار می کردند. گواهی صلاحیت ازدواج در ۱۹۳۵ معمول شد، و زوجین را ملزم می کرد که خود را در معرض معاینات طبی قرار دهند تا معلوم شود که خود و خانواده شان «از حیث نژادی پاک» هستند. به علاوه، لازم بود از «بیماری ارثی» یا «عیوب نژادی» عاری باشند و نشانی از «مردم گریزی» در آنها نباشد؛ رفتاری که با هنجارهای نازیها نمی خواند. مسئولان بهداشتی را بر گماردند تا پیشینه پزشکی خانواده ها را پیگیری

1. Stephenson, women in Nazi society, p.88

کنند، و کارمندان بهزیستی در مورد رفتارهای «غیراجتماعی» گزارش می‌دادند. اگر داوطلبان نشانی از این «عیوب» بروز می‌دادند، اجازه ازدواج صادر نمی‌شد.

موفقیت اهداف طرح وام ازدواج - یعنی طرد زنان از کارگاهها، تشویق ازدواج و تأمین انگیزه برای عیالوار شدن - موفقیت ناموزونی بود: به نظر می‌آمد این اقدامات از میزان اشتغال زنان کاسته باشد؛ تا پایان سال ۱۹۳۴ در حدود ۳۶۰ هزار زن دست از کار کشیده بودند، و سهم آنان از نیروی کار صنعتی که در ۱۹۳۳ در حدود ۳۰ درصد بود، تا آخر سال ۱۹۳۴ به ۲۵ درصد کاهش یافت. با این حال، همزمان شمار کلی زنان شاغل بالا رفت، چون آنها همچنان در حوزه‌های کمتر از رونق افتاده مثل فروشنده‌گی و صنایع خدماتی، به کار ادامه دادند. طرد زنان از کارگاهها، مگر در جاهایی که آنها مستقیماً رقیب مردان بودند، بر آمار بیکاری تأثیر بسیار اندکی داشت.

همین‌که اقتصاد به همراه تلاش همه جانبه برای تجدید تسلیحات از ۱۹۳۵ به بعد بهبود یافت، زنان اغوا شدند که بر سر کار برگردند. در ۱۹۳۷ شرط ترک کار برای وام ازدواج ملغاشد. کاهش موقت اشتغال زنان پایدار نماند، و تا سال ۱۹۳۹ رقم زنان شاغل، و از جمله زنان متأهل، از رقم سال ۱۹۳۳ بالاتر رفته بود. تا سال ۱۹۳۹، ۳۵ درصد زنان متأهل امور خانه و خانواده را با اشتغال تمام وقت درهم آمیخته بودند [مقایسه کنید با ۳۲ درصد در ۱۹۳۳]. از آنجا که در اواخر دهه سی کمبود کارگر حضور زنان را در جمع نیروی کار هر چه بیشتر الزامی کرد، نگرانی از رفاه و سلامت جسمی آنها به عنوان حاملان کودکان آینده، یا دغدغه نقش همسری و مادریشان نسبت به استلزامات اقتصادی که درگیر جنگ بود، در جای دوم قرار گرفت.

طرح وام ازدواج هم میزان ازدواج را خیلی بالا نبرد. در سال اول،

افزایش گذرایی در میزان ازدواجها پیش آمد، و بعد این میزان در بالای سطح سال ۱۹۳۲ جا خوش کرد. با این حال، به زحمت یک سوم ازدواجهای سال ۱۹۳۹ وامی دریافت کردند، و این رقم به یک چهارم رسید و بعد در ۱۹۳۹ از نوبه کم و بیش یک دوم افزایش یافت. زوجهای بسیاری از درخواست وام منصرف می شدند، چون می دانستند که بایستی شروط طبی و نژادی سفت و سختی را از سر بگذرانند. مبلغ وام هم برای کفایت هزینه های کودکانی که از این وصلت انتظار می رفت، بسنده تصور نمی شد. در هر حال، قبول اجباری یک نسخه مجانی از کتاب نبرد من، احتمالاً در التزام آنان به عهد خود نقشی نداشته است.

موافقت عموم با ازدواج همه جاگیر بود. وقتی هرمان گورینگ در ۱۹۳۵ با امی زُمنان هنرپیشه قدیمی و محبوب ازدواج کرد، فرصتی برای یک جشن عمومی و عظیم، و نمایش عظیمی از وفاداری حزبی پیش آمد. هیتلر ساقدوش دلسوز بود، و با این کار خود را با خانواده مربوط می کرد، هر چند قصد نداشت که خود از این راه برود. هشت ارکستر در مهمانی شب عروسی نواختند، و آن شب هزار مهمان بی وقفه رقصیدند. روز عروسی، خیابانهای برلین را با صلیبهای شکسته آذین بستند و جمعیت شادان با ۳۰ هزار سربازی همراه شد که در راه کلیسا صف بسته بودند. خبرنگاران این عروسی را با عروسی قیصر همانند دانستند. روز بعد، زن و شوهر هدایای ازدواج خود را در میان عموم باز کردند، که از جمله آنها تابلویی بود که موزه های برلین اهدا کرده بودند. امی کار هنرپیشگی را رها کرد، اما زن و شوهر سه سال - در میان شایعاتی که هرمان را عین می گفت - منتظر ماندند تا اولین و تنها کودک آنان به دنیا بیاید. غسل تعمید هم با همچو مراسمی همراه بود. از هیتلر در حالی فیلم برداشتند که کودک را غلغلک می داد و در گوشش نجوا می کرد، و در آن حال دخترک هم با سیل او بازی می کرد.



## مادری

هدف عمده ازدواج افزایش میزان زاد و ولد بود. چنان‌که در دیگر کشورهای اروپایی هم کاهش میزان زاد و ولد مایه نگرانی ملی شده بود، بخصوص در فرانسه که مزایایی را برای تشویق به عیالوار شدن عرضه می‌کرد. با این حال، سیاست نازیها تنها به جبران و تکمیل محدود نمی‌شد، بلکه متوجه خلق یک ملت «پاک‌نژاد» از آریاییان هم بود. تن زنان آلمانی ابزار وصول به این هدف بود. ازدواج در درجه اول نه به سود زوجین، که به سود تکثیر نژاد بود. ازدواج سنگ بنای رایش هزار ساله بود. جسم زنان از آن ملت بود. در جزوه‌های نازی آمده بود: «تن شما از آن شما نیست، بلکه از آن برادران همخون شما و... ملت شماست»<sup>۱</sup>.

مادری اوج دستاورد زنان در رایش سوم بود. سرنوشت حقیقی و غایی زنان، و نیز وظیفه آنان در برابر ملت بود. نخستین زنان هوادار، حزب را بخاطر ارتقای شأن مادری و حرمت زندگی خانوادگی می‌ستودند. به عقیده آنها خانواده «یاخته زایشی» یا «هسته اصلی» ملت بود. استدلال می‌شد که ایام آشفتگی و بی‌ثباتی حکومت و ایماز خانواده را به آستانه بحران کشانده است. خانواده‌های میانمایه پس‌اندازها، و افراد طبقه کارگر مشاغل خود را از دست داده، و زنان مدعی حقوق تازه‌ای شده بودند. نازیها با وعده اعاده انضباط اجتماعی - که ثبات خانواده را شامل می‌شد - از این بیمها به سود خود بهره بردند.

در خانواده آرمانی آنها، نقش زن و مرد به وضوح از هم متمایز بود. مردان، سلحشورانی بودند که از میهن و ملت در برابر تهدید بیرونی دفاع می‌کردند. زنان به عنوان «سلحشوران رزمگاه زایمان» در کار بنای آلمان تازه بودند. آنها از قلمرو طبیعی خود، قلمرو غریزه و عاطفه و تربیت دفاع

1. Cited knooz, mothers in the fatherland, p.149

می‌کردند. هیتلر مدعی بود که زن «آنچه را مرد در جنگ برای مردم خود ایثار می‌کند، او در جنگ برای حفظ مردمش ایثار می‌کند. مرد قهرمانی را در رزمگاه بروز می‌دهد، و زن آن را در ارادت صبورانه و ابدی، در اندوه و شکیب همیشه صبورانه به نمایش می‌گذارد. هر کودکی که او به دنیا می‌آورد، جنگی است که او بر سر وجود یا عدم وجود مردمش صورت می‌دهد.»

با این حال، نازیها با این تقاضای متعصبانه‌شان که افراد جان خود را فدای دولت کنند، بر خانواده به عنوان امن جای و پناهجایی از عالم بیرون تاختند و آن را از میان بردند، و در کانون خلوت زنان رخنه کردند. آنها نه تنها خانواده آرمانی را تقویت نکردند، که خانواده را همانند ابزاری برای تحقق اهداف سیاسی و نژادی، و بعدها نظامی، خود به کار گرفتند.

تبلیغات نازیها به نحوی دقیق طراحی می‌شد تا نقش زنان را ارتقاء بخشد. مادری را بزرگ جلوه دادند. مادران در پوسترها، نقاشیها و تندیسهای بد و خوب بسیار به صورت محور خانواده آرمانی ناسیونال سوسیالیستها تصویر می‌شدند. مادر شیرده در پوسترهایی که گاه به وضوح مایه تأسف بود، نمایان می‌شد و از او برای نصب در اماکن عمومی تندیس می‌ساختند. نقاشان، مادران را در حلقه خانواده‌هاشان و در محیطهای گرم و لطیف زراعی نقش می‌کردند، تا بهشت روستایی روستاییان را تلقین کنند، که جایی بود که رؤیای زندگی خانودگی آرمانی نازیها در آن صورت می‌بست.

مادری تقدیس می‌شد. هاینریش هیملر، فرمانده اس.اس اعلام کرد: «باید همه مادران نیک نژاد برای ما مقدس باشند.» مادران آلمانی «حافظان مقدسترین منشأ تبار و زندگی، که ملت ما را هر روزه نو می‌کند» بودند.<sup>۱</sup> اولین هواداران مؤنث حزب شاهد مزیت سیاسی ارتقای شأن

1. Pine, Lisa, Nazi Family Policy, 1933-1945, Berg, Oxford, 1997, p.44

مادری، و جاذبه آن برای زنان بودند. در این حوزه بود که زنان قادر به اظهار توان و ارزش خود در درون اجتماع ملی بودند. گویند ادیل از مریدان برجسته نازیها، به تقلید می‌گفت: «برای ما، زن در نقش طبیعی و از پیش تقدیر شده‌اش مقدس است، و هر مردی به رسالت او حرمت می‌نهد؛ او حافظ نژاد آلمانی است...»<sup>۱</sup> دیگر فعالان حزبی وقتی به زنان متوسل می‌شدند، از واژه‌های تربیت و فداکاری مادرانه استفاده می‌کردند. ایرنه زیدل تجربه خود را از زنانی بخاطر می‌آورد که:

به ندای ما لیبک می‌گفتند... چون دریافتند که می‌توانند بار دیگر به ملت خدمت کنند. زنان چیزی داشتند که به مردشان پیشکش کنند - پاکي قلبهاشان و توان روح و روانشان را! زنان مشتاق بودند بشنوند که سیاست از عشق سرچشمه می‌گیرد و عشق یعنی فداکاری. استعدادهای زن آلمانی با بانگ نعره اوامر بوقهای شمال شرقی [پروسی] تحلیل می‌رود، اما او مشتاق کار برای کسی است که پرتو گرم آفتاب را بر سر راهش بفرستد.<sup>۲</sup>

مادری هم پاداش داشت. در ۱۹۳۴، روز مادر تعطیل رسمی شد. این کار پیشتر در ایام حکومت وایمار به ابتکار صنعت گلسازی آلمان بنیاد شده بود، و وقتی این روز به روز تولد مادر هیتلر تغییر یافت، اهمیت تازه‌ای در عهد نازیها به دست آورد. از سال ۱۹۳۸ برای تشویق دیگران، زنان پرعائله - یعنی مادرانی که چهار فرزند یا بیشتر داشتند - صلیب افتخار مادری گرفتند که دور گردنشان آویخته می‌شد یا بر بلوزشان سنجاق می‌شد. این صلیب سه قسم بود: برنزی برای چهار فرزند، نقره‌ای برای شش فرزند و زرین برای هشت فرزند یا بیشتر. اعضای جوانان هیتلری که همیشه مشتاق اطوارهای نظامیانه بودند، ملزم شدند که در خیابان به گیرندگان جوایز با عبارت «زننده باد هیتلر» سلام دهند. این

1. Diehl, Die Deutsche Frau und der Nationalsozialismus, p.74

2. Quoted Koonz, Mothers in the Fatherland, p.87

صلیبها اول بار در روز مادر در ماه مه سال ۱۹۳۹ و در مراسمی که در سراسر کشور برپا شد، به ۳ میلیون زن عمدتاً مسن که چهار فرزند یا بیشتر داشتند اعطا شد. به آنها علاوه بر افزایش مستمریشان، وعده رفتار ویژه در میان جمع دادند. کارمندان دولتی به سرعت و با احترام به کار آنها رسیدگی می‌کردند؛ مأموران تحصیل بلیت بایستی بهترین صندلی اتوبوس را به آنها می‌دادند، و در همایشهای حزبی جایگاه ویژه‌ای داشتند. به مادران دارای سه فرزند یا بیشتر هم مزایایی داده می‌شد. «کارتهای افتخار» حاکی از آن بود که آنها می‌توانند خود را در صف مغازه جا بزنند، و بازپرداخت بخشی از کرایه یا صورت حساب خدمات رفاهی عمومی به آنها مجاز بود.<sup>۱</sup>

دولت برای افزایش میزان زاد و ولد رفته رفته بر دخالت در حوزه گزینش فردی زنان افزود. جلوگیری از بارداری برای زنان آریایی ممنوع شد. محدود مراکز نظارت بر زاد و ولد که در زمان حکومت وایمار به دست گروههای پیشرو زنان برپا شده بود، تعطیل شدند و سازمانهای نظارت بر زاد و ولد که عمدتاً با حزب کمونیست مربوط بودند، به این دلیل که «مارکسیستی» هستند، منحل شدند. استفاده از وسایل ضد آبستنی به یقین به طور غیرقانونی ادامه یافت؛ به این دلیل که میزان زاد و ولد با تأتی تمام بالا رفت. در ۱۹۴۱ پلیس زیر فرمان هاینریش هیملر بر شدت عمل خود افزود. هیملر در زمان جنگ، با بالا رفتن تلفات سربازان، تولید و توزیع وسایل ضد آبستنی را ممنوع کرد.<sup>۲</sup>

سقط جنین غیرقانونی بود؛ چنان‌که در غالب کشورهای غربی هم در آن زمان چنین بود. با این حال، کیفرها در آلمان شدیدتر بود، و در آنجا آن

1. Clay, catrine, and michael leapman, master race: the lebensborn Experiment in Nazi Germany, Coronet Books, london, 1996, p.55

2. Pine, Nazi Family policy, p.19

را اعمال نامعقول گزینش فردی و تهدیدی برای آینده نژاد آلمانی می‌گفتند. زنانی که جنین خود را سقط می‌کردند و آنها که واسطه سقط جنین می‌شدند، به پنج سال حبس محکوم می‌شدند و بعدها از ۱۹۴۳ به بعد، ممکن بود به جرم تضعیف «سرزندگی ملت آلمان» اعدام شوند. با این حال، این قانون هم در سایه مسلک نژادی آمد؛ از ۱۹۳۸ به بعد سقط جنین برای یهودیان قانونی بود و در واقع تشویق می‌شد، و از ۱۹۳۵ به بعد پیش می‌آمد که در مورد آنها که «فاقد صلاحیت نژادی» فرض می‌شدند، به زور اعمال شود.

ممنوعیت، جلودار قبول مخاطره سقط جنین از جانب زنان، خاصه در غیاب وسایل ضدآبستنی نشد. شمار سالانه دستگیریه‌ها یا محکومیت‌های مربوط به انجام یا امداد به سقط جنین در میانه سالهای ۱۹۳۲ و ۱۹۳۸ بیش از دو برابر شد [تا حد ۶۵ درصد]. برآورد شمار سقط جنین‌ها کار مخاطره‌آمیزی است، اما در بررسی صورت گرفته از جانب گیزلابوک یکی از متخصصان زنان در ۱۹۳۹ برآورد می‌کند که از ۲۲۰ هزار سقط صورت گرفته در بیمارستان، ۱۲۰ هزار سقط عمدی بوده است. در اسناد محرمانه سال ۱۹۳۷، هاینریش هیملر که بر قوای اس.اس و پلیس، و نیز بر سیاست‌های جمعیتی نظارت داشت، استنباط کرد که سالانه بین ۴۰۰ تا ۸۰۰ هزار سقط جنین صورت می‌گیرد.<sup>۱</sup>

بسیاری از محکومان زن بودند؛ چون طب زنان حوزه‌ای بود که پزشکان زن همچنان در آن مجال کار داشتند. بعضی زنان خطر کردند و این کار را خود صورت دادند. لُته لاش عضو سابق جنبش جوانان کمونیست، حاضر نشد که تصمیمات خصوصی‌اش از جانب دولت بر او

---

1. Bock, Gisela, "Racism and sexism in Nazi Germany: mother hood. Compulsory sterilisation, and the state", in [ed.] Renate Bridenthal Atina Grossmann, marion kaplan, when Biology Became Desting: women in weimar and Nazi Germany, nonthly Review press, New York, 1984, p.276

تحمیل شود. «من هیچ وقت کس دیگری را به کار نگرفتم. همیشه خودم این کار را می‌کردم. نتیجه این شد که من تنها از هر سه آبستنی یکی را به آخر می‌رساندم؛ کار این طور از آب درآمد. از این قرار، در حقیقت اشتفان ششمین و بنیا نهمین بچه بود. من نمی‌خواستم بچه‌ای به من تحمیل شود. می‌خواستم به واقع قصد کنم که بچه داشته باشم. نظر من این بود.»

نظارت بر زنان از این هم سخت‌تر شد، و این وقتی بود که از ۱۹۳۵ به بعد پزشکان و قابله‌ها ملزم شدند که همه موارد سقط را به مسئولان بهداشتی اطلاع دهند، و آنها هم این اطلاعات را به پلیس می‌دادند تا در مورد احتمال عامدانه بودن آنها تحقیق کند. پیوند میان مسئولان طبی، بهداشتی، رفاهی و پلیسی که هر کدام بایستی به آن دیگری گزارش می‌داد، شبکه نظارتی کارآمدی را بر فراز زندگی خانگی و خصوصی زنان شکل داد.

نگرانی دولتیان از میزان زاد و ولد، با وجود انگیزه‌ها و مشوق‌های تبلیغی از قبیل مزایای رفاهی برای خانواده‌های «عزیز» پرعائله، هیچ وقت به نتیجه مورد انتظار در زاد و ولدها تعبیر نشد. کاهش میزان زاد و ولد در سراسر اروپا که در میانه سالهای ۱۹۰۱ - ۱۹۳۲ به نصف رسید، در آلمان بازتاب یافت. زوجها خانواده‌های کوچکتر را خوشتر می‌داشتند. مشوق‌های رفاهی جای مسکن بهتری را که بتواند خانواده بزرگتری را در خود جا دهد نمی‌گرفت و وام‌های ازدواج کفاف بچه‌های بیشتر را نمی‌داد. حتی با بهبود اقتصاد هم میزان زاد و ولد اندکی از رقم سال ۱۹۳۳ بالاتر رفت. شمار خانواده‌های بزرگ کاهش یافت: در ۱۹۳۹ تنها یک پنجم خانواده‌ها بیش از چهار فرزند داشتند - در ۱۹۳۳ این رقم یک چهارم بود.<sup>۱</sup>

در میان نخبگان نژادی اس.اس که برای ازدواج مشمول تحقیق سفت

1. ibid., p.277

و سخت‌تر از حد معمول می‌شدند، و برای تکثیر نژاد سرور، زیر فشار بیشتری بودند، اعضای اس.اس تا سال ۱۹۳۹ تنها توانستند به طور متوسط ۱/۱ فرزند به عمل آورند، و رهبران اس.اس هم صرفاً ۱/۴ فرزند به عرصه آوردند - که بسیار کمتر از چهار فرزند الزامی دولت بود. به علاوه، با وجود تقاضاهای بی‌پایان، و هر چند سه چهارم رهبران اس.اس متأهل بودند، اما نزدیک به نیمی از اعضای اس.اس (۴۳ درصد) متأهل نبودند<sup>۱</sup>. نقشه نژاد برتر به یقین به نتیجه مورد انتظار نرسید.

### تعلیمات سیاسی

یادگیری وظایف نکاحی و مادری و بزرگی اصلی زندگی دختران و زنان بود. خانه‌داری و مادری به شکل حرفه درآمد. زنان طی دوره‌هایی در سراسر آلمان در علم خانه‌داری تعلیم می‌دیدند و مدیران ماهر خانه می‌شدند.

اس.اس هم مدارس نکاحی گزیده خود را برپا کرد تا همسران نژاد سرور آتی را شکل دهد و وفاداری آنان را به آرمانهای مادری، که بنا بود رایش هزار ساله بر روی آنها بنا شود، تقویت نماید. تا سال ۱۹۳۹ پنج مدرسه برپا شده بود که دوره‌های شش هفته‌ای ارائه می‌کردند. عروسها در محیطهای سرسبز و دور افتاده بسیار دلپذیر، آنچه را آن زمان به دانش مدیریت خانه و مراقبت مادرانه ارتقاء یافته بود، تعلیم می‌دیدند. آنها تحت رهنمودهای نازیها کارهای خانه، آشپزی و نظریه تغذیه را می‌آموختند که تأکید را بر میوه و سبزیجات تازه، به جهت صیانت از ویتامینها و مواد معدنی (هیتلر گیاهخوار بود)، و بر ارزش هوای تازه و ورزش می‌گذاشت. صبح با دو آهسته یا با شنا شروع می‌شد که پیش از

رژه و برافراشتن پرچم صلیب شکسته صورت می‌گرفت. هنرجویان مطالبی در مورد تزئین خانه و ترکیبات طرح و رنگ، شستشو و اطوکشی و سلامتی و بهداشت می‌آموختند. وظایف همسری و همراهی با شوهر را هم به آنان تعلیم می‌دادند.

در آغاز، ورود به مدارس به تازه عروسان افراد اس.اس محدود بود. اما در زمان جنگ که گرتروود در برابر در صدد ازدواج با یک افسر ارتش برآمد، او را در دوره‌ای در یک مدرسه نمونه ازدواج در شوانین وردر نزدیک برلین پذیرفتند:

من می‌خواستم یک زن خانه‌دار تمام عیار باشم، و قصد داشتم زندگیم را به نحو متفاوتی بگذرانم، نه اینکه تنها یک خانم کارمند در یک اداره باشم. به علاوه، می‌خواستم و قتم در میان باقی زنان جوان بگذرد. هیچ یک از ما از خانه‌داری سررشته‌ای نداشت، و به این ترتیب بود که ما همه مطالبی را که لازمه زنانگی بود، تعلیم گرفتیم: خانه‌داری، مادری، و همسر خوب بودن را... هدف اصلی من به عنوان یک زن، پیش از هر چیز و با وجود همه مشکلات و تا آنجا که ممکن بود، مادر شدن بود؛ این آرزوی عمده من بود.

«تربیت نژادی» در ضمن این دوره درج شد: «ما ذره‌ای تردید نداشتیم که بایستی دنبال یک مرد آریایی باشیم؛ تا فرزندان آریایی داشته باشیم. همیشه کلمه "آریایی" شنیده می‌شد و این واژه همه وقت دور و برمان بود. توجه زیادی هم به تاریخ و سنت آلمان می‌شد.»

زنان در مدارس ازدواج اس.اس تربیت می‌شدند تا در حرفه «خانه‌دار ماهر» صاحب صلاحیت شوند، و در آخر گواهی نامه‌ای دریافت می‌کردند. با این حال، عمده این قسم تربیت زنان از سوی سازمانهای به تازگی نازی شده زنان صورت می‌بست.

تا پیش از قدرت‌گیری هیتلر، زنان در شبکه دستجات و اتحادیه‌های



محلی، با عناوین مذهبی و سیاسی و اجتماعی سازماندهی شده بودند. سیاست نازی کردن «هماهنگ سازی» [Gleichaltung] برفور در حق سازمان زنان اعمال شد. از سال ۱۹۳۳ به بعد، همه انجمنهای زنان ملزم به درآمدن به زیر سلطه فراگیر سازمان زنان نازی بودند. همه سازمانهای غیرنازی، حتی آن گروههای ناسیونالیست و محافظه کار که عقایدشان با عقاید نازیها سازگار بود، مجبور به فرمانبرداری شدند، و هرگاه مقاومت می کردند، چنانکه بعضی اجتماعات پروتستان کردند، منحل یا حذف می شدند. همه رهبران بایستی وفاداری خود را به دولت اثبات کنند، و رهبران غیرحزبی هم تصفیه شدند. زنان یهودی برفور اخراج می شدند، یا اگر هنوز ادبی لحاظ می شد، صرفاً به آنها فرصت استعفا می دادند. انجمن زنان خانه دار رایش، که گروه بانفوذ و مستقلی مربوط به خانواده بود و با حق رأی زنان مخالفت می کرد، صدها زن یهودی در جزو اعضا و رهبران خود داشت. از آغاز، گروههایی سعی در ابداع کلمات قصاری کردند از قبیل «همه اعضا بایستی مسیحی و واجد عرق ملی باشند»، تا یهود ستیزی عریانی را پوشانند که آنها را وا می داشت تا اعضای فعال و ارزشمند را اخراج کنند. در هر حال، آن اعضا با اندک نزاعی وا دادند.<sup>۱</sup>

«هماهنگ سازی» بی خشونت حاصل نشد. حتی در میان زنان نازی هم اختلافاتی بحث انگیز می شد. زنان نازی با اینکه در حمایت از خانواده، و مخالفت با چپگرایی و بلشویسم و «زن رها شده» همداستان بودند، در مثل بر سر ضرورت اداره سازمانهای زنان به دست زنان، حقوق کاری زنان، افزایش امکانات تحصیلی و شفلی آنها، و حتی بر سر دستیابی زنان به حق رأی اختلاف داشتند.

پس از مدتی جنگ قدرت در میان زنان برجسته، مقام رهبری زنان رایش [Reichsfrauenführerin] به مادر سی و دو ساله پنج فرزند رسید

1. Cited Koonz, Mothers in the Fatherland, pp. 161-2

که با مرگ شوهرش بر اثر حمله قلبی در ضمن یکی از همایشهای نازیها بیوه شده بود. گرتردوشولتس - کلینک واجد همه کیفیات «زن آرمانی» نازی دانسته می شد. گرتروود موهای بور تمیز و آراسته اش را می بافت. آرایش نمی کرد و از مادران پرعائله بود. او دست به کار شد تا وظایف خاص زنان در برابر دولت را به ایشان تعلیم کند و دستجات زن را به عوامل تلقین مسلک نازی بدل نماید.

سازمان زنان نازی با وجود ادعای استقلال عمل، قدرت بسیار محدودی داشت. اداره زنان [Frauenschaft] زیر نظر ارایش هیلگنفلت مدیر اداره رفاه ملی هیتلر بود و اولین حرف او این بود که شغل زنان در رایش سوم «عبارت است از سپردن همه سیاستگذاریها به مردان»<sup>۱</sup>. مسئولیت نهایی سمت و سو، سیاست و فعالیتهای سازمانهای زنان با او بود. همچنین کلیه امور مربوط به اشتغال زنان زیر نظر روبرت لی قرار گرفت که «جبهه کار» مردان را اداره می کرد.

تا ۱۹۳۸، شولتس کلینک از این گله مند بود که «یک بار فرصت نیافته تا شخصاً امور زنان را با پیشوا مورد بحث قرار دهد»<sup>۲</sup>. این امر با توجه به اعتقاد رهبران زنان، که به تقلید از هیتلر می گفتند که سیاست رسمی در قلمرو مردان است، چندان تعجبی نداشت. سیاست ورزی زنان از لون دیگری بود؛ چنانکه بخش مادران نازی از شعبات سازمان زنان، در توضیح آن می گفت: «هدف بخش مادران ملی آموزش سیاسی است. آموزش سیاسی زنان نه به معنای انتقال دانش سیاسی است، و نه یادگیری برنامه های حزبی؛ بلکه آموزش سیاسی به موضع مشخصی شکل می دهد؛ موضعی که بنا به ضرورت ذاتی مؤید برنامه های دولت است؛

1. *ibid.*, p.168

2. Burleigh, michael, and wolfgang wippermann, *the Racial state: Germany 1933-45*, cambridge university press, cambridge, 1991. p.249

آنها را به درون زندگی زنان می برد، به عمل در می آورد و مایهٔ بالندگی و بسط بیشتر آنها می شود<sup>۱</sup>».

برای این کار، سازمانهای مربوط با وجوه مختلف زندگی زنان - وجوه رفاهی، کاری و مادری - افزایش یافتند. زنان بایستی حق عضویت می پرداختند تا عضو شوند. با اینکه عضویت اجباری نبود، بر زنانی که پای برگهٔ حضور و غیاب را امضا نمی کردند، از طرف مقامات حزبی محلی فشار وارد می شد و توضیح می خواستند. طرحهای ملی نظیر صندوق کمک زمستانی [Winterhilfe] که بنابر آن خانواده‌ها هر یکشنبه در زمستانها به عوض گوشت بریان سوپ سبزی می خوردند و ما به التفاوت آن را برای کمک به نیازمندان به آن صندوق هدیه می کردند، کم و بیش اجباری بودند. امتناع از مشارکت باعث می شد که افراد در مظان اتهام قصور در انجام وظیفه نسبت به رایش بیایند، که کیفر بالقوه شدیدی داشت.

سازمان زنان علاوه بر ارائهٔ خدمات حمایتی و رفاهی از قبیل تسهیلات مربوط به زایمان و مهد کودک و کودکستان، ارائهٔ برنامه‌های حمایتی مربوط با زایمان، عرضهٔ زنان مدرسان به خانواده‌های بزرگ، و تأمین مرخصی برای مادران، دوره‌های تربیتی هم برگزار می کرد. این دوره‌ها عرصهٔ مطلوبی برای «تعلیم سیاسی» بود. «مدارس مادران» در سراسر کشور بر پا شد. این مدارس نظیر دوره‌های مدارس ازدواج اس.اس.ولی مختصرتر و ارزانتر، در زمینهٔ حرفهٔ مدیریت خانه و مراقبتهای مادرانه، سلامتی و بهداشت تعلیم می دادند. بسیار دقت می شد که نقش زنان را با سرنوشت ملت پیوند دهند، و بر وظیفهٔ خدمت به جامعه و مردان تأکید رود.

زنان می آموختند که چطور با مواد غذایی موجود در آلمان آشپزی

1. Kirkpatrick,clifford,women in Nazi Germany,Jarrolds,[place?]1939,p.69

ارزانی صورت دهند و از اجناس وارداتی استفاده نکنند. دانش تغذیه و ارزشهای غذایی را آموزش می‌دیدند تا سلامت نژاد سرور تضمین شود. زن خانه‌دار آلمانی یاد می‌گرفت که از ته مانده‌های غذا خوراک تهیه کند؛ چون با این کار یک میلیارد رایش مارک در سال صرفه‌جویی می‌شد. او باید لباس خود را خود تهیه می‌دید، به شیوه آلمانی لباس می‌پوشید، و بر سبکهای خارجی و لباسهای وارداتی چشم می‌بست. باید می‌دانست که چطور خانه‌اش را با یک بودجه مختصر فرش کند و اسباب‌بازی و لوازم خانه بسازد؛ چون این کار جلو فشار بر صنعت آلمان را می‌گرفت [که از ۱۹۳۶ منابع را از اجناس مصرفی به محصولات جنگی و تسلیحات منتقل می‌کرد]. او باید به جای اینکه بگذارد مواد نامطلوب تلف شوند، آنها را بازیافت کند.

این تعلیمات یک غایت سیاسی بزرگتر داشت. زنان در نقش بازیگران اصلی طرح چهارساله هیتلر برای خودکفایی آلمان بسیج می‌شدند. آنها باید برای صیانت از استقلال اقتصادی رایش سوم و آینده آن یاری می‌کردند. کاهش تقاضای اجناس وارداتی صنعت آلمان را تقویت می‌کرد. به این ترتیب، صرفه‌جویی میلیونها زن خانه‌دار به هدف ملی ارتقای قابلیت‌های جنگی و دفاعی آلمان مدد می‌کرد. به علاوه، این تربیت زنان را آماده می‌کرد که بهتر از عهده کمبودهایی برآیند که پیامد ناگزیر جنگ بود. جنگ هم همیشه جزئی از این معادله بود. در مسلک نازیها، وظیفه عمده مادران تربیت نسل بعدی سربازان قهرمانی بود که از رایش در برابر خطر همسایگان متخاصم دفاع می‌کردند - همسایگانی که همان‌طور که هر دختر مدرسه‌ای می‌دانست، آلمان را در معاهده ورسای بسیار خوار کرده و همچنان تهدیدی برای امنیت ملی بودند. ایثاری که از مادران طلب می‌شد، تنها عبارت از تسلیم اراده خود به آرمان بلندپروازانه دولت نبود، بلکه شامل ایثار داوطلبانه و افتخارآمیز فرزندان خود به پیشوا و به آرمان ملت هم می‌شد.

قهرمان جنگجو و مغرور، نماد غایبی مردانگی نازیها بود. هیتلر در همایش حزبی نورمبرگ در ۱۹۳۵ در برابر هزاران مرد جوان یونیفورمپوش اعلام کرد: «پاداشی که ناسیونال سوسیالیسم در عوض زحمت زنان به ایشان اعطا می‌کند، این است که بار دیگر مرد تربیت می‌کند؛ مردان حقیقی، مردان محترمی که راست می‌ایستند، که جسورند، که شیفته شرفند. من معتقدم که زنان تندرست و ره به گمراهی نبرده ما باید با مشاهده ستونهایی که این چند روزه رژه رفتند، این جوانان رشید و والای بخش کارگری با خود بگویند: "چه نسل خوش بنیه و شکوهمندی در اینجا در کار بالیدن است!"»

همچنان که رهبران ملت به مردان شکل می‌دادند، سازمانهای زنان با شکل دهی به زن آرمانی جدید، که متناسب با تصور آن رهبران از کمال زنانه بود، از تبلیغات رسمی حمایت می‌کردند. این زن که آریایی، موبور و چشم آبی بود، با تصویر شادان سلامت و قدرتی که در نقاشیها، پوسترها و تندیسهای عمدتاً نازل مورد تأیید در آن دوران ظاهر می‌شد، سازگار بود. در حوزه خاص این زن، جمال و زیبایی زنانه هدفی بود که باید علاوه بر تشخیص دستیاب می‌شد. دست‌کم، زنان بایستی زیبا می‌بودند.

فرمانهایی در مورد رفتار متناسب «زن آلمانی» صادر و منتشر شد. این زن سیگار نمی‌کشید؛ مشروب نمی‌خورد؛ صورتش را آرایش نمی‌کرد و در زینت آلات رایج به راه افراط نمی‌رفت. هیتلر که مخالف سرسخت سیگار بود و غالباً مشروب نمی‌خورد، و به علاوه گیاهخوار بود، معمولاً با سیگار کشیدن و باده‌خواری در حضور خود مخالفت می‌کرد، اما سایر رهبران نازی که در هر دو کار افراط می‌کردند، مشتاق بودند که این منع شامل زنان هم بشود. این پیام منتشر شد. هدویگ اِرتل جوان عضو فعال انجمن دختران آلمانی [BDM] شعبه دختران جوانان هیتلری این تصویر

را گرفت: «زن آلمانی بایستی معتقد باشد. نبایستی آرایش کند و سیگار بکشد. باید کوشا و صادق باشد و در پی فرزندان زیاد و رفتار مادرانه باشد.»

سیگار کشیدن و باده‌خواری، گذشته از ملاحظات بهداشتی، با اروپاییان بیگانه «فاسد» [خاصه فرانسویان]، و «زن رها شده» مخوف و متأثر از یهود مربوط می‌شد، و علاوه بر آن با وظیفه آلمانی هم ناسازگار تصور می‌شد. رؤسای پلیس بعضی شهرها مصرّ بودند که غذاخوریها اعلانهایی به نمایش بگذارند که نشان دهد سیگار کشیدن زنها ممنوع است. در ارفورت، پلیس از ساکنان خواست تا «به آن زنان سیگاری که در خیابان می‌بینند، وظایف همسری و مادریشان را متذکر شوند»<sup>۱</sup>.

مواد آرایشی و لاک ناخن هم بد شمرده می‌شد؛ بخصوص اگر ساخت خارج بودند. نود و نه درصد زنان آلمانی بنا به گفته هوگوکایزر سردبیر نشریه تذکارهایی برای آن دختران آلمانی که قصد دارند زن خانه‌دار و مادر شوند، بی‌نیاز از آرایش بودند؛ بخصوص به محصولات آرایشی فرانسوی نیازی نداشتند؛ چون صنعت شیمی آلمان می‌توانست در کیفیت با آنها برابری کند، و «این ظلم به ذخایر آلمان بود» که ۸ میلیون رایش مارک به فرانسه برای چیزی پرداخت شود که می‌توانست در داخل به دست آید.<sup>۲</sup>

با این حال، این امر مانع آرایش یا سیگار کشیدن زنان نشد. اوبراون معشوقه هیتلر، در حضور او ماتیک به لب داشت و در خلوت سیگار می‌کشید؛ اما این کار برای دیگران دردسر درست می‌کرد. ایلزه اشمیت جوان می‌گوید: «من همیشه آرایش می‌کردم، و زنان دیگر می‌گفتند که

1. Bleuel, Hans peter, strength through Joy: sex and society in Nazi Germany, secder and warburg, london, 1973, p.79

2. ibid.,p.81

"خوشگل می شود". همیشه خیلی مراقب بودم طوری پودر بزنم که پدوم نفهمد، چون خواهرم که چهار سال از من کوچکتر بود، بکلی مخالف استفاده از مواد آرایشی بود و چغلی من را می کرد - "ایلزه پودر می زند". پدوم هم پودر را برمی داشت و در کاسه دستشویی می انداخت. کفرم بالا می آمد.

تراودل یونگه می دانست که زن آرمانی کسی است که «زیبایی طبیعی داشته باشد، اهل ورزش و سالم باشد، و برای پیشوایش فرزندان زیادی به دنیا بیاورد»؛ اما او اعتنای چندانی نمی کرد. «اینها در من یا دوستانم چندان کارگر نبود... ما به رقص و باله علاقه مند بودیم، و من خیلی به سیاست علاقه نداشتم. اما زن اصولاً می بایست طبیعی می بود، و بخصوص در آن وقت شهوتی در کار نبود. زنان بایستی زیبا می بودند و از خود مراقبت می کردند، اما میلی به شهوت در کار نبود.» آن زنان نازی که به عنوان کمال مطلوب معرفی می شدند، تأثیر ناچیزی بر وی داشتند. «فرمانده گرتودشولتس کلینک از آن سنخ آدمهایی بود که ما اصلاً دوست نداشتم. او یک کاسبکار صرف و بسیار بدقواره بود، و ابداً مد روز نبود. به این خاطر بود که ما به خود زحمت پیوستن به سازمان او را نمی دادیم.»

تندرستی و وظیفه زنان بود؛ چون جسمشان محمل شایستگی آتی این نژاد بود. به زنان تکلیف می شد که ورزش و استراحتشان مرتب باشد، پنجره ها را باز بگذارند و بخوابند، و مراقب تن خود باشند. ژیمناستیک تفریح ملی شد؛ و تشویق می شد که به طور خصوصی صورت گیرد، اما معمولاً به صورت جمعی انجام می گرفت. در نمایشهای عمومی عظیم، زنان با دامنه های موج، یا تونیکهای کوتاه و آراسته، همزمان با حلقه یا گوی یا ابزارهای دیگر حرکاتی انجام می دادند. این کارها شایستگی و برازندگی شرکت کنندگان و نیز انضباط ایشان را نشان می داد.

مُد هم مشمول منشور ملی شد؛ بخصوص پوشیدن لباس بومی آلمان

تحسین و تشویق شد. این کار بزرگداشت سنتهای ژرف فرهنگ روستایی آلمان بود که نازبها برای آن احترام خاصی قایل بودند، و آن را از طریق جنبش «خون و خاک» در میان توده‌ها ترویج می‌کردند. در فیلمها برای بزرگداشت بهشت روستایی و ماقبل صنعتی روستاییان، تصویر دختران جوان تازه‌رو، یا در لباس روستاییانی که همیشه در مزارع عرق می‌ریزند در زمینه آسمان آفتابی قرار می‌گرفت، و یا اینکه لباسهای رنگارنگی به تن داشتند و در وقت جشن درو بر روی گاری نشسته بودند و آواز می‌خواندند، و روبانهاشان را تکان می‌دادند.

ناسیونالیسم هم سهمی ایفا می‌کرد. زنان خارجی که لباسهای پرزرق و برق بر تن می‌کردند، ریشخند می‌شدند. مردان آلمانی به ادعای نویسنده کتاب مقدمات ناسیونال سوسیالیسم (۱۹۳۳)، «یک لعبت وظیفه‌ناشناس» نمی‌خواستند «که تنها و یار خوشگذرانی دارد، و خود را با زر و زیور و زرق و برق می‌آراید و شبیه پوسته‌رخشانی می‌شود که درونش تهی و خالی است.» پوشش زنان بایستی محجوبانه اما برازنده، از منسوجات ساخت آلمان و با طرح آلمانی می‌بود. ولو این لباسها را خودشان تهیه می‌کردند. آنها به انجام این کار هم ملزم بودند؛ چون در غیر این صورت ذخیره پارچه یونیفورمها را تحلیل می‌بردند. این خصلت به سرعت بسط یابنده دولتی بود که زیر فشار فزاینده‌ای قرار داشت.

این مطلب که پاریسیها مُد را به زن شریف و پاکیزه سرشت آلمانی تحمیل کنند، غیرقابل قبول بود. خشکه مقدسها از رنگهای تندی گله‌مند بودند که زنها را شبیه «فاحشه‌ها» می‌کرد؛ دیگران نسبت به حمایت از کارخانه‌های پارچه بافی یهودی هشدار می‌دادند. این کار اصولاً خلاف مصالح ملی بود. ضرر مد در این بود که مرتب تغییر می‌کرد، و افزایش تقاضای منسوجات ذخیره آنها را به مصرف مقاصد سطحی می‌رساند که می‌شد به نحو بهتری در راه خیر ملت صرف شود.

در ۱۹۳۹ روبرت لی مدیر سازمانهای رایش، «خانه جمال و فرهنگ» را



در برلین افتتاح کرد. او تأکید را بر تمایز میان جمال موقرانه و غرابت گذاشت. مُدِ دایم در تغییر برای برنامه ریزی اقتصادی، در زمانی که آلمان در تلاش خودکفایی بود و منابع را به سمت تسلیحات منحرف می‌کرد، زیانبار بود.

نشریه رسمی اس.اس سپاه سیاه، بر ضد ماتیک و پودر و جوراب ابریشمی وارد بحث شد: «همین‌که آنها دست به کار سرکوب ارزش زنان شوند، این وسایل کمک آرایشی - که به خودی خود ابداً ایرادی ندارند - این خطر را به وجود می‌آورند که توجه افراد به امور ناصواب معطوف شود و ارزشهای حقیقی به حد یک روپوش مادی تنزل کند.» با این حال، تقاضای مواد آرایشی کاهش نیافت. پس از اشغال فرانسه، محصولات آرایشی آن کشور با ارزشترین هدیه‌ای بود که از جانب سربازان خط مقدم جبهه به خانه فرستاده می‌شد. پس از آنکه در ۱۹۴۳ گوبلس اعلان «جنگ تمام عیار» کرد و در کمال شگفتی - به ملاحظه الویتها - به «فرهنگ زیبایی» حمله کرد، هیتلر در یکی از معدود اظهاراتی در باب زنان که می‌توان آنها را مجموعاً عاقلانه گفت، به وزیر تبلیغاتش هشدار داد: «اگر ذره‌ای بر ضد فرهنگ زیبایی اقدام کنی، خصم اوا می‌شوی<sup>۱</sup>». احتمال دارد اوبراون در این خصوص نقشی ایفا کرده باشد. الیتسابت فون اشتالنبِِرگ در ۲۳ فوریه ۱۹۴۳ در دفتر خاطراتش نوشت: «اوبراون زنگ زد و از من خواست که در اُشتِریا با او ناهار بخورم. میز دنجی نصیبمان شد. اوا بیش از حد معمول عصبانی بود - از ممنوعیت تولید مواد آرایشی ناراحت بود. قصد داشت در این باره با "آدولف" حرف بزند: "من تا حالا هیچ‌وقت در کاری مداخله نکرده‌ام، اما این بار عزم دارم حرفم را بزنم<sup>۲</sup>." سالنهای زیبایی از

1. Goebbels, Joseph, the Early Goebbels Diaries, [ed.] Helmut Heiber, Weidenfeld and Nicolson, London 1962, p. 317

2. Von Stahlenberg, Elisabeth, Nazi lady: the Diaries of Elisabeth von Stahlenberg, Blond and Briggs, London, 1976

معدود تجملاتی بودند که از محدودیتهای صدور جواز در زمان جنگ جان به در بردند. در آن وقت گوبلس امر می کرد که «زن جوان نیازی ندارد که خودش را از ریخت بیندازد»<sup>۱</sup>.

شاید نازیها در زمان جنگ برای دخالت در زندگی زنان و در موضوع زیبایی حدی قایل می شدند، اما از نقض خلوت ایشان از دیگر راهها چندان احساس شرم نمی کردند.

---

1. Goebbels[ed.Heiber],p.317

## دولت نژادی

برای آن زنانی که جزو «اجتماع ملی» بودند، مزایای رفاهی و امتیازات دولتی در راه بود. با این حال، درست در دل مسلک نازیها آگاهی نژادی کاذبی وجود داشت که نمی‌گذاشت همه طبقات نژاد ژرمن در آلمان جدید جذب شوند. زنان به این خاطر که بنا بود وظیفه‌شان تربیت نژاد سرور جدید باشد، در معرض تحقیق در سوابق نژادی، و نیز به نژادی بزنگاههای زندگی‌شان آمدند. رفتارشان بود که آنان را از موجودات انسانی «نژاده» به انسانهای «بدگهر» بدل می‌کرد - و این عواقب سختی در زندگی خصوصی‌شان داشت.

تعلیم «آگاهی نژادی» در مدارس شروع شد، و از آن به بعد مرتب وظایف نژادی زنان را در قبال «اجتماع ملی» به ایشان متذکر می‌شدند. موج مداوم تبلیغات ضد یهود از نشریه‌های رسمی حزب نازی جاری بود. طیف رشته‌هایی که دختران در مدارس تحصیل می‌کردند، به رشته‌های خانگی محدود شد و آنها که خود را برای مادری آماده می‌کردند، در تحصیل دانشگاهی الویت داشتند. تحصیل زیست‌شناسی و

نیز سیاست، اجباری بود. در اینجا بود که آگاهی نژادی کاذب نازیها تعلیم داده می‌شد. دختران در خصوص نژادهای «ارجمند» و «بی‌ارج»، تعلیم و تربیت و بیماریهای موروثی مطالبی می‌آموختند. دور سرشان را با متر اندازه می‌گرفتند و رنگ چشمها و جنس مویشان را بر حسب نمودارهای «گونه‌های» آریایی یا نوردیک واری می‌کردند، و شجره‌نامه خودشان را رسم می‌کردند؛ یا اینکه اجداد زیستی و نه تاریخی خود را مشخص می‌ساختند. در کتابهای درسی مدارس این پرسش مطرح می‌شد که «آیا می‌دانید چه قسم خونی در رگهاتان جاری است؟». بخشی از تعلیمات مربوط به آگاهی از «اجتماع نژادی» آریایی بود. شرح مبسوطی هم از حقارت نژادی یهودیان، اسلاوها، کولیها و باقی نژادهای غیر نوردیک می‌دادند و از به ظاهر تهدید نامیمون «دسیسه یهود» در زندگی ملت بد می‌گفتند.

هدویگ ارتل عضو پر شر و شور انجمن دختران آلمانی - شعبه دختران جوانان هیتلری و اول سرچشمه تلقینها - بخاطر می‌آورد که: «همه وقت به ما می‌گفتند که در درجه اول یهودیان هستند که گونه پست‌تری از موجودات انسانی‌اند، و پس از آن لهستانیها هستند، و هر کس که نوردیک نباشد، بی‌ارزش است. به این ترتیب، هرگونه احساس ستمی از میان رفته بود.» تعلیم و تربیت در بزرگداشت نژاد سرور ژرمن بود.

تعلیم «آگاهی نژادی» بی‌وقفه بود. شعبه دیگر کار تبلیغات دفتر سیاست نژادی نازی، ده قاعده‌ای را که باید در وقت فکر کردن به شریک زندگی در نظر گرفت، منتشر کرد. این قواعد که با یادداشتهای توضیحی همراه بود، نوجوانان را در نظر داشت:

۱- به یاد داشته باشید که از نژاد ژرمن هستید! [یادداشت پیوست تصریح می‌کرد که شما هویت خود را مدیون ملتید نه لیاقتهای فردی خویش، و در درجه اول بایستی به ملت وفادار باشید].

- ۲- ذهن و روح خود را پاک باقی بدارید.
  - ۳- تن خود را پاک نگه دارید! [تنها به این نحو است که می‌توانید مانع از آن «لذات آنی» شوید که می‌توانند میراث نژادی ملت را تهدید کنند].
  - ۴- اگر صلاحیت ارثی دارید، مجرد نمانید!
  - ۵- تنها از روی عشق ازدواج کنید!
  - ۶- ژرمن باشید و تنها زوجی اختیار کنید که از تبار مشابه یا مرتبط با شما باشد!
  - ۷- به هنگام انتخاب زوج، در اجدادش دقیق شوید! [یادداشت: شما با نیاکان و طایفه او هم ازدواج می‌کنید؛ وقتی اصل و نسب شما «لکه‌دار» شود، در فرزندان‌تان شک می‌کنند].
  - ۸- سلامتی برای زیبایی ظاهر هم ضروری است.
  - ۹- در ازدواج در پی همدم باشید نه همبازی!
  - ۱۰- هر چه می‌توانید، چشم انتظار بچه باشید! [یادداشت: وظیفه شما به عرصه آوردن دست‌کم چهار فرزند است؛ تا آینده تبار ملی تضمین شود].<sup>۱</sup>
- کلیه مزایای ازدواج و تشویقیهای افزایش میزان زاد و ولد تنها در حق کسانی اعمال می‌شد که «نژاده» یا «ارجمند» تصور می‌شدند. در هر حال، اجازه ازدواج تابع وضعیت «خلوص» نژادی بود. عروسان آتی و شوهرانشان بایستی اثبات می‌کردند که خانواده‌شان تا دو نسل «غیریهودی» بوده است. اسناد نسبی - یعنی گواهیهای ازدواج و فوت و تصدیقات طبی - برای صدور اجازه ازدواج لازم بود.
- برای عروسان آتی افراد اس.اس تحقیق فوق‌العاده سختی صورت می‌گرفت. هاینریش هیملر کارشناس متعصب نظریه نژادی، اس.اس را گزیده نژاد سرور نو تصور می‌کرد. افراد اس.اس از ۱۹۳۱ به بعد مجبور به

کسب «جواز ازدواج» بودند [و این پس از آن رایج شد که معلوم گشت کثیری از آنها با زنان «نامناسب»، و از جمله آنها با زنان «بدگهر»، ازدواج کرده‌اند]. عروسان آتی برای اثبات صلاحیت ارثی خود مجبور به ارائه گواهیهای بهداشتی و اسناد تولد و ازدواجی بودند که به اجداد پیشین تا سال ۱۷۵۰ راجع باشد. پیش می‌آمد که شمار این اسناد به ۱۸۶ سند برسد، و همه آنها را به دفتر نژادی اس.اس می‌فرستادند تا پیش از اعطای مجوز ازدواج بررسی شوند. به علاوه، آنها بایستی وفاداری بیچون خود را به مسلک نازی اثبات می‌کردند.

لویس برنر کارمند اداره پست داخائو، در ۱۹۳۵ تدارک ازدواج با کارل بیرباومر از نظامیان اس.اس را می‌دید. کارل که تبار اتریشی داشت، بیکار بود و به عضویت اس.اس در آمد. قدش بلند بود - ۶ فوت و ۳ اینچ [۱/۹ متر] - و چشمان آبی نافذی داشت و ساز می‌زد، و به این خاطر بود که چنان‌که همسرش به یاد می‌آورد، در ۱۹۳۴ در رشته موزیک استخدام شد.

لویس برای کسب اجازه ازدواج دست به کار شد تا اسناد لازم را بیابد. «این کار آسان نبود. سابقه وجودی ادارات ثبت این همه نبود، و با این حال از ما می‌خواستند تا به گذشته‌های دوردست شجره خانوادگی رجوع کنیم. به این ترتیب من مجبور بودم که به همه کلیساهای کشیش‌نشین سرزنم، و این کار خیلی وقت گرفت... وقتی کل کار به دست آمد، مجبور شدم آن را به دفتر نژادی برلین ببرم، و دیگر هیچ وقت آن را ندیدم.» او بخاطر می‌آورد که این تحقیق ضروری بود؛ چون «در آن وقت حرفهای خیلی زیادی در میان بود: ما نژاد سروریم، و خواهان یک نژاد سرور ناب و طاهر بودند... من خودم خیلی به این حرفها اعتنا نمی‌کردم، اما مهم بود که این فرد اس.اس با دختری ازدواج کند که آریایی تبار باشد.»

وقتی لوییس اجازه ازدواج گرفت، یک وام ازدواج ۳ هزار رایش مارکی به او دادند [مبلغ معمول ۱۰۰۰ رایش مارک بود] و او هم با آن اثاث خانه، و از جمله یک تخت خیلی بلند خرید که مناسب شوهر بالابلندش باشد.

### «خلوص نژادی»

هلاکه به «خلوص نژادی»، در ۱۹۳۵ که قانون حفاظت از خون و شرف آلمانی [از جمله قوانین نورمبرگ] ازدواج و تماس جنسی میان یهودیان و غیریهودیان را به طور اخص منع نمود، پوشش قانونی گرفت. به علاوه، این قانون، یهودیان را از استخدام زنان آلمانی زیر سی و پنج سال برای کمک به کارهای خانه منع می‌کرد [از قرار معلوم بخاطر احتمال وقوع تماس جنسی یا «آلایش نژادی»]. مجازاتهای جرم تازه «آلایش نژادی» [Rassenschande] شدید بود. احکام زندان تا حد پانزده سال حبس، ممکن بود برای فرد «ژرمن تبار» و فرد یهودی هر دو صادر شود؛ اما عملاً کیفر افراد یهودی شدیدتر بود. زنان یهودی هم تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. از ۱۹۳۷ به بعد ممکن بود مجرمان، و از جمله زنان مجرم را به اردوگاههای کار اجباری بفرستند. نحوه رفتار گشتاپو با آنان غالباً شامل بازجویی طولانی، و از جمله شرح صریح و مشروح آنها از اعمال جنسی شان بود، که حاکی از نوعی شهوت پرستی گشتاپو، و نیز انواع آزارهایی است که آنها در نظر می‌گرفتند.<sup>۱</sup>

تنها در کرفلد، بنا به گفته اریک جانسون در کتاب وحشت نازی، در سال اول ۲۶۶ پرونده «آلایش نژادی» موجود بود. در ۱۹۳۹، روت دبلیو، یک دختر شانزده ساله یهودی، پس از آنکه فرد ناشناسی تماس گرفت و

1. Johnson, Eric, the Nazi terror: Gestapo, Jews and ordinary Germans, John murray, london, 1999, pp. 110-14

فاش کرد که او با یک کارگر آریایی بیست و دو ساله به نام یوزف اف همبستر می‌شود، از طرف گشتاپو جلب شد. یوزف که برای شهادت دادن احضار شده بود، مشروح جریان رابطه جنسی شان را از ۱۹۳۷ به بعد فاش کرد و در آخر مدعی شد که همه تقصیر باروت است و او چند بار کوشیده تا این رابطه را فسخ کند. افسر گشتاپو حتی پیش از احضار دختر به این نتیجه رسید که روت «به لحاظ خلقی و اخلاقی در تراز پستی» است و «خطر بزرگی برای توده اجتماع ایجاد می‌کند و بنابراین اعمال اقدامات تربیتی به نظر بسیار ضروری می‌رسد.» وقتی روت را احضار کردند، او در آغاز منکر همبستری با یوزف شد، اما وقتی یک شب در سلول گشتاپو سر کرد، اعلان کرد که همه حقیقت را می‌گوید. او را در «بازداشت حفاظتی» گرفتند - که پوششی بود برای محکومیت نامحدود - و بعد نزدیک سه ماه به اردوگاه کار اجباری لیختنبرگ فرستادند. بعد از آن او به هلند مهاجرت کرد. یوزف آزاد شد، اما محاکمه گشت و یک سال حبس به او تعلق گرفت. این ارفاق را قضات این‌طور توجیه کردند که متوجه شده‌اند او بسیار جوان است و فریب یک «زن یهودی» را خورده است.<sup>۱</sup>

قانون بر آنها هم که پیشتر ازدواج مختلط کرده بودند، سخت می‌گرفت. در ۱۹۳۳، دقیقاً کمتر از نیمی [۴۴ درصد] از ازدواج‌های تازه یهودیان مختلط بود. به علاوه، آنها که یک جد یا جدّه یهودی و یا بیشتر داشتند، دورگه تلقی می‌شدند و موجودیت متزلزلی داشتند. زوجین ازدواج مختلط معمولاً از مزایای زوجین آریایی محروم بودند و در معرض آزار دولتیان می‌آمدند. وقتی نازیها قدرت گرفتند و برفور یهودیان را از بخش دولتی و کارهای مجاز پاکسازی کردند، شوهران یهودی از کار بیکار شدند. پزشکان یهودی از مقاماتشان برکنار شدند و تا ۱۹۳۸ اجازه داشتند که تنها بیماران یهودی را درمان کنند، و استادان هم از مناصب

1. *ibid.*, pp.111-13



دانشگاهی برکنار شدند. این اقدامات، در صورتی که ایشان دارای همسران آریایی می‌بودند، ممکن بود اندکی شدت کمتری داشته باشد. ویکتور کلمپرر استاد دانشگاه لایپزیگ، که به آیین پروتستان گرویده بود، همسری غیریهودی داشت و خود را آلمانی تصور می‌کرد؛ در آغاز، رسماً از کار بیکار نشد، اما تعداد کلاسهایش مرتب کمتر شد و درآمدش به نزدیک صفر رسید.

ورنا گروت، که آلیسون اوینگس در کتاب بانوان با او مصاحبه کرده، گفت که چطور پدر یهودی‌اش، که یک پزشک سازمانی [و بنابراین کارمند دولت] بود، در آوریل ۱۹۳۳ از کار برکنار شد. ورناتا آن وقت نمی‌دانست که یهودی است. خانواده پدرش، که به آیین پروتستان گرویده بود، در آلمان سابقه پانصد ساله داشتند و پدر ورناتا خود یک ناسیونالیست آلمانی بود. او به همراه همسر مسیحی‌اش به یک آپارتمان کوچکتر نقل مکان کرد. همکارانش از او کناره گرفتند و او از باشگاهش و از دیگر سازمانها اخراج شد. برای خود یک دندان پزشکی به راه انداخت، اما در ۱۹۳۹ به او گفتند که تنها می‌تواند بیماران یهودی را بپذیرد. بعد از آنکه آنها گواهی طبابت او را باطل کردند، ورنای جوان پدرش را دید که پشت میزش نشسته است و «مثل بچه‌ها حق‌گریه می‌کند.» با این حال، او به برکت همسر غیریهودی‌اش گرفتار آشویتس نشد. ورناتا تصمیم داشت که تعلیم باغبانی ببیند، اما یک زن نیمه یهودی که در ارائه اوراق کارآموزی او اشکال تراشی می‌کرد، کار را جلو انداخت؛ به این ترتیب که دل یکی از کارمندان به رحم آمد و به این ترتیب او کار پیدا کرد و بعدها پدرش هم توانست به عنوان باغبان مشغول به کار شود.<sup>۱</sup>

در ۱۹۳۸، قانون جدید طلاق، غیریهودیان را به جدا شدن از همسران

1. Owings, Alison, *Frauen: German women Recall the third Reich*, penguin, london, 1995, pp.104-5

یهودی خود، صرفاً به دلیل یهودی بودن ایشان قادر ساخت، و بعدها این کیفرها به همسران سابق افراد غیریهودی هم تسری یافت. در ۱۹۴۲، یادداشت ریاست عالی حزب این تصمیم پیشوا را اعلان کرد که: «ازدواج یک سرباز با زنی که پیشتر با یک یهودی ازدواج کرده، بایستی به هر عنوان مردود دانسته شود. آن زن آلمانی که زمانی در عقد یک یهودی بوده، با این کار خود چنان فقدان غریزه نژادی را به نمایش گذاشته است که دیگر نمی‌توان وصلت بعدی او را با یک سرباز جایز دانست»<sup>۱</sup>.

کار آزار و اذیت دولتیان به ایذای کودکان ازدواجهای مختلط هم کشید. ریتاکون، که پدرش یهودی و مادرش مسیحی لوتری بود، به عنوان یهودی ثبت نام شده بود. بعد از آنکه مدیر مدرسه او به پدرش گفت که دیگر در آنجا کودکان یهودی را نمی‌پذیرد، با آنکه هنوز رسماً این کار منع نشده بود، او را به یکی از مدارس یهودیان بردند. پدرش که یک سرمایه‌گذار بود، در جریان سقوط سال ۱۹۲۹ عمده اموالش را از دست داده بود. او در ۱۹۳۳ از کارش در بانک بیکار شد و دارایی‌اش را مصادره کردند، و چهار سالی نتوانست کار پیدا کند. خانواده چهار نفره آنها به زندگی ادامه دادند، و نخست در یک زیرزمین نمود، که مادرش در همان جا سل گرفت، و بعد در یک اتاق تکی، با کمکهای خویشان و نیز یک سازمان رفاهی یهودی سر کردند. بعدها ریتاکون و پدرش را به بیگاری گرفتند، اما به این خاطر که مادر ریتا یهودی نبود، از تبعید جان به در بردند.<sup>۲</sup>

آزار و اذیت صور زیادی داشت. کوششهایی برای «نجات دادن» کودکانی صورت گرفت که بخت این را داشتند که از طریق تربیت ویژه به نازیهای شایسته‌ای بدل شوند؛ به این خاطر که با وجود قوانین نژادی، قطره‌ای از خون آلمانی نبایستی در آلمان جدید به هدر می‌رفت. ایلزه

1. Cited Bleuel, strength through Hoy, p.193

2. Owings. Frauen, pp.452-6

کون دختر یک پدر یهودی و یک مادر غیریهودی، که سوابق سوسیالیستی داشت، یک روز بعد از مدرسه در خانه مادر بزرگش بود که سروکله دو زن از طرف دفتر زنان دم در پیدا شد: «من با چیزی مواجه شدم که به نظرم دیوار خاکستری رنگی می آمد که به طرفم روان است. حس کابوس گونه ای به من می گفت که نزدیک و نزدیکتر می شود و با من برخورد می کند. این دیوار مشتمل بر دو زن تنومند بود که پالتوهای بلند و خاکستری رنگ همانندی پوشیده بودند و کیف دستی بزرگ و سیاه، و پوتینهای بنددار داشتند؛ پوتینهای زمخت و تخت و سیاه رنگ. صورت رنگ پریده ای داشتند و موهایشان را چنان محکم در پشت به هم بسته بودند که تاس به نظر می آمدند.» آنها خانه مادر بزرگ او را بازرسی کردند تا ببینند که آیا برای پرورش یک کودک مناسب است یا نه، و بعد دعوایی اقامه کردند تا ایلزه را تحت قیمومیت دادگاه بیاورند و او بتواند پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ غیریهودی اش برگردد و مثل یک آریایی بزرگ شود.<sup>۱</sup>

سیاست نازیها در مورد خانواده های یهودی و مختلط هر دو، سوای حمایت از ارزش زندگی خانوادگی، متوجه نابودی عامدانه آنها بود. اولین نشانه پیگرد اقتصادی آتی یهودیان در آوریل ۱۹۳۳ با تحریم ملی مغازه های یهودی ظاهر شد. این کار که ظاهراً پاسخ تهدید یهودیان به تحریم بین المللی کالاهای آلمانی بود، به تحریک هیتلر صورت گرفت و او اعلام کرد که «مجبور به اجرای این تحریم است و دیگر در وضعی نیست که تاریخ را معطل بگذارد.» طرح این کار را کمیته های حزبی سراسر کشور ریختند و اجرای آن به دست اس.ا. صورت گرفت.<sup>۲</sup>

1. Kohn, Ilse, *mischling, second Degree: My childhood in Nazi Germany*, Greenwillow, New York, 1977, pp.22-3

2. Cited Kershaw, *Hitler: Hubris*, pp.473

دسته‌های جانیان یونیفورمپوش اس.آ. به شکل جماعات عربده‌کش کامیون‌سوار آفتابی می‌شدند. تهدیدکنان بیرون مغازه‌های یهودی می‌ایستادند و می‌کوشیدند تا مانع از دخول افراد شوند، و اعلانهایی با مضمون «آلمانیها از خود دفاع کنید. از یهودیان خرید نکنید!» و «یهودی مایهٔ بدبختی ماست»، در دست می‌گرفتند. جماعت تماشاگران با آنها همراه می‌شد و شعار می‌داد: «یهودی، بیرون!» در چند شهر، مغازه‌ها به غارت رفت.

موفقیت تحریم ناچیز بود. بسیاری کسان، افراد اس.آ. را دور می‌زدند و همچنان مثل همیشه خرید می‌کردند. مارتا بریکسیوس به آلیسون اوسنگس گفت که چطور مادرش: ... همیشه به مغازه‌های یهودیان می‌رفت، حتی وقتی افراد اس.آ. بیرون می‌ایستادند تا ببینند چه کسی داخل می‌شود. یک بار که من با او داخل شدم، افراد یونیفورمپوش اس.آ. بیرون ایستادند. مادرم واقعاً به من دل می‌داد. آن کاسب یهودی سوزن و نخ و پارچه و پشم و قیچی و این‌طور چیزها می‌فروخت. خیلی وحشتناک بود. مغازه‌ای این همه بزرگ و این همه خالی، صاحب مغازه به طرف ما آمد. خیلی متشکر بود که کسی آمده است. مادرم واقعاً چیزی لازم نداشت، بلکه می‌خواست به او نشان دهد که من هنوز می‌آیم.<sup>۱</sup>

اقدامات سال ۱۹۳۳ کثیری از یهودیان را ترغیب به مهاجرت فوری کرد. نزدیک به ۴۰ هزار نفر از ۵۳۷ هزار یهودی آلمانی در همان سال رفتند<sup>۲</sup>، و در طی سال بعد مرتباً مهاجرت‌های جمعی صورت می‌گرفت. با این حال، بسیاری ماندند. آنها نمی‌توانستند باور کنند که ممکن است وضع خیلی خیلی بدتر شود، یا اینکه نمی‌خواستند خانواده‌هاشان را بردارند و از موطن خود به یک جای نامعلوم بروند. آورا هام بارکای نوشت: «هر کس که خانواده و کودکان مدرسه رو، مغازه یا یک کسب و

1. Owings, Frauen, p.199

2. Johnson, the Nazi terror, p.91

کار دیگر، خانه‌ای یا ملک دیگری داشت، خود را عاجز از این می‌دید که خیلی ساده تصمیم بگیرد موطن خود را ترک کند - مگر اینکه در همان وقت تهدید شده باشد. پس از آنکه نخستین امواج هول‌آور تسلط نازیها، و تحریم ماه آوریل سپری شد، مردم رفته رفته به اوضاع عادت کردند<sup>۱</sup>. با این حال، این تحریم خطر را و احساس روبه رشد بیگانگی ناخواسته با اجتماع پیرامون را، که تا آن وقت آنها جزئی از آن بودند، نشان داد. از آن به بعد، از نظر اینگه دویچکرون، «وطن ما همان امن جای سابق به نظر نمی‌آمد<sup>۲</sup>». ادوین لاندای شرمنده بود از اینکه «زمانی جزء این مردم [آلمان] بوده‌ام. شرمندگی من بابت اعتمادی بود که به بسیاری از کسانی کرده بودم که اکنون خود را دشمنان من نشان می‌دادند... به ناگاه، به نظر می‌آمد که خیابان با من بیگانه است: در واقع کل شهر با من بیگانه شده بود<sup>۳</sup>».

اندک زمانی بعد، صاحب منصبان یهودی ادارات به موجب قانون «بازنشسته» شدند؛ وکلای یهودی از وکالت منع شدند. قضات برکنار، و کارمندان بخش دولتی از کار بیکار شدند. زندگی روز به روز سخت‌تر شد. علاوه بر این، آنها از اجتماع طرد شدند و تشویق گشتند یا مجبور شدند که از عضویت باشگاهها و انجمنها دست بکشند و پیوسته از باقی اجتماع برکنار باشند. مارتا آپل بخاطر می‌آورد که: «هر روز که از عمر نظام نازی می‌گذشت، شکاف میان ما و همشهریهامان بزرگتر می‌شد... در آن روزها زندگی ما دستخوش تغییر شد... دیگر به دیدار دوستانمان نمی‌رفتیم، و آنها هم دیگر به دیدن ما نمی‌آمدند<sup>۴</sup>».

1. Barkai, Avraham, From Boycott to Annihilation: the Economic struggle of German Jews, 1933-43, University press of New England, Hanver N.H., 1989, p.37

2. Cited pine, Nazi Family policy 1933-1945, p.151

3. Edwin landau, in Richardz, monika [ed.], Jewish life in Germany: memoirs from three Centuries, Indiana University press Indianapolis, 1991, p.311

4. Marta Appel, in Richardz, ibid., p.352

محدودیت‌های بیشتری وضع شد، همکاری یهودیان و غیریهودیان به طور بالقوه جرم دانسته شد و انزوای اجتماعی یهودیان شدت گرفت.

بچه‌ها هم، که مرتب در حیاط مدرسه منزوی می‌شدند، در کلاس درس به دست معلمان نازی خوار می‌شدند. هدویگ ارتل از دختران آریایی انجمن دختران آلمانی، که تا آن وقت به طور کامل تعلیم «خودآگاهی نژادی» دیده بود، بخاطر می‌آورد که: «ما یک معلم تاریخ داشتیم که ناسیونال سوسیالیست دو آتشی‌ای بود، و چهار شاگرد یهودی هم داشتیم. آنها هم که مجبور بودند در کلاس سرپا بایستند و اجازه نشستن نداشتند، یکی یکی غیبتشان زد، تا اینکه کسی نماند، اما هیچ‌کس چندان اعتنایی نمی‌کرد. به ما گفتند که آنها نقل مکان کرده‌اند.» دختران یهودی از شور و شوق مدرسه، و حتی از مشارکت در جشنهای روز مادر محروم بودند. مادری نقل می‌کند که چطور به کودکانش گفتند که «چون شما یهودی هستید، اجازه ندارید که در جلسات آوازخوانی همراه ما باشید.» وقتی این کودکان اعتراض می‌کنند که می‌خواهند برای مادرانشان آواز بخوانند، «معلم اعتراضشان را نکوهش می‌کند: "می‌دانم که مادر دارید، اما او یک مادر یهودی بیشتر نیست." در این وقت، دخترها پاسخی نمی‌دهند... اما کمتر موقعی این قدر آشفته شده بودند.» او تصور می‌کرد که: «قدرت، عشق و هماهنگی درونی زیادی در میان خانواده‌های یهودی لازم بود تا بچه‌ها را آن قدر قدرت دهیم که همه آن نفرتها و آزارها را تحمل کنند. وقتی اشک را در چشمان دختر کوچکم دیدم که در آن وقت او را از مدرسه به خانه فرستاده و دیگران را به نمایش برده بودند، قلبم شکست<sup>۱</sup>.» تا سال ۱۹۳۸ دختران را از حضور در مدارس معمولی منع کردند، و تنها اجازه دادند که در مدارس یهودی حاضر شوند.

فشار بر روی زندگی خانواده‌ها شدت گرفت. در ۱۹۳۵، به دنبال

1. *ibid.*, pp.352-4

موجی از ترورهای «خودسرانه» یهودیان [که کمابیش همه آنها به تحریک حزب بود]، هیتلر با فسخ حق شهروندی ایشان و تبدیل آنها به «رعایای دولت»، به فشارهای ریشه‌دار داخل حزب برای «حل مسئله یهود» پاسخ داد. وقتی نازیها از بی محروم کردن افراد از کار و حق شهروندی، به مصادرهٔ پس‌اندازها و املاک یهودیان دست بردند، خانواده‌هایی که مرتب در همهٔ شئون زندگی تحقیر شده بودند، متوجه شدند که زندگی کمابیش محال می‌شود. از آن به بعد، سیاست «آریایی کردن» اقتصاد - به معنای کنار گذاشتن یهودیان از حیات اقتصادی کشور - رفته رفته به اجرا درآمد. فقر حاصل از این امر، نقش زن و مرد را مغشوش کرد و چیزی را پدید آورد که لیزا پاین آن را نوعی تساوی می‌خواند. مردها با از دست دادن ممر معاششان، شأن خود را در بیرون خانه و اقتدارشان را در داخل خانه از کف دادند و زنان قدرت تصمیم‌گیری زیادی به دست آوردند. همین‌که درآمدها کاهش یافت، و یهودیان مجبور شدند ملک و املاک خود را یکجا به ثمن بخش بفروشند، خانواده‌ها ناچار شدند که به ساختمانهای کوچکتری نقل مکان کنند. خانواده‌های بسیاری با غلبهٔ نومیدی از هم پاشیدند. مردان، دیگر قادر به حفاظت از خانواده‌هاشان نبودند، و زنان هم راهی برای تأمین آنها نمی‌دانستند. خیلیها خودکشی کردند. زنی پس از آنکه مجبور شدند محل کسب خانواده را بفروشند گفت: «وقتی معیشت کسی از دست برود، چه می‌ماند؟ نگرانی؛ نومیدی؛ ناراحتی!» زنها بودند که بایستی خانواده را سرپا نگه دارند، و با ذخایری رو به پایان از عهدهٔ ادارهٔ خانواده برآیند.

همان‌طور که ماریون کاپلان متذکر می‌شود، همچنان‌که دنیای بیرون ترسناکتر، و خانواده تنها بهشت امن موجود می‌شد، نقش زنان در مقام پرورنده و حامی معنوی در کانون خانواده اهمیت تازه‌ای می‌یافت. آنها

بودند که روحیه خانواده‌ها را حفظ کردند؛ کودکان را تسلاً دادند و سعی کردند که به آنها قوت قلب بدهند، و همچنان از شوهرانشان حمایت کردند؛ هر چند امنیت خانواده با آن مصادره‌ها و توقیف‌ها دیگر به هیچ رو مسلم نبود. زنها فنون تازه‌ای در مذاکره با کارمندان، به قصد پیشبرد امر زندگی روزانه، آموختند. بسیاری از نو تعلیم دیدند و وقتی شوهرانشان کار یا محل کسب خود را از کف دادند، کار پیدا کردند و نان آور خانواده شدند. در بسیاری موارد هم زنان بودند که تصویر روشتری از مسیر حوادث به دست می‌دادند و محرک تصمیم به مهاجرت بودند<sup>۱</sup>.

### محرومیت‌های اجتماعی

در کار ایجاد نژاد سرور، تنها یهودیان و اسلاوها و کولیها نبودند که محروم شدند. صدها هزار آلمانی آریایی تبار هم به حد «معیارهای نژادی و به نژادی» نرسیدند و کلیه امتیازات یا حقوق، خاصه در حوزه تولیدمثل از ایشان دریغ شد. ابزارهای دولتی حق تصمیم‌گیری در امر ازدواج و بچه‌داری را از افراد سلب، و در خصوص افراد تحقیق کردند تا «قابلیت اخلاقی» و نیز صلاحیت «نژادی» آنها را احراز کنند. زن آلمانی، همسر و مادری بود آریایی، واجد سلامت نژادی، و سازگار با اجتماع. آنها که به این حد نمی‌رسیدند، در رده افراد «بی‌قابلیت» - و مخوفتر از آن «نفوس فاقد قابلیت زندگی» - یا «غیر اجتماعی» در می‌آمدند و از «اجتماع ملی» دورنگه داشته می‌شدند. در همان حال که دولت سعی در واداشتن با قابلیت‌ها به آوردن فرزندان بیشتر داشت، در تلاش بود که

1. Kaplan, marion, "Keeping calm and weathering the storm: Jewish women's Responses to Daily life in Nazi Germany, 1933-1939", in Dalia ofer and lenore J. weitzman [ed.], women in the Holocaust, Yale University press, connecticut, 1998, pp.40-3



«بی‌قابلیتها» را مجبور کند که کودکان معدودی بیاورند و یا اینکه ابداً فرزندی نیاورند.

این در «علم» به نژادی توجیه می‌شد، و این علم را راه حل نخست کنترل جمعیت می‌دانستند، و هدفش جلوگیری از وارد آمدن ذره‌ای خدشه به «صلاحیت» ملی بود. این کار، کنترل «عیوب» ژنتیکی و رفتاری را، و از طریق نظارت بر تولید مثل، حذف نهایی آنها را از حیات «اجتماع ملی» تضمین می‌کرد.

زوجها در وقت ازدواج، خاصه اگر تقاضای وام ازدواج می‌کردند، ملزم بودند اثبات کنند که نه تنها تا دو نسل «پاک‌نژاد» هستند، که از «بیماران موروثی» هم فارغ‌اند. مأموران بهداشت را به خدمت گرفتند تا گواهیهای پزشکی لازم را تهیه ببینند، و هیأت‌های بهزیستی مجاز شدند که در مورد سابقه اجتماعی متقاضی تحقیق کنند.

تحصیل «آگاهی نژادی» به ویژه متوجه زنان بود و پیش شرط ازدواج محسوب می‌شد. فیلمهایی از وزارت تبلیغات گوبلس درآمد و در همه سینماها نمایش داده شد از قبیل قربانی گذشته و میراث، و این پیغام را به در خانه‌ها رساند که آرمان ازدواج، زاد و ولد حساب شده به قصد به عرصه آوردن «انسانهای لایق» است. هر دو فیلم تصویر شاقی از «اشتباه» حمایت از کسانی که «عیوب ژنتیکی» دارند - و هزینه آن برای دولت - به دست دادند. در فیلم قربانی گذشته، پزشکی برای یک تازه عروس، که قدری چاپلوس است |«شما چه حرفه جالبی دارید، جناب دکتر!|، توضیح می‌دهد که زنان مکلف‌اند در مورد نیاکان خود و جفتشان تحقیق کنند «تا مطمئن شوند که ژنهاشان ارزش انتقال دارد.»

آنها که ژنهاشان «ارزش انتقال» نداشت، گاه اجازه ازدواج نمی‌گرفتند. مسئولان امر به نژادی برآورد می‌کردند که ۱۰ تا ۲۰ میلیون آلمانی از میان جمعیت ۸۰ میلیونی، در رده کسانی می‌آیند که زاد و رودشان نامطلوب

است. در یکی از نواحی برلین، در میانه سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۴۰، به نیمی از کسانی که خواهان ازدواج بودند، این اجازه داده نشد. اگر این میانگین باشد، حدود ۲۰۰ هزار زوج در سراسر کشور از ازدواج منع شده‌اند.<sup>۱</sup>

از «بی‌قابلیتها» هم حق تولید مثل دریغ می‌شد. از ۱۹۳۳، عقیم‌سازی اجباری [قانون ممانعت از ایجاد کودکان مبتلا به بیماریهای ارثی] برای برخی طبقات افراد «بی‌قابلیت» و مبتلایان به «بیماری ارثی»، و نیز یهودیان و کولیها، قانونی شده بود. این طبقات فوق‌العاده سست پایه بودند و آزادی عمل زیادی به پزشکان، روان‌پزشکان و محاکم به نژادی [محاکم بهداشت موروثی] می‌دادند که برای تصمیم‌گیری در این امر برپا شده بودند که به چه کسی باید اجازه تولید مثل داد. بیماران مبتلا به اسکیزوفرنی، مبتلایان به بیماری شیدایی - افسردگی، گرفتار آمدگان به مرض کره هانتینگتون، افرادی که کوری یا کری موروثی یا «نقص عضو جدی» داشتند، الکلیهای کهنه‌کار، و بزرگترین دسته - مبتلایان به «معلولیت مادرزاد مغزی»، که طیف وسیعی از رفتارهایی را شامل بود که با وظیفه فرد در قبال دولت ناسازگار قلمداد می‌شد - در فهرست مبتلایان به بیماری «مادرزادی» آمدند. «معلولان مغزی» شامل افراد سابقه‌دار [از جمله فواحش]، آدمهای تنبل، کسانی که مشکلات رفتاری داشتند، ولخرجها یا افراد مرفه، و کسانی می‌شد که از مرتب نگه داشتن خانه یا تبدیل کودکان به شهروندان مفید عاجز بودند. دوسوم کسانی که بابت «معلولیت مغزی» عقیم شدند، زن بودند.<sup>۲</sup>

از ۱۹۳۹ به بعد، در صورتی که پای بیماری به یک مؤسسه روان پزشکی می‌رسید، ممکن بود مورد مناسبی برای برنامه قتل ترحمی هم

1. Heineman, Elizabeth D., what Difference Does a Husband make? women and marital status in Nazi and post war Germa, University of California press, California, 1999, pp. 17, 24-5

2. Bock, "Racism and sexism in Nazi Germany". p. 285

بشود. هدف از این طرح، خلاصی از دست ۱۰۰ هزار فرد محبوس در مؤسسات روانی بود که ۵ تا ۶ هزار کودک زیر شانزده سال از جمله آنها بودند، از این طریق که به طور منظم آنها را به عنوان «شکم پرکنهای بی خاصیت»، که ذخایر دولت را تحلیل می‌برند، بکشند. فیلمهای تبلیغی، از قبیل بیمار ارثی (۱۹۳۶) زمینه را برای مذمت بیماران روانی آماده می‌کردند. پزشکان، «قوانین طبیعت» را برای دختر بچه‌های محصل توضیح می‌دادند - «هر چه برای حیات ضعیف باشد، به ناچار از میان می‌رود.» بیماران را به صورت باری بر دوش ذخایر ملی، و نگهداری از آنها را ظلمی در حق قوانین گزینش طبیعی تصویر می‌کردند. از ۱۹۳۹ به بعد و به فرمان هیتلر، در چند کشتارگاه قتل نظام‌مند بیماران از طریق مسمومیت با گاز صورت گرفت. پرستاران - از سر فرمانبرداری و انجام وظیفه، یا با بی‌تفاوتی - چه با تدبیر شیوه‌های مرگ و چه با دروغگویی به اقوام افراد در خصوص علت واقعی مرگ، به این امر یاری می‌کردند. این برنامه تا ۱۹۴۱ متوقف نشد. هیتلر این برنامه را پس از اعتراض کلمنس گالن اسقف کلیسای کاتولیک مونستر و برخی دیگر از پیشوایان کلیسا متوقف کرد، اما دستگاههای کشتار موسوم به T-۴، و شماری از «متخصصان» را به اردوگاههای نابودسازی منتقل کرد تا کارشان را ادامه دهند.

برای کار قتل یا عقیم‌سازی - موسوم به «حذف هیتلری» [Hitlerschnitt] - هم به شبکه‌ای از هیأت‌های اجتماعی یا رفاهی مراجعه شد که به جزئیات مربوط به سلوک شخصی افراد، و نیز به پزشکان و روان‌پزشکانی دسترس داشتند که مکلف بودند اطلاعات مربوط به بیمارانشان را به مقامات بهداشتی ارائه دهند. چندین پزشک از همکاری تن زدند. دکتر مارگارت بلرش عصب‌شناس دوره دیده و مخالف نازیها، از عواقب رجوع به برنامه‌های عقیم‌سازی یا قتل ترحمی با خبر بود. او از

طریق شبکه پزشکی، وصف درمانگاههایی را شنیده بود که بیماران ترحمی را در آنها با گاز مسموم می‌کردند، و خودش اتوبوسهایی را دیده بود که با شیشه‌های پرده کشیده از میان دهکده‌اش در نزدیکی فرایبورگ می‌گذشتند. او گفت: «می‌دانستیم که آنها نمی‌خواهند بیماران روانی زنده بمانند. من افرادی را که بیماری مادرزادی داشتند نگه می‌داشتم و می‌گفتم "شما نباید پیش دکتر دیگری بروید. باید همین جا بمانید. البته من وجود شما را گزارش نمی‌دهم."» وقتی این حرف پخش شد، هر روز تعداد بیشتری از جمله بیماران مبتلا به اسکیزوفرنی که مورد مناسبی برای عقیم‌سازی بودند، به دیدن او آمدند. «اگر آن افراد به درمانگاه رفته بودند، برفور آنها را می‌بردند و با گاز مسموم می‌کردند.» او به بیماران مبتلا به اسکیزوفرنی آمپولهایی به طریق تکان درمانی می‌زد که رفتارشان را عوض می‌کرد. «آنها افکار ابلهانه‌شان را از دست می‌دادند... من آنها را در خانه‌شان درمان می‌کردم... در همین دهکده به آنها آمپول می‌زدم و آنها بهبود حاصل می‌کردند. به همین خاطر کسان بسیاری آمدند؛ چون می‌دانستند... ما افراد را به وزارت بهداشت تحویل نمی‌دهیم. ما وجود آنها را به دولت اطلاع نمی‌دهیم.<sup>۱</sup>»

دیگران در این شبکه گرفتار آمدند. لیزلته کاجنر که در ۱۹۳۴ تحصیل می‌کرد تا پرستار لوتری شود، به خانه‌ای فرستاده شد که مخصوص دخترانی بود که از جانب دادگاه جوانان بابت جرمهایی حقیر و بچگانه محکوم شده و تحت مراقبت بودند. او به عنوان یک پرستار مذهبی، پیشتر از اختلاف میان کارش و وظایف پرستاری‌اش در دولت نازی آگاه بود: «ناسیونال سوسیالیستها تنها متوجه افراد صاحب قابلیت بودند. زندگی به اصطلاح "بی‌قابلیتها"، و نیز "نژادهای پست"، مورد توجه نبود.» او مجبور بود به عنوان بخشی از تعلیماتش، گزارش مفصّلی در

خصوص یکی از دخترها بدهد که شانزده ساله و نامش هنی بود. هنی در پانزده سالگی وارد چنان مجادله آتشی با کارفرمای مزرعه دارش شده بود که مزرعه او را بکلی سوزانده و محکوم به مراقبت شده بود. لیزلته کاچنر با افسوس به یاد می آورد که: هنی را پزشکی معاینه کرده و عقب ماندگی خفیفی تشخیص داده بود. از نظر من، این تنها یک عقب ماندگی خفیف بود، و آنها به این نتیجه رسیده بودند که او بایستی عقیم شود... در آن وقت من خیلی در این باره فکر کردم، و به حال آن دختر افسوس خوردم؛ اما این قانون بود و پزشکان تصمیم خود را گرفته بودند. من شخصاً او را به بخش زایمان بیمارستان بردم و در آنجا این امر واقع شد... اما من هیچ وقت از این تردید ذهنی خلاصی نداشتم که این تصمیم خیلی خشن است. من وقتی به این عقیده رسیدم که سروکارم با این دختر جوان افتاد، که کاملاً سزاوار یک زندگی طبیعی بود.

به تصور او، فاجعه این «بود که این دختر، که حقیقتاً خوشرفتار بود، اندک زمانی بعد آزاد شد، و آن وقت کاری پیدا کرد و با جوان خوبی مواجه شد، و آن موقع بخاطر عقیمی اش اجازه پیدا نکرد با او ازدواج کند.»

هیچ گزینه ای پیش پای قربانیان عقیم سازی نمی گذاشتند، و حتی فرصت حرف زدن هم به آنها نمی دادند. دوروتی بوک که از خانواده ای مذهبی بود، در نوزده سالگی دچار چیزی شده بود که نامش را بحران روحی می گذاشت. او بر اثر ضربه ای «به دنبال ستاره بامدادی» به دریا رفته و در آنجا حال «تولد دوباره» ای به وی دست داده بود. او را بیهوش و برهنه در تلماسه ها پیدا کردند. والدینش وی را به یک مؤسسه مراقبت های روانی فرستادند و او در آنجا به مدت نه ماه تحت درمان بود. «پزشک و دستیارانش آمدند و با ما دست دادند؛ اما اصلاً حرفی نزدند. من در کل نه ماه اقامتم در بیتل حتی یک بار هم با پزشک همکلام نشدم... او با وجودی که اصلاً با من حرف نزد، اسکیزوفرنی حاد را در من تشخیص داد.»

به مادر دوروتی اجازه ملاقات نمی دادند. وقتی بعد از یازده هفته به او گفتند که مادرش آمده است، شتابان به طرف پذیرش رفت: «انتظار داشتم که مادرم را ببینم، اما دو مرد را آنجا دیدم که نشسته بودند و اوراقی را مطالعه می کردند. آنها از من سؤالاتی پرسیدند از این قبیل که چرا به دریا رفته‌ام، و یکی دو مطلب دیگر؛ من فقط می خواستم پیش مادرم بروم، و به این خاطر به طور خیلی سرسری به سؤالاتشان جواب دادم. تصور نمی کردم که این یک جلسه رسیدگی محکمه وراثتی باشد، که به عقیم سازی اجباری مربوط می شد.» هیچ کس در این باره به او چیزی نگفته بود، اما بعدها فهمید که با مادرش حرف زده بودند: «به مادرم مجال دادند که یا با عقیم سازی موافقت کند یا من را تا چهل و پنج سالگی در مؤسسه‌ای بگذارد. او هم تصور کرده بود که در مؤسسه بودن بدتر است.» دوروتی بوک را به بخش عمومی بردند: یک روز عصر پرستار آمد و موی زهار من را تراشید تا آماده عمل شوم. پرسیدم: "چی شده؟" و او گفت: "یک عمل جراحی لازم و کوچولو بیشتر نیست." اما توضیح بیشتری نداد. بعد آنها من را روی چرخ به اتاق عمل بردند، و بعد از عمل هم باز کسی به من نگفت که چه پیش آمد. بعدها به من گفتند که با این عقیم سازی اجباری دیگر نمی توانم بچه دار شوم و اجازه ندارم با مردی ازدواج کنم که خود عقیم نشده باشد. سرخورده شده بودم. موهایم را کوتاه کردم که در آن وقت بلند بودند، تا دست کم چیز هنوز بالنده‌ای وجود داشته باشد، آن هم وقتی که باقی اجزای بدنم، و رشد و تحولم به وقفه دچار آمده بود. دیگر بعد از این عمل وحشتناک عقیم سازی حس زنانگی نداشتم.

کیفرهای دیگری هم در کار بود. او را از تحصیلات عالی منع کردند، و نتوانست به حرفه پرستاری از کودکان که دلخواهش بود، مشغول شود. دوروتی بوک تندیس ساز ورزیده‌ای شد. کارگاه هنری او پر از تندیس مادران و کودکان است.

عقیم‌سازی یک برنامه حساب شده بود. کارشناسان پیشتر برآورد کرده بودند که چند نفر باید عقیم شوند تا اهداف برنامه دستیاب شود: بعضی آن را بین ۵ و ۳۰ درصد جمعیت می‌گفتند. در ۱۹۳۳ ویلهلم فریک وزیر کشور، به نقل از کارشناسان مدعی شد که ۲۰ درصد جمعیت آلمان «از حیث نژادی نامطلوب» هستند، و گفت: «ما باید از نو این جسارت را پیدا کنیم که به مردمان برحسب ارزش ژنتیکی شان امتیاز بدهیم»<sup>۱</sup>. تا سال ۱۹۳۹ حدود ۳۲۰ هزار نفر، یا یک دویستم مردم، عقیم شدند. بررسی گیزلابوک نشان می‌دهد که اندکی بیش از نیمی [۵۳ درصد] از این افراد به «معلولیت مغزی» مبتلا بودند، و زنان دوسوم این رقم را تشکیل می‌دادند؛ یک پنجم آنها به «اسکیزوفرنی» مبتلا بودند. حدود ۴۰۰ زن و ۸۰ مرد در میانه سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۷ زیر عمل مردند<sup>۲</sup>. بر روی هم حدود ۵ هزار نفر بر اثر عوارض جراحی مردند، که عمدتاً زن بودند.

صور دیگر کنترل در حق کسانی اعمال شد که داغ «بی‌قابلیتی» بر پیشانی داشتند. مزایای رفاهی و دولتی را از افراد «غیراجتماعی» مضایقه کردند. عیالوار بودن این افراد، که در زنان سازگار با اجتماع تمجید و تشویق می‌شد، مستوجب کیفر بود. صلیب افتخار مادری را از مادران غیراجتماعی دریغ کردند، و آنها را از مزایا و خدمات حمایتی، و از جمله آنها حق عائله‌مندی که به خانواده‌های عائله‌مند داده می‌شد، محروم نمودند. کارشناسان معتقد بودند که بعضی از افراد «غیراجتماعی» را می‌توان تربیت کرد و از نو تعلیم داد. با این حال، کثیری از کسانی که در این رده می‌آمدند - در مثل، بابت بزهکاری و سر و کار داشتن دائمی با پلیس، رفتار «جلف»، بیعاری، اعتیاد به الکل، ولخرجی یا قصور در مرتب نگه داشتن خانه - با تعریفات سست بنیاد مورد استفاده نازیها، مبتلا به «عیوب مادرزادی» و بسیار به دور از «بازآموزی» تشخیص داده شدند.

1. Burleigh and wippermann, the Racial state, p.253.

2. Bock, "Racism and sexism in Nazi Germany", p.279-80

مداخله بیشتر دولت در زندگی خانوادگی و تصمیمات خصوصی افراد با قانون طلاق سال ۱۹۳۸ پیش آمد. هر چند این قانون بیشتر اقدامی تجویزی بود تا تحمیلی؛ با این حال باعث پیشبرد اهداف دولت در زمینه کنترل خانواده و جمعیت شد. طلاق ساده تر شد. عبارت جدید «اختلال جبران ناپذیر»، که الزام به اثبات «جرم» را از میان بر می داشت - عبارتی که سه دهه در بریتانیا بر سر آن جنگ شد و تازه در ۱۹۶۸ به صورت قانون درآمد - مایه بیشتر طلاقها شد. سه سال جدایی، دلیل بر اختلال بود. چند عبارت دیگر هم به کار دولت نازی آمد؛ چون هدف فسخ ازدواجهایی بود که برای اجتماع ارزشی نداشتند. افراد غیریهودی می توانستند همسران یهودی شان را تنها بخاطر یهودی بودن آنها، و با استمداد از عباراتی که طلاق را به بهانه «عدم مطلوبیت نژادی» یا «پستی ژنتیکی» جفت جایز می شمرد، طلاق دهند. مردها می توانستند همسرانی را که از بچه دار شدن تن می زدند و یا عاجز از آن بودند طلاق دهند؛ به این خاطر که آنها از انجام وظیفه در قبال دولت و شوهرانشان عاجز بودند. هدف عمده افزایش میزان زاد و ولد با این کار پیش می رفت، چرا که بنابر استدلال آنان، مردان نژاده امکان می یافتند که بروند و جفتهایی بیابند که نژاد را توسعه دهند و حفظ کنند. هرزگی، بیماری آمیزشی، اختلال ذهنی، «ناسازگاری نژادی» و «ضعف نژادی»، همگی بهانه های حاضر و آماده ای بودند تا زوجین به موجب آنها پیوند بگسل اند.

میزان طلاق در سال اول رو به فزونی گذاشت، و بهره مردان بیش از زنان بود. چهار پنجم ۳۰ هزار مورد طلاق صورت گرفته به موجب قانون جدید، از ناحیه شوهرانی بنیاد شد که قصد داشتند همسرانشان را رها کنند<sup>۱</sup>. یک سوم این طلاقها به بهانه عقیمی یا عدم تمایل به بچه دار شدن صورت بست. در نزدیک به دو سوم [۶۰ درصد] موارد، زنان، که

1. Koonz, mothers in the fatherland, p.192



ارزششان در دولت نازیها در درجه اول به همسری و مادری بود، علی‌رغم میلشان و به بهانه عقیمی [که شامل «عقیمی زودرس» هم بود]، یا به زبان دو پهلوی رایج در آن زمان، به بهانه «معلولیت مغزی» یا «رفتار عصبی»، طلاق داده شدند.

### «قطره قطره خون آلمانی»

اکثر کشورهای اروپایی، مادران مجرّد را تهدیدی برای نهاد خانواده می‌گفتند. با این حال، مادری و تولید مثل زنان «نیک نژاد» در آلمان نازی چندان با ارزش بود که اقداماتی صورت گرفت تا طرز نگاه به مادران مجرد و کودکان نامشروع عوض شود. که در عین حال نه به سود زنان، که به نیت خیر ملت بود. منظور از این کار، عمومیت دادن به حرامزادگی نبود. اغلب مادران مجرد در سلک افراد «غیراجتماعی» درآمده بودند. با این حال هاینریش هیملر متعصب، همیشه در کار سر هم کردن طرحهایی بود تا مطمئن شود که قطره‌ای خون ارزشمند به هدر نمی‌رود؛ و برای دستیابی به این هدف سازمان لبتز بورن یا «سرچشمه حیات» را بنیاد کرد.

بنا به ادعای هیملر، تا وقتی زنان در کار پرورش آلمانیهای نژاده بودند، نیازی نبود که ازدواج پیش شرط مادری باشد. مفاهیم بورژوازی ازدواج و «اخلاق»، آن قدر که به سیاست جمعیتی نازیها مربوط می‌شد، از رونق افتاده بود. هیتلر هم به همین عقیده بود: «یادمان باشد که با چند همسری پس از جنگ سی ساله مدارا می‌شد؛ طوری که به برکت کودکان نامشروع بود که ملت قدرتش را باز یافت.» تا زمانی که جمعیت نامتعادل است و مازاد زنانی که در صدد بچه‌دار شدن هستند وجود دارد، «مجاز نیستیم از کودکی که بیرون از حیطة زناشویی زاده می‌شود، کین به دل بگیریم<sup>۱</sup>».

1. Hitler's table talk 1941-1944, p.352

حامیان وفادار به تقلید از او گفتند: «دولت ناسیونال سوسیالیست دیگر به مادر مجرد به چشم "فاسد" نمی‌نگرد... مادر مجردی که به کودکی حیات ببخشد، بالاتر از "بانو"یی می‌ایستد که از سر خودخواهی حاضر نیست در زمان ازدواجش بچه‌دار شود»<sup>۱</sup>.

شأن مادران مجرد در این سلسله مراتب جدید اصلاح شد. از سال ۱۹۳۷ به بعد، آنها می‌توانستند خود را «بانو» بنامند، که پیشتر واژه‌ای بود محفوظ مانده برای زنان متأهل، و در ۱۹۳۹ منع مادران مجرد از کار در بخش دولتی از میان برداشته شد؛ هر چند این امر کمابیش یکسره به کمبود نیروی کار این بخش در آن زمان مربوط می‌شد.<sup>۲</sup>

هیملر این عقیده را، در خلوت و در میان جمع، به عمل تبدیل کرد. او پس از آنکه یک کودک از همسر اولش حاصل کرد، دو دختر نامشروع از معشوقه‌اش، که منشی جوان و زیبایی از جمع کارکنانش به نام هدویگ پوتاشت بود، به هم رساند. هیملر نه باب‌خانه لبنز بورن بنیاد کرد و از آنها نفع شخصی برد، و اولین خانه در ۱۹۳۶ در اشتاینورینگ در حومه شهر مونیخ ساخته شد و بقیه در اطراف کشور پراکنده بودند. اغلب آنها را حامیان و شوراهای محلی یا منطقه‌ای که مشتاق ابراز وفاداری بودند، هدیه می‌کردند. خانه‌هایم پومرن را شهرداری پولتسن به پیشوا پیشکش کرد، و او آن را به هیملر وا گذاشت. از آن طرف، منزل هایم وایندروالد را گشتاپوی هیملر از مالکان یهودی آن ضبط کرده بود.<sup>۳</sup> آماج این خانه‌های زایمان، که زیر نظر دفتر نژاد و اسکان مجدد اس.اس بنیاد شدند، در درجه اول عروسان و همسران افراد جوان اس.اس، و در مرتبه دوم مادران نامشروع «نیک نژاد» بودند. از زنان «با قابلیت» در محیطهایی آرام و

1. Cited pine, Nazi Family policy 1933-1945, p.39

2. Clay and leapman, master Race, p.57

3. Bleuel, strength through Joy, p.162

دورافتاده، پیش، در طی و پس از زایمان، و به دور از چشمان کنجکاو و ملامتبار اقوام و همسایگان، مراقبت می‌کردند. به زنان توصیه‌هایی در خصوص رژیم غذایی صحیح - هیملر مشتاق تبلیغ محاسن حلیم و نان سبوس‌دار بود - و توصیه‌هایی کارشناسانه در مورد خانه‌داری و بچه‌داری ارائه می‌شد.

به مادران کودکان نامشروع مجال می‌دادند که یا خود نوزادانشان را نگه دارند، و یا آنها را نزد خانواده‌های آن دسته از افراد اس.اس بفرستند که از عهده سهمیه کودکان مورد انتظار خود بر نمی‌آمدند؛ تا آنها را بزرگ کنند. مسئولیت کودکانی که در ظل مراقبت آن خانواده‌ها می‌آمدند، با سازمان لبنز بورن بود که شعارش این بود: «هر مادر نیک نژادی امانت مقدس ماست.» اگر مادری تصمیم به نگهداری فرزندش می‌گرفت، اس.اس تضمین می‌کرد که کودک را پدران دخیل تأمین مالی کنند. پزشکان سوگند اس.اسی سکوت می‌خوردند. عکسی از این مادران برجای نمی‌ماند؛ چون عکسبرداری از ایشان ممنوع بود. زایمان در ادارات دولتی ثبت احوال ثبت نمی‌شد، بلکه مشمول گواهی نامه خاصی بود که خلوص نژادی آنها را تصدیق می‌کرد.

خانه‌های لبنز بورن به آتش مخالفتها دامن زد. کلیسای کاتولیک درست با همین فکر مخالف بود که دولت پذیرای تولدهای نامشروع شود. شایعاتی به راه افتاد که این اماکن «مزارع تخم‌کشی» اس.اس است. مادران نه چندان وفادار به نظام به دخترانشان هشدار می‌دادند که از افراد اس.اس کناره بگیرند، مبادا در جزو سایر مصیبت‌هایی که ممکن بود از ناحیه این افراد گریبانگیرشان شود، آنها را پنهانی به یکی از آن خانه‌ها ببرند و برای نتایجی مورد استفاده قرار دهند. همه رهبران نازی حامی سیاستهای تند روانه هیتلر نبودند. بعضی استدلال می‌کردند که این کار در هر حال تضعیف کننده خانواده است. دسته متعصبی از «کارشناسان» نژاد و به

نژادی اعتقاد استوار داشتند که همه مادران مجرد «نامطلوب» هستند و در سرشت خود «عیوب اخلاقی» دارند، و به این خاطر نبایستی به طرز رفتار ویژه‌ای ممتاز شوند.<sup>۱</sup>

بسیاری از زنان نازی شامل زنان سازمانهای رفاهی، در تلاش بهبود موقعیت حقوقی و مالی مادران مجرد و زاد و رود نامشروع ایشان، هر دو، بودند. با این حال، معدود زنانی تا آن حد پیش می‌رفتند که مادری بدون شوهر را از حیث اجتماعی پذیرفتنی بدانند؛ چون این امر خانواده را که اسس اساس فضیلت و قدرت زنان نازی بود، تضعیف می‌کرد. آوگوسته رِبر - گروبر، از نازیهای قدیم که به وزارت آموزش منصوب شد، با رگبار اعتراض معلمان مواجه گشت و ناچار شد که از بی‌توجهی آن رهبر نازی به زنان انتقاد کند. از آن طرف یوتارودیگر رئیس انجمن دختران آلمانی، متذکر می‌شود که: «تا آن وقت خیلی اسباب سرشکستگی بود که ازدواج نکرده بچه‌دار بشوید. خیلی از زنها خودکشی می‌کردند. اما در آنجا این امکان فراهم بود که زنها در صلح و صفا بچه‌دار شوند و از مادر و بچه مراقبت شود؛ و حتی می‌توانستند کار پیدا کنند و بچه را همان‌جا به همراه خود ببرند.»

از نظر هیملر، خون پاک یعنی همه چیز. او تنها زنانی را می‌پذیرفت که «پس از تحقیق دقیق اداره مرکزی نژاد و اسکان مجدد در مورد خانواده‌شان و خانواده پدران کودکانشان، بشود از آنها انتظار داشت که همچو کودکان ارزشمندی به دنیا بیاورند.<sup>۲</sup>»؛ نیمی از متقاضیان مردود می‌شدند.

این شایعات که آن اماکن در حقیقت «مزارع تخم‌کشی» بودند، عمدتاً مبالغه تصور شده است، با این حال اندیشه پس پشت آنها - یعنی حمایت

1. Heinemann, what pifference Does a Husband make?, pp.32-3

2. Clay and leapman, master Race, p.59

از اشاعه نژاد آلمانی، صرف نظر از پیوندهای زناشویی - حاکی از نوعی اعطای آمرانه و نژادپرستانه آزادی عمل است. هیملر تصمیم گرفت که از این خانه‌ها تصویری بشر دوستانه ترسیم کند، چنان‌که این را در ۱۹۴۳ به مشیت و مالچی خود فلیکس کرشتین گفت: من به طور خصوصی گفته‌ام که هر زن جوانی که تنها باشد و مشتاق فرزند، می‌تواند با اعتماد کامل به لبنزبورن برود. من مسئولیت آن کودک را بر عهده می‌گیرم و اسباب تحصیلش را فراهم می‌کنم. می‌دانم که این یک حرکت انقلابی است؛ چون بر حسب نظام اخلاقی موجود طبقه متوسط، زن مجرد حق ندارد آرزومند بچه باشد... در عین اینکه معمولاً قادر نیست مرد مناسبی پیدا کند یا بخاطر کارش امکان ازدواج ندارد، آرزوی بچه‌دار شدن هم در او منکوب می‌شود. به این خاطر، من مجالی برای همچو زنانی خلق کرده‌ام تا کودکی را که در آرزویش هستند، پیدا کنند. همچنان‌که قابل تصور است، ما تنها مردانی را به عنوان "دستیاران امر آبستنی" توصیه می‌کنیم که از حیث نژادی بی‌عیب باشند.<sup>۱</sup>

هیملر در سپتامبر ۱۹۳۹ فرمانی خطاب به افراد «از حیث نژادی بی‌عیب» اس.اس صادر کرد که آنها را تشویق به تولید مثل می‌کرد، و در صورت ضرورت بیرون از حیطه زناشویی نیز، و به ایشان اطمینان می‌داد که هر کودک با قابلیت که بدین ترتیب موجود شود، در صورت مرگ آنها مورد مراقبت قرار خواهد گرفت.

آنچه از حکایات غالباً دردناک کودکان خانه‌های لبنزبورن، که بعدها به جستجوی والدین خود برآمدند روشن می‌شود، این است که آن زنانی که پس از رابطه‌ای کوتاه مدت یا اقامتی یک شبه نزد افراد اس.اس حامله می‌شدند، می‌توانستند تا زمانی که از حیث نژادی «با قابلیت» بودند، به مراقبت در آن خانه‌ها متکی بمانند. والدین هلگا کاراو در مهمانی جشن

فتح فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ در برلین همدیگر را دیدند. مادر او در دفاتر بورمان و گوبلس در سمت منشی کار کرده بود. پدرش هم از افسران نازی-دوست ارتش بود. هلگا پس از اقامت یک شبه آنها در کنار هم، در یکی از خانه‌های لبنزبورن به دنیا آمد. او را به یک خانواده اس.اس ساکن در لودتس لهستان سپردند، و پدر رضاعی‌اش در آنجا ناظر بر مسموم کردن هزاران یهودی در اردوگاه اجباری چلمو از طریق گاز بود. مادرش او را پس از جنگ بزرگ کرد؛ اما هرگز از احوال خود حرفی نزد. وقتی هلگا در گذشته‌اش کاوید و دانست که «در کنار قاتلان بزرگ شده است»، هراسان شد.<sup>۱</sup>

همین‌که هیملر سیاستهای جمعیتی خود را تا به مناطق اشغالی گسترده، خانه‌های لبنزبورن هم در جنگ نقش ساز شدند. نازیها چنان در حفظ قطره قطره خون آلمانی متعصب بودند که وقتی به مشرق حمله بردند، هیملر فرمان داد که هر کودکی که در مناطق اشغالی زندگی می‌کند و در شجره‌اش ردی از نیاکان آلمانی هست، بایستی برای خاطر رایش «نجات» داده شود. مقامات مربوط در ۱۹۴۳ به رهبران دستجات زنان آلمانی در مینسک اطلاع دادند که زایمان سراهای لبنزبورن آماده‌اند و در آنجا «زایمان می‌تواند بدون نیاز به باخبر کردن مقامات کشوری ثبت شود»، و به آنها متذکر شدند که «هر کودکی که واجد سلامت ژنتیکی باشد، تا چه اندازه برای آینده ما ارزشمند است... پس بایستی هر کاری برای حمایت از مادر و کودک صورت داد و سلامت و بقای ایشان را تضمین کرد.<sup>۲</sup>»

این نحو مراقبت از مادر و کودک بشدت با بیانیه هیملر در مورد نحوه رفتار با کودکان دورگه در سرزمینهای مفتوح مغایرت داشت: «روشن است که همیشه چند گونه نیک‌نژاد در همچو آمیزشهایی پیدا می‌شود. در

1. Hammer, Joshua, "Hitler's children." in Newsweek International, 20 march 2000

2. Cited Bleuel, strength through Joy, p.165

این قبیل موارد، من وظیفه خودمان می‌دانم که بچه‌ها را ببرم و از محیطشان جدا کنم، و در صورت ضرورت از راه آدم‌ربایی. ما یا هر قطره خون شایسته‌ای را که بتوانیم از آن به نفع خود بهره ببریم و به آن جایی در میان ملتمان بدهیم به دست می‌آوریم، و یا اینکه آن را از میان می‌بریم.<sup>۱</sup>»

کودکان را از لهستان، روسیه، چکسلواکی و یوگسلاوی به زور از پیش والدینشان می‌ربودند، و نه هرگز با آنها مشورت می‌شد و نه از سرنوشت کودکانشان باخبر می‌شدند.

به برکت خانه‌های لبنزبورن، خوابگاههایی در آلمان بنیاد شد که «خلوص نژادی» کودکان را در آنها امتحان می‌کردند و آنان را برای آلمانی شدن آماده می‌کردند. آنها که در آزمونهای نژادی مردود می‌شدند، و یا نیاکانشان مشکوک بودند، به نزد والدینشان برگردانده می‌شدند. بقیه را به والدین رضاعی می‌سپردند، که اسامی شان را با اسامی آلمانی عوض می‌کردند، و همین‌که در ملت آلمان جذب می‌شدند، ردشان کم و بیش قابل پیگیری نبود. این سیاست غیرانسانی نسبت به کودکان و والدین جزء کوچکی از رؤیای بزرگتر هیتلر بود - رؤیای توسعه جمعیت رایش بزرگ از طریق بازگرداندن ۳۰ میلیون آلمانی تبار به «وطن» - تا آن را، با جمعیتی ۱۲۰ میلیونی، به قدرتمندترین ملت اروپا بدل کند.

نیاز به حفظ و تکثیر تبار آلمانی با پیشرفت جنگ فوریت‌تر شد. سربازان قهرمان آلمانی بیش از حد پیش‌بینی شده می‌مردند. پایان جنگ شاهد فزونی زنان بر مردان می‌شد که مسئله ذخایر ملی را پیش پای برخی از مقامات نازی می‌گذاشت. قابلیت‌های بچه‌دار شدن زنان بشدت تلف می‌شد، و در همان حال تعداد مردان برای نوسازی نژاد بسنده نبود. راه حلی که هیملر از میان باقی راه‌ها طرح کرد، چندهمسری بود. اینکه این کار برخلاف تمام لفاظیهای مربوط به حمایت از خانواده باثبات بود،

1. Manvell and Fraenkel, Heinrich Himmler, p.92

لفاظیهایی از این قبیل که خانواده «یاخته زایشی» دولت است، یا مغایر با حرمتی بود که بر همسران و مادران می‌نهادند، در آغاز کار مایه دلسردی آنها نشد. الویتهای نژادی و وظیفه ملی بایستی مثل همیشه بر علایق فردی چیره می‌آمد.

نظام، پیشتر طلاق معذور به عذر عقیمی را برای مردان قانونی کرده بود، تا آنها بتوانند رابطه دیگری صورت دهند که پرثمرتر از آب دربیاید. حرامزادگی را تا زمانی که الزامات نژادی محقق شوند، تحمل می‌کردند. تبلیغات، زنان جوان را تشویق می‌کرد که صرف نظر از شأن مادری‌شان، در مقام وظیفه برای پیشوا بچه بیاورند. در دسامبر ۱۹۳۹ رودولف هس معاون پیشوا، در پاسخ نامه یک زن آشفته از «تبار نیک آریایی»، که نامزدش در جبهه مرده و او را آبستن برجا گذاشته بود، از مادران مجرد ابراز حمایت کرد. این زن در آن وقت به عنوان یک مادر مجرد با طرد از اجتماع مواجه بود. هس متعهد شد که با یک نظام اخلاقی نو و مبتنی بر تکلیف به نجاتش برخیزد: «چه فایده که ملتی به پیروزی دست یابد اما در نتیجه قربانیهایی که برای وصول به آن داده است، هویتش به عنوان یک ملت از میان برود؟» زنانی که بیرون از حیطه ازدواج بچه‌دار می‌شدند، به رایش خدمت می‌کردند و بایستی حرمت بایسته‌ای می‌دیدند. این تنها جزء اندکی از راه‌حلهای تند و تیزتری بود که هیملر و دیگران مطرح می‌کردند.

دو همسری موضوع داغ گفتگوهای داخل خانواده گردا و مارتین بورمان سرپرست ساختمان صدارت عظمای هیتلر بود. گردا زن نمونه نازیها، برای شوهرش ده فرزند آورد. در اکتبر ۱۹۴۳، اندک زمانی پس از تولد فرزند دهم، بورمان با مانیابرنس هنرپیشه تئاتر دولتی درسدن، که آقا و خانم بورمان هر دو مدتی بود او را می‌شناختند، رابطه‌ای را بنا گذاشت. بورمان کار تصرف دختر را با شور و شوق برای همسرش وصف کرد:



نمی‌توانی تصور کنی که چقدر سرمست بودم. او بی‌اندازه من را جذب خود می‌کند، و من با وجود مقاومتش او را بدون معطلی بوسیدم و با شمع سوزانم به هیجان آوردم و دیوانه‌وار عاشقش شدم... ترتیب کار را طوری دادم که از نو و مکرر او را ببینم، و بعد با وجود همه خودداریهایش او را تصرف کردم. تو می‌دانی که می‌توانم چقدر مصمم باشم، و م. هم طبیعتاً نمی‌توانست خیلی مقاومت کند. اکنون او مال من است، و من - من خوشبخت! - با سروری باور نکردنی تجدید فراش کرده‌ام... الآن باید خیلی به دقت مراقب سلامتیم باشم و قوتم را حفظ کنم!

گردا بیش از اینها مسالمت جو بود. در ژانویه ۱۹۴۴ در جواب نامه [شوهرش بر آن حاشیه نوشت]، این طور آورد: من به م. خیلی علاقه‌مندم. خودم که نمی‌توانم از دستت عصبانی باشم، و بچه‌ها هم او را خیلی خیلی دوست دارند؛ همه‌شان... هزار افسوس که دختران خوشگلی که این بچه‌ها را دوست دارند... بایستی از بچه محروم بمانند. در مورد م.، تو می‌توانی این وضع را عوض کنی، اما بعدها ناچار متوجه این مطلب می‌شوی که یک سال م. بچه داشته باشد و سال بعد من، طوری که همیشه زنی داشته باشی که حاضر به یراق باشد [چه فکر پریشانی]. آن وقت، همه بچه‌ها را کنار هم در آن خانه کنار دریاچه جا می‌دهیم و با هم زندگی می‌کنیم، و آن زنی که بچه ندارد، همیشه خواهد توانست که بیاید و با تو در ابرزالتسبرگ یا برلین بماند [این کار هیچ وقت صورت نمی‌بندد، ولو آن دو زن صمیمی‌ترین دوستان هم باشند. بهتر است که هر یک در خانه خودش باشد. دیدار خوب است، اما آن هم در محدوده‌ای... اینک او نباید بچه داشته باشد، امری است که بیجا به نظر می‌رسد؛ خودت می‌دانی [تو محشری].

چند روز بعد، گردا که در این خصوص فکر کرده بود، دوباره نوشت: محبوبم، آیا او تو را مثل یک زن شوهردار دوست دارد یا نه، و آیا همیشه، ولو نتواند از اسمت بهره‌مند شود، مال تو می‌ماند! [تنها زمان خواهد گفت]. خوب بود قانونی در آخر این جنگ وضع می‌شد، مثل قانون آخر جنگ سی ساله، که اجازه بدهد مردان سالم و با قابلیت دوزن داشته باشند [پیشوا هم همین طور فکر می‌کند!]. خیلی فجیع است که معدودی مردان با قابلیت از این نبرد سرنوشت ساز جان به در می‌برند، و بسیاری زنان با قابلیت را بی‌ثمر فرض می‌کنند، به این خاطر که جفت مقدرشان در جنگ کشته شده است - آیا باید این طور باشد؟ ما به کودکان این زنان هم نیاز داریم! [حتماً، برای نبردهای آینده، که تقدیر ملت را رقم می‌زند].

بورمان در جواب با شور و شوق نوشت: «مامانی عزیزم! تو محشری و من دیوانه‌وار دوستت دارم!»<sup>۱</sup> گردا از این هم پیشتر رفت. او یک قرارداد ازدواج اضطراری ملی تنظیم کرد و خودش و مارتین آن را امضا کردند، و ازدواج با مارتا در آن همان اعتبار قانونی را داشت که پیوندهایی که آنها را به هم مرتبط می‌کرد.

مارتا یک‌چند در بهار ۱۹۴۴ در اقامتگاه آنها، در نزدیکی اقامتگاه هیتلر در ابرزالتسبرگ ماند، و رابطه آن دو زن در این زندگی عشقی سه نفره خوب بود. پس از چند ماه رابطه بورمان با مارتا رفته رفته سست شد، و تنها آن دو زن با هم ارتباط داشتند.

انگیزه‌های شخصی هر چه بود، خاصه انگیزه‌های گردای صبور، بورمان این فرصت را غنیمت شمرد تا مصلحت ملت را بهانه دوزنی کند. پیشوا، برحسب یادداشت مورخ ۲۹ ژانویه ۱۹۴۴ بورمان، از ته دل موافق بود. بنا به استنباط او، پای «آینده ملت» در میان بود. پس از جنگ، مازاد ۳

یا ۴ میلیونی زنان پیش می‌آمد که در آینده منجر به کمبود جدی سرباز می‌شد: «کاهش میزان زاد و ولد ناشی از این امر را نمی‌شود تحمل کرد... ظرف بیست یا چهل یا پنجاه سال، فاقد لشکرهایی خواهیم بود که مسلماً، و اگر قرار نیست مردمان از میان بروند، لازم خواهیم داشت.»

هیتلر چند راه حل پیشنهاد کرد: «مردان شایسته قوی سیرت، که جسم و روحی سالم دارند، همانها هستند که باید در حد کلان تولیدمثل کنند... هر زن تندرستی که استطاعت این کار را دارد، پس از ختم جنگ، هر چه بتواند فرزند می‌آورد... سازمانهای زنان ما بایستی امر ضروری روشنگری را صورت دهند.» آنها بایستی یک «مادرپرستی دایمی به راه بیندازند و نبایستی در این کار تمایزی میان زنان متأهل... و زنانی قایل شوند که از مردی فرزند دارند که با او دوستی دارند.» دوزنی را می‌شد قانونی کرد: «مرد باید بتواند از طریق یک عریضه ویژه بنای رابطه زناشویی را نه تنها با یک زن، که با زن دیگری نیز بگذارد، و بعد آن زن بتواند بدون اشکال نام او را بگیرد.» او از این هم پیشتر رفت - کمک دولت بایستی به این روابط تخصیص یابد، و همه موانع بر طرف شود. «اکنون دیگر نبایستی به رمانها، داستانهای کوتاه و نمایشنامه‌های مبتنی بر امر ازدواج و طلاق مجوز داد،» و نیز به «شعرها، نوشته‌ها و فیلمهایی که ارزش فرزندان حاصل از آمیزش برون زناشویی را تهدید به زوال می‌کنند»<sup>۱</sup>.

هیملر، که از خلیات کاتولیکی بیزار بود او می‌گفت: «صورت فعلی ازدواج، دستاورد شیطانی کلیسای کاتولیک است»، یک چند از قانونی- شدن دوزنی حمایت می‌کرد، به این عنوان که نشان امتیاز آن قهرمانان جنگی باشد که چند نوع صلیب افتخار داشتند، تا به این وسیله انتقال

1. "Note Re safeguarding the Future of the German people 29 January 1944, in Von lang, Jochen, Bormann: The man who manipulated Hitler, Weidenfeld and Nicolson, London, 1979, pp.406-10

کیفیات جسمی نیک ایشان تضمین شود. به علاوه، این کار میل طبیعی مردان را به چند زنی ارضا می‌کرد. لازم نبود که حساسیتهای افراد در ملاحظات ایشان تأثیرگذار باشد؛ چون «کیست که ۳۰۰ یا ۵۰۰ سال دیگر پرس و جو کند که آیا خانم مولر یا شولتس نامی ناراحت بوده است یا نه؟»<sup>۱</sup>

هیتلر پیش‌بینی کرد که بسیاری از زنان متوجه «تناسب» نظم نوین خواهند شد، اما - چون «فقدان منطق چیزی است که آنها با آن زاده شده‌اند - از حیث فردی، و در زندگی خصوصی شان، با دستپاچگی این نظم را رد می‌کنند.<sup>۲</sup>» زنان آن را رد کردند؛ هر چند اعتراضشان ملایم بود. یوتارو دیگر رئیس انجمن دختران آلمانی، در جلسه سخنرانی هیملر برای دختران انجمن حاضر بود: هیملر گفت که مردان زیادی در جنگ کشته می‌شوند و بنابراین ملت به کودکان بیشتری محتاج است، و چندان فکر بدی نیست که یک مرد علاوه بر همسرش دوست دختری هم داشته باشد که او هم برایش فرزندان بی‌آورد. باید بگویم که مو بر تن همه رؤسایم که آنجا نشسته بودند، راست شد. کار از این هم پیشتر رفت. سربازی از جبهه به من نامه نوشت تا برایم توضیح دهد که چرا لازم است یک کودک نامشروع به دنیا بیاورم. من هم گفتم: "چی! من این کار را نمی‌کنم."

شایعاتی در مورد این قبیل پیشنهادها بر سر زبانها افتاد. با وجود حمایت پیشوا، همه رؤسا شور و شوق نداشتند. آنها نمی‌خواستند در میانه جنگی که در همه جبهه‌ها به نحو ناخوشایندی پیش می‌رفت، خطر برانگیختن دشمنی زنان را به جان بخرند؛ هر چند واکنش زنان از نظر هیتلر غیر منطقی باشد.

1. Kersten, Felix, the kersten memoir, Hutchinson, London, 1956, pp. 176-7, 75

2. Von lang, Bormann, p. 407

نقشه افزایش میزان زاد و ولد از طریق تجویز تولیدمثل برون زناشویی کارآیی اندکی داشت. در عمل، رقم حرامزادگی در میانه سال‌های ۱۹۳۹ و ۱۹۴۳ به جای افزایش، اندکی کاهش یافت<sup>۱</sup> و افزایشهای بعدی هم به احتمال قوی نتیجه اوضاع جنگی بود. مزایای این کار برای خود زنان حداقل بود، پاره‌ای به این خاطر که التفات عمده نه به رفاه زنان، که به سیاست جمعیتی رهبران بود. با اینکه مادران مجرد قادر به استفاده از واژه «بانو» بودند و از بعضی تدارکات مربوط به آبستنی شامل تدارکات سازمان مادر و کودک حزب به یکسان نصیب می‌بردند، استمداد از زنان مجرد برای فداکاری مجدد در حق دولت، عمدتاً ناشنیده ماند.

چندان تعجبی ندارد که نازیهای برجسته از همچو پیشنهادی حمایت کرده باشند. این پیشنهاد به تمایلات و نیز به اعمالشان در خلوت مشروعیت می‌داد، و آنها را در جامه معزز تکلیف در قبال ملت می‌پوشاند. نازیهای معدودی برای اخلاق بورژوازی و مسیحی احترام قایل بودند، و با این حال محاسن ازدواج ماندگار را، به این عنوان که شالوده ملت - «یاخته زایشی» دولت نازی - است، جار می‌زدند. معدود رهبرانی در خلوت خود به این حرف عمل می‌کردند. هیتلر نظر مساعد ملت را با تصویر مرد مجرد و تنهایی جلب کرد که در کار جهاد ایثارگرانه خود است و خدمت ملت می‌کند، و تنها با آلمان «ازدواج» کرده است؛ حال آنکه معشوقه‌اش او را بر او به مدت سیزده سال در پس پرده محفوظ و از دیدرس عموم بیرون بود. با این همه، او مراقب بود که خود را در میان مردم حامی ازدواج نشان دهد، و شاهد اصلی ازدواج، و در صورت امکان غسل تعمید فرزندان کمابیش یکایک سردارانش بود.

دستیار مخلص او مارتین بورمان، حتی پیش از رابطه‌اش با مانیابرنس، معروف بود به اینکه حتی در مناسبتهای رسمی غیب می‌شود و با بانوان

1. Bleuel, Strength through Joy, p.173

جوان به اتاقهای کناری و به بستر می‌رود. هاینریش هیملر سردار رایش، با زنی به نام مارگارته بودن که هشت سال از او بزرگتر بود ازدواج کرد و تنها یک فرزند به عرصه آورد. که به هیچ وجه به معیارهای اس.اس نزدیک نبود. و عملاً او را بخاطر تکالیف عمومی اش رها کرد؛ هر چند گویا مارگارته همچنان بر روی او نفوذ داشته است، چون غالباً از هیملر به عنوان «زن ذلیل» یاد می‌شد [که شاید اشاره به مرغداری‌ای باشد که او اداره‌اش را به مارگارته سپرده بود.] او هدیوگ پوتاشت را که همان منشی‌ای بود که با وی سر و سر داشت، در خانه جداگانه‌ای منزل داد که چندان از منزل هیتلر در برچسگادن دور نبود. این رابطه نامشروع، دو کودک نامشروع به عرصه آورد و هر چند هیملر یک بار به فکر ازدواج با او افتاد، اما از این خیال دست کشید.

گوبلس هم از قدرت و موقعیت خود به عنوان وزیر تبلیغات برای ارضای شهوت سیری ناپذیرش بهره می‌برد. هیچ زن جوان جذابی در امان نبود؛ بخصوص اگر هنرپیشه هم بود؛ چون او بر صنعت فیلم سلطه داشت و در خلوت هم مثل اوقات حضور در جمع بی‌وجدان بود. تلاش او پس از ازدواج با ماگدا کرانت در ۱۹۳۱، برای وفادار ماندن کوتاه عمر بود؛ هر چند به همراه او خانواده‌ای با شش فرزند، پنج دختر و یک پسر پدید آورد که در آن وقت از جانب نشریه‌های تبلیغی خودش به عنوان خانواده نمونه نازی تحسین می‌شد. گوبلس چندان تلاشی برای استتار روابط برون زناشویی خود نمی‌کرد. می‌گفت: «من نیازی ندارم که به اخلاق غلط بورژوایی گردن بگذارم»؛ خصوصاً به این خاطر که تکاپوهایش به مقام او نزد هیتلر آسیبی نمی‌زد. هیتلر معتقد بود که زندگی خصوصی وزرایش با شأن عمومی آنها مرتبط نیست. مگر اینکه جنجالی در بگیرد، که در آن صورت می‌توانست بهانه مساعدی برای خلاصی از دست همکاری به دست دهد که از نظر افتاده بود. وقتی ماگدا تهدید به

طلاق کرد، به این خاطر که گوبلس با هنرپیشه‌ای به نام لیدا باروا سر و سرّی داشت که علناً و تا حدّ سرشکستگی آشکار ماگدا سالها به آن فخر می‌کرد، هیتلر حاضر نشد که اجازه دهد کار طلاق از پیش برود. گوبلس قصد خود را برای ازدواج با باروا اظهار و تهدید کرد که استعفا می‌دهد و مقامی در ژاپن بر عهده می‌گیرد. و این حرکتی زیرکانه بود، چون او می‌دانست که پیشوایش احتمالاً از عهده این جنجال، یا این گسست در تصویر نازیها به عنوان حامیان زندگی خانوادگی، بر نمی‌آید. زوجین آشتی کردند و گوبلس دوباره نظر مساعد هیتلر را به دست آورد، و تبلیغ زندگی خانوادگی‌اش به عنوان شالوده بی‌خدشه «اجتماع ملی» نازیها - با زوجینی که همدمان وفادار همند و با کودکانی نیکو پرورد، به مثابه حدّ اعلای تحقق زندگی ناسیونال سوسیالیستی - بی‌وقفه ادامه یافت.



بالا: کلارا، مادر آدولف هیتلر، و آلوئیس، پدر او.  
پایین: هیتلر در ده سالگی. و در هیأت یک آشوبگر سیاسی (۱۹۲۵)







چپ: گللی راوبال، خواهرزاده هیتلر  
پایین: هیتلر و گللی در حال سفر به سواحل  
دریای شمال، حدوداً در ۱۹۳۰



بالا: در حال گردش با دوستان

پایین و راست: اوبراون



پایین: هیتلر و اوبراون در خانه





بالا: ازدواج ماگدا کوانت و جوزف گوبلس، ۱۹۳۱، هیتلر در پس زمینه ساقدوش آنهاست.

پایین: هیتلر و وینفرد واگنر، از اولین حامیان هیتلر، و «مامان» مونیخ







بالا: باسمه کاری نازیها - انجام آخرین اصلاحات بر روی نیمتنه‌های هیتلر.  
 پایین: پوستره‌های تبلیغاتی، انجمن دختران آلمانی و خانواده ناب آریایی را تبلیغ می‌کنند.





هیتلر در حال جلب محبت جوانان وفادار به او.



دختران ضمن رژه نازیها برای «منجی» خود ایواز احساسات می کنند.



هیتلر در حال امضای عکس خود برای زنان جوان





افرادى كه در اين كتاب با آنان  
مصاحبه شده است:  
[چپ، از بالا] لوييس بيرباومر،  
گرترود در اير، سوزانه فون در بورش  
[راست از بالا]، هديوگ ارتل،  
الى ناپ، ليلى گتسن



بالا: ماگدا گوانت و پنج فرزند از شش فرزندش، که به دست او در ۱۹۴۵ مسموم شدند.

پایین: برلین - زنان پس از خاتمه جنگ مشغول زدودن خاک و خشتها هستند.







## «اغوای بزرگ جوانان»

از نظر نازیها، اطاعت جوانان کلید آینده رایش هزار ساله بود. هیتلر توجه خاصی به کودکان نشان می داد: تعمد داشت که از او به همراه آنها فیلم بگیرند - در برگهوف فیلم می گرفتند، و او در آنجا برای فرزندان باقی رهبران حزب نقش «عمو آدولف» را بازی می کرد، و به طرز غریبی راحت به نظر می آمد؛ طوری که با آنها گپ می زد و آنان را بر روی زانویش نوازش می کرد. این تصویر، تصویر بی روحی است. به نظر می آمد که هیتلر با کودکان - و سگها - راحت است. در مواقع رسمی تر، عکسها او را نشان می دادند که پیرامونش را دختران و پسران جوان یونیفورمپوش گرفته اند و همچنان که با شیفتگی به او می نگرند، لبخند می زنند. این وجه دیگری از نمایش پیشواپرستی بود.

جنبش جوانان هیتلری، شعبه پسران، در ۱۹۲۶ برپا شد و انجمن دختران آلمانی - [Bund Deutscher Ma..del] BDM - در ۱۹۳۲ بنیاد شد. نازیها به محض به قدرت رسیدن دست به کار حذف بقیه سازمانهای رقیب جوانان شدند؛ درست همان طور که باقی زندگی آلمان را نازیانه کرده بودند. طی مدت کوتاهی، سازمان جوانان کاتولیک تنها گروهی شد

که باقی مانده بود و در جذب وفاداری جوانان دعوی رقابت داشت. همه گروه‌های سیاسی و مذهبی موجود و باقی گروه‌های جوانان منکوب، منحل یا ممنوع شدند. ظرف یک سال، شمار اعضای جنبش جوانان هیتلری، که شامل دختران هم می‌شد، از ۱۰۸ هزار نفر به بیش از سه و نیم میلیون نفر رسیده بود.

رهبری برفور دست به کار سازماندهی جوانان در قالب دسته منسجمی از حامیان وفادار شد. این سازمان به رهبری بالدورفون شیراخ، که خود در آن وقت تنها بیست و پنج سال داشت، می‌بایست همه جوانان را از ده تا هجده ساله در بر بگیرد تا آنها مسلک نازیها را تعلیم بینند و تربیت شوند تا اعضای آتی و ارزشمند رایش باشند. نازیها از آغاز کار و به عنوان حزب جوانان، خواسته خود را بنای آلمان نوین گفتند. رهبری، خود به نسبت و در قیاس با رهبران سالخورده و ریش و سبیل دار جمهوری وایمار، جوان بود. هیتلر در ۱۹۳۳ تازه چهل و سه ساله بود، و دستیارانش از او هم جوانتر بودند. هاینریش هیملر سی و دو ساله، یوزف گوبلس سی و پنج ساله، و هرمان گورینگ چهل ساله بودند. هیتلر قصد داشت با توسل به آرمانخواهی و امیدواری جوانان، حس مأموریت را به ایشان القاء کند. «ما، صرف نظر از اینکه چه خلق کنیم و چه کاری صورت دهیم، در خواهیم گذشت، اما شما در آلمان همچنان زنده خواهید ماند.» او این سخن را با شور و احساس در همایش ۱۹۳۴ نورمبرگ بر زبان راند. همایش جوانان که لنی ریفینشتال از آن فیلمی به نام پیروزی اراده تهیه کرد. «و من می‌دانم که جز این ممکن نیست، چون شما از گوشت و خون ما هستید، و اذهان جواتان سرشار از همان اراده‌ای است که بر ما غالب است... و وقتی امروز ستونهای عظیم سربازان جنبشمان در آلمان رژه می‌روند، می‌دانم که شما با این ستونها همراه خواهید شد. و می‌دانیم که آلمان در برابر ما، در درونمان، و پس پشت ماست.»

در آغاز عضویت اجباری نبود، اما بر والدینی که پسران و دخترانشان همراهی نمی‌کردند، سخت می‌گرفتند. از ۱۹۳۶ به بعد، «سال ملت جوان»، که تلاش همه جانبه و گسترده‌ای از جانب فون شیراخ صورت بست تا همهٔ کودکان ده ساله به عضویت درآیند، گاه والدین ناراضی حبس می‌شدند. پیش از آن، پیش می‌آمد که آنها را به از کار بیکار شدن تهدید می‌کردند. دختران از ده تا سیزده ساله به انجمن دوشیزگان جوان می‌پیوستند، و انجمن دختران آلمانی به چهارده تا هجده ساله‌ها می‌پرداخت. پوستره‌های دختران جوان تازه‌رو و خندان و یونیفورم‌پوش، که پس‌زمینه‌شان صلیب شکسته بود، اعلان می‌کردند که «همه ده ساله‌ها با ما هستند»، یا به نحوی تهدید آمیزتر - چون هدف همین بود - می‌گفتند: «همه ده ساله‌ها از آن ما هستند!» به جوانان تعلیم وفاداری به ملت می‌دادند، و باقی وفاداریها و از جمله وفاداری به خانواده را نادیده می‌گرفتند.

کثیری از والدین از این نگران بودند که دختران جوانشان در این جنبش بُر بخورند. هدویگ ارتل غروب ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ را که هیتلر به قدرت رسید، به یاد می‌آورد. او ده ساله بود: «خیابانها پر از فریاد و آواز بود. من تحت تأثیر این حوادث به خانه آمدم و یک نسخه از کتاب مهاجم در دستم بود، و به پدرم گفتم: "یهودیها مایهٔ بدبختی ما هستند." او با وحشت به من نگاه کرد و به صورتم سیلی زد. اول بار و آخرین بار بود که مرا زد، و علتش را نفهمیدم.» با این حال، بعدها که پدر بر سر مزار ما در هلگا، که نزدیک بنای یادبود قهرمانان نازی بود رفت و زیر لب به نازیها ناسزا گفت، هدویگ به زحمت پنهان می‌کرد که چقدر از بابت او شرم‌منده است. هدویگ حس می‌کرد که پدرش اهمیت این جنبش عظیم را درک نمی‌کند. انجمن دختران آلمانی رفته رفته دختران را از پدرانشان بیگانه می‌کرد.

مادر سوزانه فون در بورش یکسره مخالفت می‌کرد، و سعی داشت

دخترش را منصرف کند: «مادرم پیشترها، پیش از اینکه هیتلر انتخاب شود، به یک همایش سیاسی رفته و عربده‌های او را گوش کرده بود. متقاعد شده بود که وضع فجیعی دارد برای ما پیش می‌آید. من بچه‌قادر به داوری نبودم. صرفاً خراب این جنبش بودم... آنها من را "نازی کوچولو" صدا می‌زدند.»

هدف اصلی انجمن دختران آلمانی ایجاد نسل جدیدی از «نازیهای کوچولو» بود که یکسره و صرف نظر از رأی والدینشان به دولت وفادار باشند. بنا بود آنها را در کار بنای آلمان نوین، ملتی متمایز از گذشته و از والدین آنها به خدمت بگیرند. «همه وقت مشغول بودید و علاقه‌مند، و واقعاً باور می‌کردید که بایستی جهان را تغییر داد.» هدویگ ارتل به یاد می‌آورد که «شما را به عنوان یک فرد جوان تحویل می‌گرفتند. کارهایی می‌کردید که مهم بود... وابستگی شما به والدینتان کم می‌شد، چون همیشه کارت‌ها برای سازمان جوانان هیتلری در درجه اول بود، و والدینتان در مرتبه دوم بودند.»

از نظر بسیاری از دختران، همراهی با انجمن دختران آلمانی عصیانی بود بر ضد والدینشان. سوزانه فون در بورش «دختر آلمانی آرمانی» بود - بالابلند، موبور، چشم آبی و شیفته ورزش: «از روز اول، این دنیای من بود. متناسب با شخصیتم بود، چون همیشه سخت اهل ورزش بودم و خوش داشتم همراه دوستانم باشم، و همیشه می‌خواستم از خانه بیرون بزنم. به این ترتیب، این برای من بهترین بهانه بود. در خانه بند نمی‌شدم، چون همیشه کاری پیش می‌آمد: بایستی به سواری یا به اسکیت یا به اردوی تابستانی می‌رفتم. هیچ وقت در خانه نبودم.» وقتی والدین رناته فینک نازیهای فعالی از آب درآمدند، او هم در انجمن دختران آلمانی تسلایی یافت: «هیچ کس درست و حسابی در خانه برای من وقت نمی‌گذاشت.» او در ده سالگی به عضویت درآمد، و «عاقبت خانه‌ای پراحساس،

پناه‌جایی امن، و اندکی بعد فضایی یافتیم که در آن ارجمند بودم.» فراخوان دختران - با این عبارت که «پیشوا نیازمند شماست!» - او را به جنبش آورد: «از اینکه کسی به جهت مقصودی والاتر به من نیازمند است، سرشار از غرور و سرور بودم.» عضویت به زندگی او معنا داد.<sup>۱</sup>

نه تنها خانه، که مدرسه هم در مرتبه دوم بود، و این مناسب حال سوزانه فون در بورش بود، چون مجبور نبود بابت تکلیف مدرسه به خود زحمت بدهد: «من تنها به کمک همکلاسیه‌هایم بودم که می‌توانستم سال تحصیلی را به آخر ببرم. محصل خیلی بدی بودم. فقط ورزش و زیست‌شناسی و رسم خوب بود. در باقی درسها افتضاح بودم... و مدرسه جرئت نداشت کاری بکند [از مدارس وابسته به کلیسا بود و اهل مدرسه محتاط بودند]. به این ترتیب من آزادی داشتم [که در مسابقات ورزشی انجمن دختران جوان شرکت کنم] و اگر نخواستم به مدرسه بروم.» انجمن از سایر دختران هم دل می‌برد، چون می‌توانستند شنبه‌ها از مدرسه خارج شوند و در جلسات انجمن شرکت کنند. به معلمانی که به این روال اعتراض می‌کردند، وقعی نمی‌گذاشتند.

رهبران انجمن از بابت هدف خود - یعنی قالب‌ریزی یک آلمان نوین - خاطر جمع بودند. رهبر آنها یوتارودیگر، این‌طور می‌گفت: «ما طالب آن "زن نوین آلمانی" بودیم که برای همه مردم حامل فرهنگ و موازین اخلاقی آلمانی باشد. هدفمان این بود که آنان حتماً به سلامتی، انضباط شخصی و جسارت دست یابند، و بعدها هم از راه ورزش ژیمناستیک به ظرافت برسند - به این معنا که حرکاتی زیبا و هماهنگ داشته باشند که سلامت جسم و جان را نیز نشان دهد.» دختران، ارزشهای نازیها را به نسل بعد منتقل می‌کردند.

وظیفه دختران آلمانی سالم ماندن بود، چون جسمشان از آن ملت بود.

1. Cited Koonz, mothers in the Fatherland, p.195

بایستی در هر حال برای تقدیر غایی خویش آماده می‌بودند: یعنی برای بچه‌داری، ورزش، و نیز تربیت بدنی و نرمش، لازم بود. نمایش گسترده رقصهای نمایشی و ژیمناستیک جمعی، خصلت دایمی حیات انجمن بود. ورزش و فنون خانگی بر فعالیتهای روشنفکرانه، که رهبران مذکر آن را برخلاف «سرشت» ایشان می‌دانستند، مقدم بود. همه دختران در رشته‌های خانگی تعلیم می‌دیدند - نظریه تغذیه و بچه‌داری و تمرین خیاطی، صنایع دستی، آشپزی، خوراک سالم، و اهمیت هوای تازه و ورزش و پاکیزگی. قواعد مربوط با سلامتی در ۱۹۳۹ - «سال وظیفه بهداشتی» - از جانب اداره طب جوانان هیتلری رایش تنظیم شد:

بدن شما از آن ملت شماست، که هستی خود را مدیون آن هستید و در قبالش مسئولید. همیشه خود را پاکیزه، و تنتان را آماده و ورزیده نگه دارید. نور، هوا و آب می‌توانند در این کار به شما مدد کنند.

مراقب دندانهایتان باشید، دندان محکم و سالم مایه مباهات است. از میوه خام و سبزی و سبزیجات نپخته فراوان بخورید، و اول آنها را تماماً در آب پاکیزه بشوید. میوه مواد غذایی ارزشمندی دارد که پخت و پز آنها را از میان می‌برد.

آب میوه بنوشید. قهوه را به معتادان به قهوه واگذارید.

از الکل و نیکوتین پرهیز کنید: اینها سمومی هستند که رشد و قابلیت کاری شما را تحلیل می‌برند.

بدنتان را نرمش دهید. این کار شما را سالم و قوی می‌کند.

دست‌کم روزی نه ساعت بخوابید.

کمکهای اولیه را تمرین کنید تا در حوادث از آن بهره ببرید. این کار به شما کمک می‌کند که جان رفقایتان را نجات دهید.

همه تکاپوهایتان در ظل این شعار باشد که وظیفه من سالم ماندن است!.

از نظر نازیها و به ادعای ایشان، تعلیمات سیاسی دقیقاً سیاسی نبود، بلکه به این قصد طرح می‌شد که ارزشهای دولت را ملکه ذهن دختران کند. یوتارو دیگر از نخستین مریدان نازیسم، در بیست و هفت سالگی رهبر انجمن دختران آلمانی شد: «ما به واقع و به معنای حقیقی کلمه تعلیم سیاسی نداشتیم. این تعلیم جزئی بود از همه چیز، و در لفاف واژه "رفاقت" پیچیده بود. نیت ما این بود که آنها کار سیاسی صورت دهند، به این معنا که بدانند خیر ملت در چیست. ممکن بود این خیر در یک درس آشپزی مندرج باشد؛ در آنجا که زن خانه‌دار آینده یاد می‌گرفت که چگونه خرید را ارزان تمام کند، و چگونه خوراکیها را پر و پیمان نگه دارد. این خیر ممکن بود در همه حوزه‌های زندگی روزانه، که در آن در قبال تمام مردمش مسئول بود، موجود باشد.»

با این همه، دخترها در هفته‌نامه‌های ما باند، یا غروب خانه، علاوه بر ورزش یا خیاطی و آواز، درباره تاریخ جنبش نازی، «ایام نبرد» و قهرمانان آن از قبیل هورست وسل، کامیابیهای پیشوا در تجدید حیات آلمان، نبرد ملت بر ضد بلشویسم و دسیسه بین‌المللی «یهودی - بلشویکی» و ضرورت نبرد بر سر فضای حیاتی [Lebensraum] هم مطالبی می‌آموختند. آنها را تشویق می‌کردند که به سنن توده مردم آلمان و فرهنگ نواحی خود حرمت بگذارند. اردوهای سالانه تابستانی زیادی سامان داده شد، که هر دقیقه‌شان برای تعلیم، افزایش پرچم و ادای سلام، و نیز مسابقات ورزشی، نرمش و قدم‌رو سازمان یافته بود.

دخترها خوششان می‌آمد. می‌دیدند که چشم‌انداز پیش‌رویشان وسعت می‌گیرد. کارهایی می‌کردند که مادرانشان هیچ‌وقت اجازه انجام آنها را نداشتند. عزیز بودند. می‌توانستند از قید و بندهای خانه فرار کنند، و بعضی هم آن را مایه‌رهایی می‌دیدند. آنها در جزو برنامه تعلیم انضباط، ریاست را آموزش می‌دیدند که برای دخترها تازگی داشت. رؤسا

«بایستی در همه چیز نمونه می بودند.» یوتارود دیگر بخاطر می آورد که «آنها بایستی از دخترهای تحت امرشان بهتر می بودند. به این خاطر بایستی دو یا سه سال بزرگتر باشند. جوانها غالباً خیلی تحت تأثیر آنها بودند؛ کمتر به حرف والدینشان و بیشتر به حرف رؤسا [Fu..hrerin] گوش می دادند. از آنها سرمشق می گرفتند.» در عین حال، همه اینها بخشی از راهبرد به دقت طراحی شده‌ای بود برای تسخیر جوانان. «جالب این بود که وقتی به جوانها مسئولیت می دادید، به آن خو می گرفتند و تا پای جان می کوشیدند که تکالیف تازه‌شان را انجام دهند و به بزرگترها نشان دهند که چقدر قابلیت دارند. فقط باید به جوانها قدری مسئولیت بدهید، و آن وقت آنها به دنبالتان خواهند آمد.» هدویگ ارتل به دنبال آنها رفت، و خوشحال بود: «من یک رئیس دون پایه بودم، و خیلی هم به این مسئله افتخار می کردم. از همه بهتر آن وقت بود که سرود خوانان در خیابان رژه می رفتیم، و من اجبار نداشتم که در صف سه نفره دخترها رژه بروم، بلکه تنها در سمت چپ رژه می رفتم، و همه جهانیان می توانستند ببینند که "رئیس" این یکی است.»

انجمن دختران آلمانی موفق شد نوعی حس رفاقت در میان دخترها به وجود آورد، که از نظر آنها ارزشمند بود. هدویگ ارتل به یاد می آورد که: «در آنجا حس رفاقت محسوس در میان بود. ما هیچ وقت از کمک به همدیگر دریغ نداشتیم.» از نظر رناته فینک، «بالاخره همه چیز آن احساس آرامشی بود که همه ما در آرزویش بودیم، آن "ما - آگاهی". ما دختران هیتلری از آن هم بودیم، و گروه نخبه‌ای را در دل اجتماع ملی آلمان می ساختیم<sup>۱</sup>». یوتارود دیگر مفتخر بود که انجمن از دختران همه طبقات عضو می گیرد، و به این طریق وجه «سوسیالیستی» ناسیونال سوسیالیسم را عملی می کند - یعنی اجتماع بی طبقه‌ای را می سازد که

1. Cited koonz, mothers in the Fatherland, p.195



برای خیر مردم جمع آمده‌اند: «ما در جمع خود اشراف زاده، شاهدخت و کارگرزاده داشتیم، و با همه آنها به یکسان برخورد می‌شد و این امر را خیلی جدی می‌گرفتیم - یعنی امر اجتماع ملی را [Volksgemeinschaft].» از نظر هدویگ ارتل، پای جهات مصلحت اندیشانه‌تری هم در میان بود: «تمایز طبقاتی در کار نبود. بی آنکه پولی بدهید، دسته‌جمعی به سفر می‌رفتید، و به شما درست همان مقدار پول توجیبی می‌دادند که به آنها که پولدار بودند، و دیگر می‌توانستید سراغ سواری و اسکیت و این قبیل چیزها بروید؛ حال آنکه پیشتر استطاعتش را نداشتید. می‌توانستید با ۳۰ فنیک به سینما بروید. قبلاً هیچ وقت نمی‌توانستیم به سینما برویم، و یکباره چیزهایی که پیشتر محال بود، در برابرمان حاضر شد. محشر بود آن فیلمهای زیبای نازیها.

دختران انجمن در زمینه «آگاهی نژادی» هم تعلیم می‌دیدند. دختران یهودی از آغاز از عضویت محروم بودند. یوتارو دیگر مغز متفکر بود: «یکبار دختر جوانی از من پرسید: "یهودیها واقعاً آدمهای بدی هستند؟" و من گفتم: "نه، بد نیستند. فقط فکر و عملشان با ما خیلی متفاوت است، و به این خاطر است که نباید بر سیاست و فرهنگ سلطه پیدا کنند"، چون این کاری بود که آنها در آن وقت می‌کردند.» به موضوع نژاد، به گفته او با دقت زیادی پرداخته می‌شد: «به دختران سرگروه تعلیم ویژه‌ای برای مواجهه با این موضوع می‌دادند و آنها حرف نامربوط نمی‌زدند. ما می‌گفتیم که آنها باید با یک آلمانی یا یک اروپایی که از خویشان نژادی ما باشند ازدواج کنند نه با یک خارجی؛ همان‌طور که آن مثل قدیمی هندی می‌گوید: "سفیدپوست از جنس خداست و سیاه پوست هم از جنس خداست، اما دورگه از جنس شیطان است."» او به دخترانش تعلیم می‌داد که: «تنها بهترین سرباز آلمانی مناسب شماست، چون مسئولیت شما این است که تبار ملت را پاک نگه دارید. می‌گفتم: "دختر آلمانی، شرف تو در وفادار بودن به خون نژادت است."»

این پیام دریافت شد. هدویگ ارتل وصفی آورده است که چگونه وقتی دایم از پستی نژادهای غیرنوردیک با او گفتند، حس بی‌عدالتی بکلی از میان رفت. به سوزانه فون در بورش در انجمن و در مدرسه می‌گفتند که «ما نژاد سروریم... دنیایی که به ما عرضه می‌شد، تنها پر بود از مردمان زیبا، مردمان نژاد سرور، و پر بود از تفریح و تندرستی. خوب، من هم به آن افتخار می‌کردم و ملهم از آن بودم. من این را اغوای بزرگ جوانان می‌گویم.»

مجیزگویی پیشوا بر «آگاهی» سیاسی علاوه شد. دخترها خراب او بودند. هدویگ ارتل می‌گوید: «ما خیلی شور و شوق داشتیم - هر کاری را برای خاطر او می‌کردیم. اگر هم به ما می‌گفت: "انگشت دستتان را ببرید"، بدون تأمل این کار را می‌کردیم». در یکی از اشعار جوانان هیتلری با شور و حالی شبه دینی اظهار عشق می‌شد:

پیشوا، پیشوای من، پیشوای خداداده من / زندگی‌ام را تا ابد حفظ و  
صیانت کن / تو آلمان را به روز نیاز رهنیدی / من از تو بابت نان روزانه‌ام  
سپاسگزارم / همیشه با من باش، مرا رها مکن / پیشوا، پیشوای من، ایمان  
من، نور من / زنده باد پیشوا!

سرلوحه غالب کارها، برافراشتن پرچم صلیب شکسته و ادای سلام به پیشوا بود. انجمن دختران آلمانی هم مثل جوانان هیتلری منضبط بود. انضباط به صورت رژه منظم ستونهای یونیفورمپوش به نمایش درمی‌آمد، که سرودهای میهنی‌ای از قبیل «پرچم ما رهنمای ماست» می‌خواندند. این شعر که در فیلم تبلیغی ککس، جوان هیتلری باب شد، و این فیلمی بود در بزرگداشت مرگ میهنی یکی از اعضای جوان جوانان هیتلری در راه پیشوای خود، سرود جوانان هیتلری و انجمن دختران آلمانی شد:

پرچم ما رهنمای ماست / ما دوشادوش هم به جانب آینده

رهسپاریم/ما برای خاطر هیتلر در دل شب و نومیدی گام می‌سپاریم/با پرچم جوانی‌مان، و برای نان و آزادی/پرچم ما رهنمای ماست/پرچم ما هصر جدید ماست/پرچم ما رهنمای ماست به ابدیت/پرچم ما برای ما از مرگ هم برتر است.

هدویگ ارتل اذعان می‌کند که «مردن برای سرزمین پدری - برای ما شرفی از این بالاتر وجود نداشت. این را در هشیاری حس نمی‌کردیم - ناهشیارانه جزئی از ما بود. نمی‌دانم که اگر به واقعیت می‌پیوست، چه پیش می‌آمد.»

در همه رژه‌های تقویم نازیها، دختران با یونیفورمهای پاکیزه حضور داشتند و تحت تأثیر آن جو فریاد شادی سر می‌دادند. به غالب آنها الهام می‌شد که جزئی از یک آرمان هستند، جزئی از جنبشی که عامدانه به آرمانخواهی ایشان متوسل می‌شد. به قول اینگه شول، آنها مسحور «قدرت مرموز صفوف به هم فشرده جوانان رژه رونده‌ای بودند که پرچم تکان می‌دادند و چشمشان مستقیم به جلو خیره بود، و ضرباهنگ صدای طبل و آواز را حفظ می‌کردند.» حس همدلی «قوی» بود، چون «حس می‌کردند که در روند تاریخ و در جنبشی که توده را به ملت بدل می‌کند، نقشی بر عهده دارند»<sup>۱</sup>.

توجه هیتلر به فعالیت‌های انجمن دختران آلمانی گذرا بود. یوتارودیگر تنها یک بار در یک مناسبت رسمی برای تصویب یونیفورمهای جدید انجمن با او ملاقات کرد. یونیفورمها در ۱۹۳۲ توجه هیتلر را جلب کرده بودند، و او با دیدن وضع ظاهر دخترها در رژه روز ملی جوانان وحشت کرده بود. هیملر به تقلید از او در خصوص جذابیت دختران اظهار نگرانی کرده بود: «من این را فاجعه می‌دانم. اگر به همین ترتیب زنها را شبیه مردها بکنیم، این کار قبل از اینکه تمایز میان جنسها، آن دوگانگی را

1. Rempel, Gerhard, the Development of H J and SS as Nazi party Affiliates, <http://mars.wnec.edu/~grempe/curriculum/publications>

یکسره از میان بردارد، یک امر موقت خواهد بود.<sup>۱</sup>» یونیفورم جدید قابل قبول بود، و بعدها هیتلر در جلسه تصویب آن به کنار یوتارودیگر و دوستش رفت: «او با لبخند به کلمنتینه و من رو کرد و گفت: "من همیشه به شرکت مرسدس گفته‌ام که موتور خوب برای ماشین کفایت نمی‌کند، بدنه خوب هم لازم است. هر چند بدنه خوب هم به خودی خود کافی نیست،" و خندید و از پیش ما رفت. ما هم کلی ذوق می‌کردیم که او ما را با ماشین مرسدس بنز قیاس کرده است.»

هیتلر اداره امور انجمن دختران آلمانی را به بالدورفون شیراخ سردار جوان رایش سپرد و او به قول یوتارودیگر همیشه عادت داشت بگوید: «شما دخترها باید زیباتر باشید.» می‌گفت: «من گاهی وقتها زنهایی - زنهای ورم کرده‌ای - را می‌بینم که از اتوبوس پیاده می‌شوند، آن وقت است که به نظرم می‌آید شما باید زنهای زیباتری بشوید. هر دختری باید زیبا باشد. لازم نیست زیبایی دروغین، صوری و ساختگی داشته باشد. با وجود این، ما طالب جمال حرکات متین هستیم.» گوبلس هشدار داد که دختران در ضمن آموزش خود شور زیاده از حد «مردانه» ای نشان می‌دهند. پیش ویلفرید فون اُون از رؤسای ادارات تحت امرش، شکوه کرد که «من مسلماً ایرادی نمی‌بینم که دختران در حد معقولی در ژیمناستیک یا ورزش مشارکت کنند؛ اما چرا باید یک مادر آینده کوله پشتی بر پشت به رژه برود؟ او باید سالم و توانمند، شکیل و خوش‌منظر باشد. ورزش معقول می‌تواند به او کمک کند که این‌گونه باشد، اما ضمناً نباید بر عضلات دست و پایش گره بیفتد و مثل سربازها قدم بردارد. من نمی‌گذارم که آنها دختران برلین ما را به مردان قلچماق بدل کنند.<sup>۲</sup>»

1. Godl, Doris, "women's contributions to the political policies of National Socialism", in Feminist Issues, 1 January 1997

2. Von oven, wilfried, mit Goebbels bis zum Ende, Durer-verlag, Buenos Aires, 1949-50, p.41

دید هیتلر نسبت به نقش مقدر دخترها روشن بود. تراودل یونگه بخاطر می آورد که «هیتلر خودش عاشق زنان زیبا بود. اما این عقیده خیلی بدوی را داشت که بزرگترین قهرمان شایسته زیباترین زن است. او نمی توانست تصور کند که ممکن است زن کیفیات دیگری هم علاوه بر زیبایی داشته باشد، مثل فریبایی یا هوش. این مسئله برایش جالب نبود. از نظر او مطلب خیلی ساده بود: زیباترین زن از آن بزرگترین قهرمان است.» دخترها و نیز سربازان قهرمان، برای آن بودند که نژاد سرور را اشاعه دهند.

تا سال ۱۹۳۸ سه و نیم میلیون نفر از این دخترها به عضویت انجمن دختران آلمانی در آمدند. در همایش نورمبرگ در آن سال ۵۰۰۰ دختر به همراه ۸۰ هزار جوان هیتلری از برابر پیشوا رژه رفتند. انجمن در ورزشگاه اصلی شهر نمایش عظیمی از رقص و ژیمناستیک به راه انداخت، و دختران در آن نمایش تنپوشهایی متین، دامنه‌های سفید بلند و کتلهای کوتاه پر نقش و نگار به تن داشتند. «منظره باشکوهی بود.» این را یوتارود دیگر با اشتیاق بخاطر می آورد. «بعد از رژه، مسئول ورزش رایش پیش من آمد و گفت: "پیشوا گفت که این اول باری است در زندگی اش که می تواند همه نگرانیهایش را از یاد ببرد." یوتا سرشار از غرور شد. جوانان هیتلری با نظم و ترتیب رژه می رفتند و پسرها به سبک نظامیان مشق رژه می کردند، و رژه با اختتامیه باشکوه املای بلند آوای نام آدولف هیتلر به آخر می رسید.

تا این زمان، هیتلر دیگر تهیه جنگ می دید. دختران انجمن در آن ورزشگاه بزرگ با جوانان هیتلری همراه شدند و سوگند وفاداری ابدی به پیشوایشان خوردند. مردان و زنان جوان را سوگند دادند که برای هیتلر بجنگند و بمیرند. هیتلر به آنها گفت: «نسل ما برگزیده شده است تا امور بزرگی را برای مردمان تجربه کند و بنا نماید. شما شاهد تحولات

تاریخی بزرگ و بی‌مانندی هستید. مقدر است که شما سلحشوران آلمان بزرگ باشید.»

سال بعد، عضویت در انجمن برای همه دختران تا هجده سال اجباری شد. در حدود چهار پنجم مردان و زنان جوان - کلاً ۷/۳ میلیون نفر - در جنبش جوانان هیتلری ثبت نام شدند. در مارس ۱۹۳۹ همه جوانان واجد صلاحیت باقی مانده - یعنی آنها که از حیث نژادی ارجمند و «باقابلیت» بودند - به موجب قانون احضار شدند، و در عین حال به والدین هشدار دادند که اگر آنها ثبت نام نکنند، کودکانشان را می‌برند و در پرورشگاه می‌گذارند. تا آن وقت، سازمان دیگری به نام ایمان و جمال [Glaube und Schönheit] بنیاد شده بود تا زنان جوانی که در میانه هجده سال، که سن ترک انجمن دختران بود، و بیست و یک سال بودند، و این سنی بود که در آن از ایشان انتظار داشتند که به سازمان زنان [Frauenshaft] بپیوندند، نتوانند از تور نظارتی نازیها بگریزند. سازمان ایمان و جمال با آب و تاب از «وقار» می‌گفت که بسیار مورد تحسین فون شیراخ و یوتارود دیگر بود و حس و وظیفه‌شناسی زنان را تقویت می‌کرد، و از آن انتظار داشتند که علایق و مهارتهای فردی زنان را بسط دهد - اما تنها در حوزه ورزش، ژیمناستیک و بهداشت، مراقبت از اندام، و بچه داری. به علاوه از زنان انتظار داشتند که مهارتهای اجتماعی خود را تقویت کنند - یعنی مهارتهای خود را در رقص دو نفره، سواری و تنیس، که در خط این عقیده گوبلس بود که آنها بایستی سالم، شکیل و «خوش منظر» باشند.

در سرتاسر دوره تعلیم جوانان هیتلری، شعار مربوط با دختران این بود: «صادق باش، پاک باش، آلمانی باش!» تمایز جنسی - مرد فعال، زن منفعل - در همه سطوح تقویت می‌شد. به پسرها از ده سالگی می‌گفتند: «صادقانه زندگی کن، دلیرانه بجنگ، و خندان بمیر!» مشارکت دختران در آرمان ملت مانع از آن نمی‌شد که دختران انجمن در معرض استهزا بیایند،

و این تنها از ناحیه رهبرانی نبود که از این نگران بودند که آنها زیبایی شان را از دست می دهند؛ زن ستیزی ذاتی نازیسم در خیابان بازتاب می یافت. زنان و دختران را در ضمن لطیفه‌ها مسخره می کردند و BDM [انجمن دختران آلمانی] را به این معانی می گرفتند: انجمن گاوهای شیری آلمانی [Bund Deutscher Milchkuhe]؛ انجمن بالدور فشارم بده [Baldur Druck Mir]، که اشاره به بالدورفون شیراخ بود؛ انجمن چیزهای راست کار مردهای آلمانی [Bedarfsartikel Deutscher mander]؛ انجمن از دخترهای آلمانی کام بگیر [Brauch Deutsche madel]؛ یا انجمن زنهای آبستن آلمانی [Bald Deutsche mutter].

از ۱۹۳۴ به بعد، دخترها مشمول یک سال کار تکلیفی اجباری شدند که یا بر روی زمین انجام می شد، یا در کمک به کارهای خانه مادران عائله مند می گذشت. هدف از این کار آن بود که دختران را با ریشه‌های خود در جامعه روستایی و زراعتی مرتبط کنند؛ به آنان بچه‌داری عملی بیاموزند، و حس خدمت را در ایشان تقویت کنند. دختران را در سال زمین می فرستادند تا زنان روستاییان را در کار شخم مزارع یاری دهند؛ از حیوانات مراقبت کنند و در فصل درو کار درو را صورت دهند؛ تا ارزش حقیقی کار را بیاموزند. اما با وجودی که در تبلیغات، دختران سرحال و قبراقی را نشان می دادند که بر روی گاریهای علف نشسته‌اند و از لذت و فضیلت این بازگشت به «خون و خاک» می گویند، دخترها دسته دسته در تلاش فرار از این وضع بودند. مادران همه تلاش خود را می کردند تا ترتیبی دهند که دخترانشان را در آن یک سال |سال کارخانه| نزد اقوامشان در یک نقطه دیگر کشور بفرستند، و یا از طریق دوست و آشنا آنها را در نقاط مناسب و شناخته شده‌ای از کشور منزل دهند.

از ۱۹۳۶ به بعد، اجرای این طرح را اداره کار رایش بر عهده گرفت و در ۱۹۳۹ این طرح اجباری شد. همه زنهای جوان تا بیست و پنج سال

بایستی پیش از آنکه مجاز شوند در قبال دستمزد کار کنند، یک سال را با اداره کار زنان جوان به سر ببرند. از هر ده زن جوان نه تن را به مزارع می فرستادند، و آنها در آنجا در محلی پادگان مانند و زیر نظارت شدید زندگی می کردند. در آن وقت، این طرح را معادل خدمت سربازی اجباری مردان می دیدند، و هدف از آن را ایجاد یک نیروی کار دوره دیده می گفتند که در صورت وقوع جنگ به کار بیاید. وقتی در بخش کشاورزی کمبود حاد کارگر پیش می آمد، آنها منبع کار ارزان هم بودند؛ چون دخترها تنها پول توجیبی می گرفتند، و کار عملاً بی مزد بود - و این وجه دیگری بود از محدودیتهای فزاینده همه مراتب جامعه نازیها.



## در راه جنگ

تا سال ۱۹۳۶ محبوبیت هیتلر در اوج خود بود. از ۱۹۳۵ به بعد، و همراه با تسریع امر تجدید تسلیحات، اقتصاد هم علایم بهبود را نشان می داد. در مارس ۱۹۳۵، با نقض شروط معاهده ورسای، احضار به خدمت معمول شد و نیروی هوایی آلمان دوباره جان گرفت. تازه بعدها بود که سایر قدرتهای اروپایی با اکراه به این عمل انجام شده رضایت دادند. بعد از آن، به سرعت برای بازسازی نیروی دریایی آلمان توافقی با بریتانیا منعقد شد [که تا حد ۳۵ درصد توان جنگی بریتانیا برسد - بسیاری از ناظران بریتانیایی معتقد بودند که آنها پیشتر به این حد رسیده بودند]. وقتی هیتلر در ۱۹۳۶ با جسارت به اشغال ناحیه غیرنظامی راینلند دست برد، به نظر می آمد که گزافه گوییهایش درباره پاره پاره کردن معاهده ورسای و اعاده شرف و حیثیت آلمان در حال تحقق است. دیپلوماسی قدرتمندانه و جسورانه نتیجه داده بود. احترام به آلمان همپای رشد اعتماد به نفس در مردم آن به پیش می رفت. شرف داشت اعاده می شد.

در بازیهای المپیک ۱۹۳۶ شهرت بین المللی آلمان افزایش یافت. دیپلوماتها و نمایندگان همه ملل در برلین آراسته به صلیب شکسته گرد

آمدند و با استقبال با شکوه رهبران و مأموران نازی مواجه شدند. گوبلس در جزیره پیکاک برای ۱۰۰۰ نفر مهمانی عظیمی به سبک ایتالیاییها ترتیب داد که شامل آتش‌بازیهای دیدنی بود. گورینگ، «غرق در خنده‌ها و نشانه‌ها و مدالها»، در اقامتگاه کاخ مانندش «ضیافت کلان و خیره‌کننده‌ای» به راه انداخت و گروه رقصندگان در آنجا زیر نور ماه رقصیدند، و به یکباره صف درخشانی از اسبان سپید و الاغها و روستاییان از زمین سر برآورد، و مهمانها در پارک تفریحی‌ای که به همین مناسبت ساخته شده بود، سوار چرخ و فلک شدند. به قول نمایندهٔ محافظه‌کار مجلس بریتانیا، سر هنری «چیپس» چانون، «موسیقی می‌غرید و مهمانها مبهوت و حیران مانده بودند. کسی به زبان آمد که: "از روزگار لویی چهاردهم به بعد همچو چیزی سابقه نداشته است"، و من تروچسبان جواب دادم که: "بگو از زمان نرون به بعد."»<sup>۱</sup>

ناظران خارجی به معنای تازه‌ای از اراده پی بردند. همین‌که آلمانیها سی و سه مدال طلای المپیک به چنگ آوردند - که بیش از مدالهای هر کشور دیگری بود - غرور ملی‌شان بالا گرفت. خارجیان که وجه تاریکتر نازیسم را دیده بودند، رفته رفته در عقایدشان تجدید نظر کردند؛ هرچند همچنان نوعی بی‌اعتمادی ژرف و نهفته غالب بود. یک ناظر آمریکایی متوجه شد که مهمانها «میل» به این پیدا می‌کنند «که همهٔ افکار و اعمال شایع ضدآلمانی را، به این عنوان که بیروح و غیرمنصفانه‌اند، ناوارد بدانند. [مهمان] سر بریدهٔ هیچ یهودی‌ای را نمی‌بیند... مردم می‌خندند، مؤدب‌اند و با شور و حرارت در میدانچه آواز می‌خوانند. همه چیز تروتمیز است و مهمان همهٔ اینها را دوست می‌دارد.<sup>۲</sup>» ویلیام شایرر

1. Rhodes James, Robert[ed.], chips: the Diaries of sir Henry chips channon, weidenfeld and Nicolson, london, 1967, p.111

2. Lipstadt, Deborah E., Beyond Belief: the American press and the coming of the Holocaust 1933-45, Free press, New York, 1986, p.63

روزنامه‌نگار آمریکایی نوشت: «بدبختانه نازیها در تبلیغاتشان موفق شده‌اند. اول اینکه این بازیها را با ریخت و پاش زیاد به راه انداخته‌اند، که پیشتر هیچ‌وقت دیده نشده بود، و نظر ورزشکاران را گرفته است. دوم اینکه در برابر چشم عموم مهمانها و بخصوص تاجران بزرگ، منظر بسیار خوبی پدید آورده‌اند.<sup>۱</sup>»

همه نشانه‌های یهودستیزی تخفیف یافت. موج «اقدامات منفرد» ترور یهودیان تحت نظارت دستگاه حزب درآمده بود، و تأثیرش مثل همان وقتی بود که در ۱۹۳۵ آنها را به راه انداخته بود. قوانین نورمبرگ، که یهودیان را از شهروندی رایش خلع می‌کرد و ازدواج و رابطه آنها را با آریاییها مانع بود، مایه رضایت خاطر آن تندروهای حزبی شده بود که خواستار اقدام در مورد «مسئله یهود» بودند. اکنون بخاطر بازیهای المپیک، چهره این ملت تروتمیز می‌شد. تابلوهای «اینجا از یهودیها استقبال نمی‌شود» را از شهرهای سراسر کشور برداشتند، و روزنامه‌ها موقتاً به سخنان آتشین ضد یهودی‌شان خاتمه دادند. ویکتور کلمپرر یهودی مردی که با یک آریایی ازدواج کرده بود، با تلخکامی فزاینده‌ای این حوادث را نظاره می‌کرد. بازیهای المپیک «کلاً و تماماً یک امر سیاسی» بود. «مرتب در سر مردم و خارجیها فرو می‌کردند که در آنجا می‌توانند شاهد تجدید قوا، شکوفایی، روحیه نو، وحدت، ثبات، شکوه، و طبیعتاً روحیه مسالمت جویانه رایش سوم باشند که تمامی دنیا را از سر مهر در آغوش می‌کشد.<sup>۲</sup>»

از بیرون، آلمان به عنوان یکی از امروزیترین و کامیاب‌ترین دولتهای اروپایی، و در حال تجدید حیات جلوه می‌کرد. به نظر می‌آمد که آلمانیها

1. Shirer, William I., Berlin Diary 1934-1941, Sphere Books, London, 1970, p.58 [16 August 1936]

2. Klemperer, Viktor, I will Bear witness: A Diary of the Nazi Years 1933-1941, Random House, New York, 1998 [13 August, 1936]

از زمان به قدرت رسیدن هیتلر زندگی بهتری پیدا کرده‌اند. هیتلر اعتبار پیدا کرد؛ و این امر عمدتاً ناشی از اقتصاد بود که از ۱۹۳۵ درگیر تولید تسلیحات شده بود و این کار در صدر برنامه کاری نازیها جای داشت. با این حال، تأکید بر تسلیحات به بحران در بخش خدمات منجر شده بود. نمی‌شد هم میزان واردات کالاهای گران قیمت مورد استفاده در کار تولید تسلیحات را، و هم میزان بایسته واردات مواد غذایی را حفظ کرد. در ۱۹۳۵ کمبود مواد غذایی بهای تلاش همه جانبه برای تجدید تسلیحات بود. ذخیره روغن، کره، تخم مرغ و بعدها گوشت کاهش یافت. فشار این وضع بر دوش زنان خانه‌دار آمد: صف کشیدن برای غذا در بسیاری از شهرها و شهرکها جزئی از امور روزمره آنها شد، و قیمت مواد غذایی بالا رفت. این وضع تنها پس از آن تخفیف پیدا کرد که گزارشهای امنیتی از وجود قدری نارضایتی در میان مردمی خبر داد که خواهان این بودند که کاری صورت بگیرد. پلیس برلین از «وخامت جدی اوضاع و احوال» خبر داد؛ زنانی که در صف مواد غذایی می‌ایستادند عصبانی بودند، و قیمت کره بایستی به زیر نظارت پلیس در می‌آمد. جو برلین تا ژانویه ۱۹۳۶ در میان «درصد بسیار بسیار بالایی از مردم» با عبارت «یکسره منفی نسبت به دولت و جنبش» ارزیابی می‌شد، و انتقاد اکنون به «محدوده غیرقابل کنترل» پا می‌گذاشت.<sup>۱</sup> از جانب هیتلر امر شد که منابع به طور موقت از کار تجدید تسلیحات به واردات مواد غذایی سوق داده شود. این کار تا ۱۹۳۶ اوضاع را آرام کرد و نیاز به رواج سهمیه‌بندی مواد غذایی را به عقب انداخت. کاری که بنا به ارزیابی آنها به آتش ناآرامیهای زیانبار اجتماعی دامن می‌زد.

زنان خانه‌دار متحمل بار اقداماتی بودند که زیر عنوان برنامه چهارساله برای خودکفایی اقتصاد صورت می‌گرفت. تلاش مجددی صورت بست

1. Berlin police Report. 6march 1936,cited kershaw,Hitler:Hubris,pp.576-7

تا به زنان در زمینه محاسن مدیریت دقیق امورخانه، آشپزی مقرون به صرفه، صرفه جویی، قناعت و بازیافت مواد - که میلیونها مارک در سال صرفه می‌رساند و وابستگی ملت را به واردات کاهش می‌داد - آموزش دهند.

از ۱۹۳۷ به بعد، مازاد نیروی کار روزهای اول رفته رفته به کمبود نیروی کار بدل می‌شد. اکنون در بازار کار به زنان متأهل نیاز بود، و آنان به طور روزافزون بر سر کار بازگشتند. ثابت ماندن دستمزدها در کلیه صنایع این امر را فوریت‌تر کرد. خانواده‌ها می‌دیدند که اداره اوضاع با یک درآمد هر روز مشکلتر می‌شود. در این حال، زنان هم تشویق می‌شدند که به کارگاهها برگردند تا تولید را در بخش رو به رشد صنعت، که تولید تسلیحات کلید توسعه آن بود، سرعت دهند. محدودیتهای زنان متأهل شاغل را به این صورت جلوه می‌دادند که نگران سلامتی آنها در مقام مادر، و بی‌ثمری‌شان به عنوان همدم و همسر در خانه هستند. این محدودیتهای را با تغییر اهداف ملی به کنار گذاشتند. در ۱۹۳۷ شرط بازگشت زنان به خانه در اعطای وام ازدواج لغو شد، و الزام به اخراج کارمندان مؤنثی که ازدواج می‌کردند، برداشته شد. تا سال ۱۹۳۹ ظهور دوباره زنان متأهل در کارگاهها از ۳۰ درصد سال ۱۹۳۳ به نزدیک ۳۴ درصد در سال ۱۹۳۹ رسید<sup>۱</sup>. بر روی هم، بیش از نیمی از آنان زنانی بودند که در ۱۹۳۳ شاغل بودند؛ بیشترین رشد در بخش تولید بود - که تا ۸۳ درصد رسید؛ با این حال در بخش خدمات هم رشد به حد ۳۶ درصد رسید<sup>۲</sup>.

الویتهای تحصیلی هم تغییر کرد. همین‌که روشن شد که مهارتهای دانشگاهی و علمی لازم می‌شود، آن سهمیه ده درصدی که پیشتر برای

1. Heineman, what Difference Does a Husband make? P.40

2. Schoenbaum, Hitler's social Revolution, p.185

ورود دانشجویان دختر به دانشگاه معمول شده بود، رفته رفته سست شد. با اینکه همچنان آنها را به تحصیل در حوزه‌هایی تشویق می‌کردند که به مشاغل مربوط با تیمارداری منجر می‌شد، شمار دانشجویان زن در ۱۹۳۹ به تدریج به بیش از ۱۱ درصد رسید.

به خانه، به عنوان امن جا و پناه امن، مرتب هجوم می‌شد. همین‌که دولت خواستار مشارکت اعضای خانواده در خدمت به ملت شد، اقتدار خانواده رو به سستی رفت. کودکان ملزم به شرکت در فعالیتهای جوانان هیتلری بودند، که آشکارا اقتدار والدین را به زیر سؤال می‌برد، و تعمداً ادعا می‌شد که وفاداری ایشان به دولت و پیشوا بر وفاداری آنان به خانواده‌هایشان مقدم است. احضار به خدمت باعث می‌شد که مردان جوان از خانه به کام ماشین جنگی بروند. یک سال کار تکلیفی دختران آنها را از زمان فراغت از تحصیل در مدرسه از والدینشان جدا می‌کرد. سازمانهای حزب محق بودند که در زندگی خانوادگی دخالت کنند و اعضای خود را وا دارند تا به نام تکلیف در قبال دولت در هر تعداد فعالیت مشارکت کنند.

تور نظارتی در همه سطوح جامعه محکم شد. جشنواره‌های محلی و ایام اعیاد ملی با حوادث حزبی تعویض شد. روز کارگر یکم ماه مه، مهمترین تعطیل رسمی نازیها شد، که تجلیلی از دستاوردهای اجتماعی نازیها و «همبستگی» جدید میان کارگران و رهبران بود. شکل مراسم اعیاد محلی فصل درو، به کمک ساز و برگهای نازیانه، بکلی تغییر کرد؛ کودکان کوچک اندام در امتداد نشانهای صلیب شکسته، که غرق در روبان و گل بودند، و همراه آنها اعضای محلی حزب، جوانان هیتلری و دختران انجمن، یونیفورم پوشیده با نوای طبل رژه می‌رفتند. رژه نازیها در همه شهرهای کوچک یک اتفاق معمول بود، و بر نمایشهای مکرر نفرات یونیفورمپوش در خیابانهای شهرهای عمده، و نمایش نهایی تشریفات و انضباط در همایشهای سالانه حزبی در نورمبرگ علاوه می‌شد.

در غالب این اتفاقات، زنان، به استثنای دختران انجمن، تماشاچی بودند. دختران انجمن ملزم بودند که دسته‌جمعی حاضر شوند و در سلام دادن‌ها و شادیهای مستانه مشارکت کنند. رژه‌ها به دل می‌نشست. ایلزه اشمیت، که بعدها در خط مقدم جبهه به عنوان ماشین نویس خدمت کرد، مسحور می‌شد:

وقتی سربازان بخصوص در برلین، در میدانهای بزرگ رژه می‌رفتند، محشر می‌شد. من واقعاً خوشم می‌آمد، و می‌دویدم تا یونیفورمها را ببینم. عاشق رژه بودم، و از یونیفورم هم خوشم می‌آمد، و هنوز هم بر این حس چیره نشده‌ام. در عین حال، چون کتابهایی دربارهٔ مثلاً فردریک کبیر، و اینکه چگونه سپاهیان را تحریک می‌کرد و مردمش را به جانب مرگ مقدرشان می‌فرستاد می‌خواندم، متوجه شدم که موسیقی برای کشاندن آنها به آنجا لازم بود؛ موسیقی برای رژه به جانب مرگ. من این را بعدها خودم تجربه کردم. موسیقی لازم است تا این جوانها، این آدمهای معصوم - که از هیچ چیز خبر نداشتند - تحریک شوند که به جنگ بروند.

فیلمهای خانوادگی نشان می‌داد که چگونه نازیسم در دل زندگی خانواده‌ها رسوخ می‌کند. پدران وفادار به کودکانشان یاد می‌دادند که هر روز صبح در سر میز صبحانه به آنها با عبارت «هایل هیتلر» سلام بدهند. پسر بچه‌های چهار ساله یونیفورم افراد اس.اس را می‌پوشیدند و در باغ پشتی رژه می‌رفتند و پرچمهای صلیب شکسته را تکان می‌دادند. فیلم بچهٔ دوساله‌ای را نشان می‌دادند که در حین مغازه بازی به برادرش سلام هیتلری می‌دهد. تک چهره‌های هیتلر اتاق نشیمن خانه‌های سرتاسر آلمان را می‌آراست [هیتلر می‌گفت: «توده‌ها به بت نیاز دارند»].<sup>۱</sup> خانه‌های عروسکی کودکان تک چهرهٔ او را داشت و در اتاق نشیمن مینیاتوری آنها جاسازی شده بود. تک چهره‌های کارت پستالی هیتلر،

مثل پوستر هنرپیشه‌ها، در کنار خیابان فروخته می‌شد. مغازه‌دارها تک چهره او را مثل گل سر سبدشان در ویتترین تعبیه می‌کردند، و بر سر در مغازه‌هایشان پرچم صلیب آویزان بود.

وفاداری به حزب لازمه ترقی شد. قراردادهای کلان مخصوص اعضای حزب بود و همراهی با حزب ابزار حفظ یک زندگی محترمانه بود. پدر ایلزه اشمیت عضو حزب شد تا کسب و کارش رونق بگیرد: «موجبات اقتصادی پدرم را وادار به عضویت در حزب کرد؛ چون برای دریافت سفارشهای پرمفعتی که طالبش بود، بایستی عضو حزب می‌شد؛ راه دیگری نداشت. پدرم همیشه نگران کسب و کار بود، و همه نگرانیهایش وقتی از بین رفت که به عضویت حزب درآمد و در نتیجه آن وضع زندگی ما خوب شد.»

کارماراوت فرزند یک خانواده ضدنازی بود. پدرش برای بقا با نازیها آشنایی به هم می‌زد. در ۱۹۳۹ شاهد صف عظیم رژه زادروز هیتلر بود که از کنار بانک محل کارش می‌گذشت. همه کارمندا روی بالکنها ازدحام کردند. پدرش با صدای بلند به حرف آمد که: «خوبه، اما این آدم ما را به جنگ می‌کشاند. آن یکی را نگاه کن، برای چه کار دیگری آنجاست؟» و طبیعتاً آن طور که کارما به یاد می‌آورد، کسی در دم او را لو می‌دهد:

اما چون پدرم کلی دوست و آشنا داشت و... به علاوه با "نازی نماها" [Scheinnazis] خیلی رفیق بود، یعنی با کسانی که در ظاهر قهوه‌ای تند بودند و در باطن رنگشان بکلی چیز دیگری بود، همیشه می‌توانست قسر در برود. به این معنی که او مجبور شد پیش پلیس برود و دو روز حبس بکشد، و بعد به او اجازه دادند که پنج هزار مارک به این یا آن دلیل خرج فلان سازمان بکند. او می‌توانست با پول قسر در برود، اما فقط از طریق دوست و آشنا. یک مرتبه گوشی [تلفن] وزوز می‌کرد که "نمی‌توانی یک



کمکی بکنی"، و از این قبیل حرفها. او هم همیشه می توانست متقابلاً «سفارشی بدهد»، مگر نه؟ می دانم که پدر این کار را تعمداً می کرد. سعی داشت با کسانی آشنایی به هم برساند که بتوانند در روز مبادا دستش را بگیرند؛ اما خودش هم به خیلیها کمک می کرد.

عضویت در حزب در تحصیل بچه ها هم تعیین کننده بود. ویلهلمینه ها فرکامپ که مادر ده فرزند بود، از عضویت در حزب تن زد، اما شوهرش عضو حزب بود. ویلهلمینه به آلیسون اوینگس گفت: «اگر به یک مدرسه عالی بروی، والدینت باید خرجش را بدهند، اما اگر عضو NSDAP [حزب نازی] باشی، همه چیز قبلاً حساب شده است.<sup>۱</sup>»

قصور در سازگاری با جمع ممکن بود به از کار بیکار شدن یا تنزل رتبه منجر شود. ارسولا میر-زملیس در ۱۹۳۲ که دختر مدرسه ای بود، حامی وفادار حزب بود، و پنهانی به لباسش یک نشان سیمین صلیب شکسته می زد که زیر یقه برگردان پیراهنش پنهان می شد. او شیفته هیتلر، و در ضمن مسیحی معتقدی هم بود. معلم شد و پس از تأمل زیاد در ۱۹۳۸ عضو حزب شد: «دیگر وجدان درست و درمانی نداشتم، و تصمیم گرفتم عضو شوم.» به آلیسون اوینگس گفت: «بعدها از این کار صرفه بردم. خیال می کردم تا زمانی که در حزب هستم، من معلم را زود اخراج نمی کنند.» اما در ۱۹۳۸ او را به همراه باقی معلمها ملزم کردند تا اظهاریه ای را امضا کند مبنی بر اینکه دیگر در مدرسه درس دین نمی دهد. او حاضر نشد امضا کند. باقی معلمها مات و متحیر شده بودند. بر اوسولا فشار آوردند، اما مادرش به او گفت: «خوب کاری کردی. تو آن را امضا نمی کنی.» کار به مقامات منطقه کشید. تا آن وقت دو معلم دیگر [از ۳۰۰ معلم] حاضر به امضا نشدند، و او سرسخت تر شد. به او مجال دادند تا مدت کوتاهی بر این قرار باشد، و بعد او را به یک مدرسه یک کلاسه در یک ناحیه

روستایی که چهار کیلومتر از ایستگاه اتوبوس فاصله داشت، فرستادند. عضویتش را در حزب، که خودش آن را نشانی از «اعتبار سیاسی» اش می‌دید، به چیزی نگرفتند.<sup>۱</sup>

کارماراوت موفق شد که در مدرسه از عضویت در انجمن دختران آلمانی کناره بگیرد - «این کت و کاشکول عجیب و غریب و آن گیره چرمی کاشکول و آن کفشها؛ خوشتر داشتم بمیرم تا اینکه آنها را به تن کنم.» او به آنها گفت که در ناحیه دیگری از کشور به عضویت درآمده است. با این حال، بعدها او را به مدرسه دیگری منتقل کردند که «پراز نازی بود.» آلیسون اوینگس حکایت او را بر روی کاغذ آورد:

یک روز مدیر او را به دفترش خواست و گفت: "خوب فرزند عزیزم، من نمی‌توانم گواهی نامه‌ات را به تو بدهم، و باید به تو بگویم که هیچ وقت به جایی نمی‌رسی. تو عضو انجمن دختران نیستی، و وارد حزب نمی‌شوی. مدیر به او گفت که ممکن است «یک کارگر بشوی، اما هیچ وقت چیزی نمی‌شوی. در جواب، از سر بلاهت گفتم: "باشد، اما دنیا گرد است و دور خودش می‌چرخد." و صد البته او بعداً من را لو داد.» کارما گفت که در پرونده تحصیلی اش دیده که مدیر این کار را کرده، و از نمرات او در همه درسها کم کرده بوده است.<sup>۲</sup>

شکایت از نحوه زندگی بعضی رؤسا، که روز به روز پرزرق و برق‌تر می‌شد، تا به گزارشهای امنیتی هم رسید، هر چند لحن بیانش ملایم بود. هزینه و لخرجی رؤسا را انجمنهای «قدردان» و شرکتهای خصوصی، و نیز صندوق حزب تأمین می‌کرد. تا آن وقت، ثروت گورینگ به یک حد افسانه‌ای رسیده بود، و مجموعه هنری وسیعش مرتباً با هدایا و «پیشکشها» وسعت می‌گرفت. آنها مهمانیهای پرهزینه‌ای برگزار می‌کردند، و مهمانها در بهترین ظروف چینی غذا می‌خوردند. گوبلس

1. ibid., pp.60-2

2. ibid., pp.345-6

شش خانه دست و پا کرده بود، از جمله اقامتگاه رسمی اش در محله هرمان-گورینگ اشتراسه در برلین، که در ۱۹۳۸ طرحش را با هزینه ۳/۵ میلیون مارکی حزب یکسره تغییر داد.<sup>۱</sup> آن را کاخ نامید و با گنجینه‌های نگارخانه‌ها و موزه‌های دولتی، تابلوهای نگارخانه ملی و قالیهای موزه تاریخ هنر پر کرد. به علاوه، از ۱۹۳۴ به بعد مالک یک خانه اربابی در شوانن وردر مشرف بر دریاچه هاول شد. خانه‌ای سپیدرنگ که مشرف بر شیبی پردرخت بود و کالسکه خانه، عمارت بیلاقی، چند دفتر کار، چند اسب کوتوله برای بچه‌ها و یک قایق تفریحی به نام بالدور داشت که در بارانداز اختصاصی او لنگر انداخته بود. او در اندک زمانی صاحب ملک مجاور هم شد و در آنجا برای مهمانهای مهم خارجی مهمانی می‌داد. شهر برلین در آن وقت عمارت شلوس لانکه را در محله بوگنسه، به عنوان محل رسمی [زندگی] مسئول امور اداری شهر و گوشه دنج او در آخر هفته، به گوبلس پیشکش می‌کرد. با این حال آنجا خیلی کوچک بود، و به این خاطر روبه‌روی آن عمارت نو و بزرگتری بنا کرد که تهویه مطبوع، حرارت مرکزی، لوازم فنی پیشرفته و یک سالن نمایش فیلم داشت، و حدود ۲ میلیون مارک هزینه آن شد. وقتی وزیر مالیه حاضر به پرداخت آن نشد، صنعت فیلم پا پیش گذاشت و ۱/۵ میلیون مارک پیشکش کرد.

مقر مارتین بورمان در برچسگادن بود و او در آنجا از ۱۹۳۶ به بعد مرمت عمارت برگهوف و نقل مکان اجباری کلیه افرادی را که به نحوی نامناسب در حول و حوش اقامتگاه پیشوا زندگی می‌کردند، سازمان داد. سهم مزارع را می‌خریدند یا اینکه مصادره می‌کردند و زمینش را به نام بورمان می‌زدند. او برای خودش اقامتگاه بزرگ و در خوری ساخت که آن قدر بزرگ بود که تخم و ترکه ده نفره‌اش را در خود جا بدهد؛ و از آنجا که ناظر امور مالی هیتلر بود، توانست مبلغ زیادی به جیب بزند. همکاری

1. Cited Bleuel, strength through Joy, p.72

مقامات محلی در این امر خطیر پاداش در خوری می‌یافت، و در عین حال مقاومت با زور مواجه می‌شد.

ترس و اطاعت مردم را به راه می‌آورد، و عمدتاً ساکت و بی‌شکایت نگه می‌داشت. همه می‌دانستند که نارضایتی ممکن است فرد را گرفتار اردوگاه کار اجباری یا «بازداشت حفاظتی» کند. گشتاپو شبکه کارآمدی از جاسوسانی داشت که از ناسازگارها گزارش می‌کردند. افراد به میل خود در مورد کسان دیگر، که به ادعای آنها در انجام وظیفه نسبت به ملت قصور می‌کردند، یا صرفاً از سر کینه‌ای که به همسایه‌ای داشتند، گزارش می‌کردند. ایلزه اشمیت «همیشه» می‌ترسید. «درست نمی‌توانستم ریشه این ترس را ردیابی کنم. ترس از اینکه ممکن است چیزی از دست برود، یا کسی در پشت سر حرفی بزند، یا حتی گزارشی بدهد. نمی‌شد آن را انگشت نشان کرد.»

در میان همسایگان، اعتماد از میان رفته بود. کارما راوت می‌گفت: «مثل این بود که در تور عنکبوتی گرفتار آمده‌اید. اگر چیزی در جایی بلرزد و درست به نظر نیاید، عنکبوت همیشه می‌فهمد... سازمانها همه جا بودند و آدمها گزارش همدیگر را می‌دادند و این یکی مراقب آن دیگری بود<sup>۱</sup>». گاه در میان خانواده اختلاف می‌افتاد. مادر ریتاکون آریایی و پدرش یهودی بود. وقتی پسرخاله‌اش عضو جوانان هیتلری شد، ریتا با او درباره هیتلر بحث کرد. بعدها مادرش به او گفت: «دیگر هیچ وقت این کار را نکن. دیگر ابداً با او همکلام نشو». همین‌طور. من گفتم: «چرا نشوم؟» «چون نمی‌توانی به او اعتماد کنی.» مادرش به او گفت که با خاله‌اش هم حرف نزند، چون هر چند او طرفدار هیتلر نبود، اما از پسرش دفاع می‌کرد<sup>۲</sup>. اوضاع و احوال نشان می‌داد که مردم نمی‌توانند خاطر جمع باشند که یکی از اعضای خانواده به آنها خیانت نکند.

1. Owings, Frauen, p.349

2. ibid., p.456

ترس از نکوهش همسایگان، همکاران، یا حتی دوستان همه جاگیر بود. قصور در ادای سلام «هایل هیتلر» در خیابان یا در مغازه، سخنان خصمانه دربارهٔ رؤسا که به گوش خبرچینان می‌خورد، گوش دادن به رادیوهای خارجی - همگی مشمول مجازاتهایی بود که از جریمه تا زندان، یا حبس در اردوگاههای کار اجباری متفاوت بود. خبرچینها همه جا بودند، و امید داشتند که «انجام وظیفه‌شان» به چشم بیاید و جلب توجه کنند. در مجتمعهای ساختمانی، وظیفهٔ گردانندگان محلی حزب این بود که مراقب ساکنان باشند.

تنها مخالفت ممکن عبارت از انجام آن دسته از کارهای روزمره بود که با نظام ناهمرنگ باشد. کارماراووت بخاطر می‌آورد که «آدم می‌توانست برای خودش نوعی مجال فراغت خلق کند. نمی‌دانم متوجه هستید منظورم چیست یا نه. آدم می‌توانست در صورتی که به قدر کافی دوست و آشنا و قدری هم پول داشت، در ذهن و نحوهٔ زندگی اش مجال فراغتی خلق کند... شما قادر به مقاومت نبودید. صرفاً می‌خواستید بدون خودفروشی به نحوهٔ زندگی خودتان ادامه دهید<sup>۱</sup>». مردم انتقادشان را تنها در میان دوستان مطلقاً معتمد بر زبان می‌آوردند.

تا سال ۱۹۳۸ هیتلر همچنان خودش را مرد صلح می‌گفت، و درست در همان وقت مرتب نقشه‌های توسعه طلبانه‌اش را طرح می‌کرد. با اینکه تأثیر کمبود سه سال پیش مواد غذایی بر خانواده‌ها فروکش کرده بود، چشم‌انداز اقتصادی نامطمئن بود، و هیتلر نیازمند یک موفقیت ملی بود. او در مارس ۱۹۳۸ به اتریش رخت برداشت. این کار، که آن را به صورت آنشلوس، یعنی به هم پیوستن همهٔ اقوام آلمانی زبان جلوه دادند، به عوض اینکه به صورت تسخیر یک کشور همجوار تصویر شود، به عنوان یک حرکت شجاعانهٔ دیگر مورد استقبال قرار گرفت. وقتی دوربینهای

خبری از جمعیتی که برای استقبال از هیتلر در وین گرد آمده بود فیلم برداشت، زنان پرشور بودند که در پیش زمینه، و شادی کنان و گریان، ظاهر شدند. عبارت «پیشوای ما این کار را بی خونریزی رتق و فتق کرده است»<sup>۱</sup>، واکنشی بود آسوده دلانه به فیروزی او در راه کسب لبتزراوم - «فضای حیاتی» - برای مردم آلمان. این کار گام دیگری بود در بنای رایش هزار ساله، و قدرتهای غربی هیچ واکنشی نشان ندادند. با این حال، دلواپسی و تجلیل از سیاست توسعه طلبی فعال هیتلر به طور همزمان در میان بود.

نگرانی را گام بعدی هیتلر، یعنی تسخیر ناحیه سودتلند در چکسلواکی تسریع کرد. این کار که به عنوان خواست مشروع جمعیت آلمانی تبار برای بازگشت به «خانه و به رایش» توجیه شد، جمعیتی که ادعا می شد از جانب چکها «سرکوب» می شوند، گام دیگری بود در راه پاره کردن معاهده ورسای. هیتلر طرحهایی برای تهاجم نظامی تمام عیار به جمهوری چکسلواکی تنظیم کرده بود. رؤیاهای توسعه طلبانه او وقتی آرام گرفت که قدرتهای غربی از همان آغاز مداخله کردند. وقتی چشم انداز جنگ با ابهت رخ نمود، کشاکش بالا گرفت. ویلیام شایرر روزنامه نگار آمریکایی، از این عقیده رایج در برلین نوشت که «هیتلر مصمم شده است که در صورت لزوم برای بازگرداندن سودتی هایش بجنگد.» او شک داشت که آیا کار به آنجا می کشد یا نه، چون «اولاً ارتش آلمان آماده نیست؛ ثانیاً مردم به جنگ بی اعتنا هستند»<sup>۲</sup>. گوبلس برآورد کرد که «روان پریشی جنگی در حال رشد است... حال و روز تیره و تاری بر این سرزمین حکم فرماست. همه منتظر حادثه در راه هستند»<sup>۳</sup>.

1. Kershaw, Hitler: Nemeses 1936-1945, Allen lane, London, p.86

2. Shirer, Berlin Diary, 1934-1941, p.102

3. Goebbels, Joseph, Die tagebuecher von Joseph Goebbels, [ed.] Elke Frohlich,

گزارشهای امنیتی پلیس از سرخوردگی خبر می داد: «در میان بخش اعظم جمعیت این نگرانی جدی وجود دارد که جنگ دیر یا زود به رفاه اقتصادی پایان می دهد و عاقبت وحشتناکی برای آلمان خواهد داشت<sup>۱</sup>». با این حال، در جلسات علنی و عظیم سخنرانیهای هیتلر، توده حامیان وفادار به خشمی برحق و شیدایی از نحوه رفتار چکها با آلمانیهای سودت، و به حمایت از اقدام هیتلر برای الحاق این آلمانیها به رایش بزرگ، و در صورت لزوم انجام این کار با اعمال زور، تحریک می شدند. توده مردان و بعضی از زنان، دست می زدند، تشویق می کردند و در نهایت سرود می خواندند: «پیشوا، فرمان بده تا فرمان ببریم».

مذاکره با بریتانیا، فرانسه و ایتالیا در آخرین دقایق، «توافق مونیخ» را حاصل کرد که دست هیتلر را باز گذاشت تا درست همان کاری را بکند که می خواست: یعنی اشغال سودتلند - گام اول در تسخیر و سپس حذف چکسلواکی؛ یعنی دولتی که به موجب عهدنامه ورسای به عرصه آمد. به علاوه، سودتلند این امتیاز را داشت که صنعتی ترین ناحیه چکسلواکی بود و مواد خامی داشت که می شد اکنون آنها را به سود رایش بزرگ تاراج کرد و صنعت آلمان، خصوصاً صنایع تسلیحاتی را با این ذخایر جدید و مهم تدارک نمود.

دوربینهای خبری در روز ورود فیروزمندان هیتلر به این منطقه از نو بر روی زنانی متمرکز شد که ستونهای ارتشی را که از کنار او رژه می رفتند، غرق در گل و بوسه می کردند و شادان و سرخوش بودند. هیتلر را در منطق بیمارگون تبلیغات، به این خاطر که صلح را حفظ کرده، ستایش می کردند. بار دیگر، او نیت توسعه طلبانه اش را بدون خونریزی «سر و

→ saur verlag, koblenz, munich, 1987 [Diaries dated 31 August 1938,1 September 1938].

1. Report, Munich, 9 september 1938, cited kershaw, Hitler: Nemesis, p.108

صورت» داده بود. با این حال، اکنون تدارک جنگ از جانب او قطعی بود. در ۱۹۳۹، همه جوانان را به نیروهای مسلح احضار کردند. تولید اسلحه فزونی گرفت. تبلیغ بر ضد دشمنان رایش شدت یافت و همزمان در خصوص موفقیت‌های هیتلر مبالغه شد - از این قرار که آلمانیها را به خانه و به رایش اعظم باز آورده، به معاهده ورسای بی‌اعتنایی کرده، شرف و حیثیت ملی را اعاده نموده، و اکنون به وعده‌هایش دایر بر ایجاد فضای حیاتی جامعه عمل می‌پوشاند. دایم تکلیف زنان را به حفظ ذخایر ملی در کارخانه‌داری، و در مقام مادر، فدا نمودن فرزندان و شوهرانشان در جنگ برای دفاع از سرزمین پدری و ملت، به ایشان یادآوری می‌کردند.

### «دشمن حاضر در میان ما»

همچنان‌که هیتلر در عرصه بین‌المللی می‌خرامید، نقشه‌هایی برای حل «مسئله یهود» طرح می‌شد. گوبلس به تبلیغات خصمانه بر ضد «دشمن» یهودی «حاضر در میان ما» ادامه داد. پیشتر، موارد «منفرد» ترور در تابستان ۱۹۳۸ افزایش یافته، اما رهبری خود را از کار ترور گسترده کنار کشیده بود. ایلزه اشمیت یک همچو حمله‌ای را در برلین بخاطر می‌آورد: من در بلوشریلاتس بودم که یکهو صدای جیغ و فریادی را شنیدم، و یک یهودی را دیدم که از مغازه‌ای به دو بیرون آمد و فریاد می‌کشید. اعلان درشتی روی شیشه مغازه‌اش بود که رویش نوشته شده بود "از یهودیها خرید نکنید". او دستهایش را روی سرش گذاشته بود، چون یکی از افراد اس.آ. داشت توی سرش می‌زد. ما همه آنجا ایستاده بودیم و بکلی سر در گم بودیم که چه باید کرد. ناراحت کننده بود؛ ما بی‌یاور بودیم. همدیگر را نگاه کردیم و نمی‌دانستیم چه چیزی باید بگوییم. ناراحت کننده بود: آن یهودی که جیغ می‌کشید، آن مرد که او را می‌زد، داد



و فریاد آن یهودی در حینی که به آن دست خیابان می‌دوید و داخل خانه‌ای پنهان می‌شد. وحشتناک بود... ترسیده بودم. می‌ترسیدم که اگر مداخله کنم، من هم مثل آن یهودی از دست اس.آ.کتک بخورم. وضع هم از قراری بود که شما همیشه می‌ترسیدید. من بعدها هم هر جا می‌رفتم، بایستی در خصوص همه دیده و شنیده‌هایم ساکت می‌ماندم.

قید و بند اقدامات قانونی پیوسته محکمتر می‌شد. همه وکلا و پزشکان یهودی از کار، مگر برای ارباب رجوع یهودی، منع شدند. گوبلس طرح‌های تازه‌ای برای تبعیض پیشنهاد کرد، از جمله کارتهای شناسایی مخصوص، و منع یهودیان از استفاده از پارکهای عمومی، یا رفتن به رستوران و سینما. تلاش همه جانبه و اصلی بایستی مصروف «آریایی کردن» اقتصاد می‌شد. این امر از راه مصادره مستمر کارگاهها و املاک یهودیان دستیاب شد که یکسره به سود غیریهودیان بود. تا آوریل ۱۹۳۸ بیش از ۶۰ درصد شرکتهای یهودی منحل یا «آریایی» شده بود. با افزایش اقدامات تبعیض آمیز حضور یهودیان در زندگی عمومی مرتباً رو به کاهش رفت.

در نوامبر ۱۹۳۸ سببیت دولت به قوت تمام نمودار شد. در شب کریشتال ناخت [شب بلورین، شب جام شکسته، یا قوم کشی ماه نوامبر] همه مردم آلمان شاهد وحشیگری نهفته در دل آن نظام بودند. بهانه این خشونت را ترور ارنست فون رات دبیر هیأت نمایندگی آلمان در پاریس به دست یک یهودی لهستانی هفده ساله به نام هرشل گرینس اتسپان به دست داد. در شب نهم نوامبر به تحریک رهبری حزب، جوخه‌های ترور نازی در خیابانهای شهرها و شهرکهای سراسر آلمان پرسه زدند و مغازه‌ها، خانه‌ها و کنیسه‌های یهودیان را سوزاندند و تاراج کردند. این عمل که ادعا می‌شد خیزشی است عمومی به کین ترور یک آلمانی به دست یک یهودی، در حقیقت در سطح ملی و محلی از جانب رؤسا

هماهنگ می شد؛ و آنان فرصتی به دست آوردند تا دست به ترور یهودیان باز کنند.

مادر سوزانه فون در بورش از کسانی بود که حاضر نشدند تماشاچی باشند. سوزانه که پانزده ساله و عضو وفادار انجمن دختران آلمانی بود و در حاشیه شهر مونیخ زندگی می کرد، در میانه شب از خواب بیدار شد: مادرم پشت پنجره بود. پاشدم و خانه روبه روی را شعله ور دیدم. صدای جیغ کسی را می شنیدم، «کمک! چرا کسی به دادمان نمی رسد؟» از مادرم پرسیدم: «چرا این خانه دارد می سوزد، آتش نشانها کجا هستند، چرا این مردم دارند جیغ می کشند؟» و او فقط گفت: در رختخواب بمان، و با خواهر بزرگم از خانه رفت. برادر کوچکم را که دو سال از من کوچکتر بود، بیدار کردم. بعد روی پله ها نشستیم و مدت زیادی منتظر ماندیم. خیلی ترسناک بود؛ چون ما آن داد و فریادها را می شنیدیم و شعله ها را می دیدیم.

بعد از مدت زمانی طولانی مادرم برگشت. پانزده نفر همراهش بودند. من یکه خوردم؛ چون آنها لباس خواب به تن و دمپایی به پا داشتند، یا اینکه فقط یک کت نازک نشان بود. به چشم می دیدم که همگی همسایه های یهودی ما هستند. مادرم آنها را به تالار موسیقی برد و به برادرم و من گفت: "آرام باشید و حرکت نکنید".

مادرم خیلی جدی بود، و به این خاطر ما حرکتی نکردیم. بعد شنیدیم که مادر به کسانی زنگ زد، و خواهرم را به اینجا و آنجا فرستاد تا برای آنها نوشیدنی بیاورد. آن وقت آن افراد را به توسط راننده مان پیش اقوام یا دوستان فرستادند.

مادرم بعدها به من گفت که خانم باخ یکی از همسایه ها، بدون کفش و با لباس خواب جلو خانه اش ایستاده بوده، و با اینکه مادرم کلی کت و کفش و وسایل داشته است، به مادرم می گوید: "خوب، دست کم شوهرم

را دارم". در همین لحظه ماشینی پر از افراد اس.آ. سر می‌رسد و آقای باخ را توی آن ماشین می‌اندازند و او را به داخل می‌برند. با این حال او را بعد از چند هفته آزاد می‌کنند. او برمی‌گردد و آنها به انگلستان و بعد به آمریکا فرار می‌کنند.

این برای من تجربه هولناکی بود، و من را وا داشت که بیشتر در مورد کل جنبش فکر کنم.

روز بعد، او دوستانش را که عضو جوانان هیتلری بودند، در پریتس ریگتن پلاتس که نزدیک آپارتمان هیتلر بود و آنها معمولاً آنجا دور هم جمع می‌شدند، دید:

چند نفر از رهبران جوانان هیتلری آنجا بودند که طبیعتاً من آنها را خیلی دوست داشتم. آنها آنجا ایستاده بودند و داشتند به ما می‌گفتند که آن شب را به چه نحو سر کرده‌اند. گفتند که جلومغازه‌ای بوده‌اند، مغازه آیشن گرون در مونیخ، و شیشه‌های آن را خرد و خمیر کرده و یک نفر یهودی را به چنگ آورده و موی سرش را تراشیده‌اند. من هم گفتم، "خوکهای مزخرف!" و به نظرم آمد که باید حقیقت را معلوم کنم؛ واقعاً چه داشت پیش می‌آمد. آن وقت بود که جداً پرسیدن سؤالیهای جدی را شروع کردم.

ماریافون لینگن هم مثل هزاران زن آلمانی دیگر شاهد حوادث خیابان بود. او منشی شعبه فنی کارخانه ا.جی.آپل در روسلس‌هایم بود [کارخانه‌ای که اجناس نظامی تولید می‌کرد]. آن شب او بیرون رفته بود تا نامه‌ای را پست کند:

من جمعیت عظیمی را در خیابانها، و در شکیل‌ترین خیابان شهر ویسبادن دیدم. این خیابان، خیابان دراز و پهنی بود که مغازه‌های خیلی شکلی داشت. کم و بیش همه آنها مال یهودیها بود. کنیسه‌ها می‌سوختند و افراد اس.آ. همه جا بودند و انبوه آدمها وزاری و شیون آنها را می‌دیدم،

و آنها را که به هم فشرده می شدند. من این را دیدم! یک نفر از افراد اس.آ. دستم را گرفت و به من گفت: "دختر خانم، برو کنار، اینجا به درد تو نمی خورد."

من هم به دو و نامه به دست به خانه برگشتم و هیچ وقت آن نامه را پست نکردم. حسابی هول کرده بودم؛ حسابی.

روز بعد، حرف از آن بود که این خشم ملت بوده است. افراد اس.آ. بودند که همه این کارها را کردند. من افراد اس.آ. را در خیابانها دیدم که چطور یهودیها را به هم فشار می دادند و از جام پنجره سنگ می انداختند، و مغازه‌ها را نابود می کردند و همه چیز را پاره پاره می کردند و توی خیابان می انداختند. از پلکان خانه آنها بالا می رفتند و همه اثاثیه را از پنجره بیرون می انداختند و یهودیها را بیرون می کردند.

وحشتناک بود. آدم با خودش می گفت: "شما را به خدا، چه اتفاقی دارد می افتد؟ این چه جور حکومتی است که ما داریم؟ هیئات! آدم نمی تواند در یک کشور متمدن همچو کاری بکند!"

لیلی گنتسن که یک دختر مدرسه‌ای ده ساله بود، داشت با تراموا طی طریق می کرد: "من همه پنجره‌های شکسته مغازه‌ها را دیدم. سکوت آرامی در میان مردمی که توی تراموا نشسته بودند جریان داشت، و همه احساس آرامش می کردند. همه به بیرون خیره شده بودند، و باز یک پنجره دیگر خرد شد و کسی حرف نزد. این به صورت یک خاطره وحشتناک به یاد می آید.

اورسولا میر زملیس به شرح از وفور احساسات نفرت آمیز رایج نسبت به سرشت «نامتمدنانه» این کارها می گوید، و با این حال این طور نبود که افراد حتماً با هدف آن اعمال مخالف باشند. «به نظر ما روش و شیوه کار آنها درست نبود. البته از نظر ما عبارت "یهودیها بیرون" عبارتی ابدی بود.

خوب، همچو تعابیر و ترجیع‌بندهایی گاهی اوقات...» [صدایش در مصاحبه به واسطه صدای آلیسون اوینگس ضعیف می‌شود]. «اما من به شیوه و روش کار فکر می‌کردم. خوب، آنها باید این کار را به طرز دیگری صورت می‌دادند، نه با زور... غالب اوقات یک همچو شیوه خلاف اخلاقی لازم نیست.<sup>۱</sup>» ریتاکون که نیمه یهودی بود، به یاد می‌آورد که ده ساله بود که در راه مدرسه از کنار وبتترین شکسته مغازه‌ها گذشت. همکلاسیها به او گفتند که کنیسه‌شان دارد می‌سوزد. ریتا به طرف رهگذران برگشت و به آنها گفت: «کنیسه مان دارد می‌سوزد!» او بخاطر می‌آورد که آنها از او رو برگرداندند؛ انگار که «شرمنده و معذب باشند. چیزی نمی‌گفتند.<sup>۲</sup>»

بعد از کریشتال ناخت، نزدیک به ۳۰ هزار مرد یهودی جمع‌آوری، دستگیر و روانه اردوگاههای کار اجباری شدند. در میانه جار و جنجال و وحشیگریهای بی‌دلیل آن شب بیش از نود یهودی کشته شدند. بسیاری کسان دیگر خودکشی کردند. ترس، جامعه یهود را فرا گرفت. تازه-عروسی بخاطر می‌آورد که:

پدر شوهر وحشت زده‌ام در را بر روی دو عضو اس.آ. باز کرد و آنها داخل اتاق خواب ما شدند و به شوهرم گفتند که لباس بپوشد تا او را به زندان محل ببرند... کمک کردم تا او لباس گرم بپوشد. حرفی نزدیم، هر چند حس می‌کردم که خودم و شوهرم داریم می‌لرزیم. دو دقیقه نشد که گوتر [شوهرم] و پدر شصت و هشت ساله‌اش را با یک وانت پلیس بردند... در این حال من سعی داشتم به مادر شوهر سالخورده‌ام که بی‌اختیار گریه می‌کرد، دلداری بدهم.<sup>۳</sup>

شوهرش را روانه اردوگاه کار اجباری زاخزن هاوزن کردند.

1. *ibid.*,p.60

2. *ibid.*,p.456

3. Cited pine.Nazi Family policy 1933-1945,p.162

مارگارت چلیتسر روز بعد به خانه‌اش برگشت و دید که «رادویوم خرد و خمیر پشت در باغ افتاده بود. ظروف چینی نازنینم خرد و خمیر شده، تابلوها و کلیه چیزهای باارزش دیگر به سرقت رفته بود... همه بسیار دل شکسته بودیم... [آنجا] ما شادترین ایام زندگیمان را گذرانده [بودیم]»<sup>۱</sup>. کودکان بسیاری در عمرشان اول بار بود که پدر را گریان می‌دیدند. لورگانگ - زالهایمار از نورمبرگ بازگشت و در بیرون قطار با والدینش مواجه شد: «خیال نمی‌کنم که تا وقتی به خانه آمدم، از شدت فاجعه اطلاعی می‌داشتم. والدینم روی سکو ایستاده بودند. مادرم پلیور و دامن به تن داشت؛ نه آرایشی و نه جواهری و نه هیچ چیز دیگری. پدرم ناخوش به نظر می‌آمد... اول بار بود که جداً نوعی سرکوب و آزار را حس می‌کردم... جهشی پیش آمده بود. حقیقتاً خبری بود»<sup>۲</sup>. پدر بزرگ الیتسابت پتوشفسکی چند روز بعد از شب کریشتال ناخت، که دو پسرش را به اردوگاه کار اجباری بردند و مغازه و انبارش خاکستر شد، خودکشی کرد. نوه‌اش نقل می‌کند که: «او نمی‌توانست آینده‌ای را بپذیرد که به گذشته‌اش بی‌شباهت باشد، و خودش را به خواب ابدی فرو ببرد.» «در آن ایام نوامبر هیچ یهودی‌ای جرأت ترک خانه را نداشت. به این خاطر ما ساعت ۵ صبح... آنجا بودیم، و این ساعتی بود که پلیس برای تشییع جنازه‌اش مقرر کرد... ما وحشت زده بودیم، نه از بابت مرگ او - حالا دیگر از این بدتر چه به سرش می‌آمد؟ - بلکه بخاطر کابوسهایمان»<sup>۳</sup>.

معدود کسانی این تبلیغات را که آن حادثه یک طغیان خودبه‌خودی بوده است، باور کردند - غالب افراد می‌دانستند که پای حزب در میان است. همراهی بسیاری از عوام آلمانی این قدر بود که وقتی یهودیان را از خانه‌هایشان بیرون می‌ریختند و به بازداشتگاه می‌بردند، آنها را به باد ناسزا بگیرند. بیشتر یهودیها بعد از رفتار تحقیرآمیزی که در بازداشتگاهها

1. ibid.,162

2. ibid.,p.161

3. ibid.,p.163

با آنها شد، آزاد شدند؛ ۸۰ هزار نفر مهاجرت کردند - یا اینکه سعی کردند مهاجرت کنند؛ چون بیشتر در کشورهای دیگر محدودیتهایی بر سهمیه مهاجرت اعمال کرده بودند، و خیلیها فوراً فرار کردند. گورینگ برای اینکه بر این تحقیر بیفزاید، مقرر کرد که یهودیان مسئول پرداخت خسارت اموال خود هستند، و یک «تاوان» یک میلیارد مارکی بر آنها تحمیل کرد. این کار قدم دیگری بود در راه هدف دراز مدت او، یعنی «آریایی کردن» اقتصاد از راه کنار گذاشتن یهودیان از حیات اقتصادی ملت. خانواده‌های باقی مانده یهودی بیش از پیش غرق در بی‌پناهی، محرومیت اجتماعی و فقر شدند.

مبارزه خصمانه با یهودیان بیرحمانه ادامه یافت. هیتلر در ژانویه ۱۹۳۹ ضمن سخنرانی در مجلس به مناسبت جشن ششمین سال به قدرت رسیدنش، تهدید را هم به نطقهای آتشین و تنفرآلودش افزود:

من در غالب اوقات زندگیم پیشگو بوده‌ام، و غالباً به من خندیده‌اند. در ایام نبردم بر سر قدرت، بیشتر یهودیان بودند که به این پیشگویی می‌خندیدند که روزی من در آلمان رهبری دولت را و به همراه آن رهبری کل ملت را به دست می‌گیرم و، در جزو دیگر مسایل، مسئله یهود را هم حل می‌کنم. خیال می‌کنم خنده مضحک آن زمان در این حیص و بیص گلوگیر یهودیان آلمان شده باشد. امروز من باز می‌خواهم پیشگو شوم: اگر یهود بین‌المللی درون و بیرون اروپا از نو موفق شود که پای ملتها را به یک جنگ جهانی باز کند، نتیجه‌اش نه بلشویک شدن زمین، و همراه آن پیروزی یهودیان، که نابودی نژاد یهود در اروپا خواهد بود.

### توسعه ارضی

همچنان‌که کار تجدید تسلیحات پیش می‌رفت، هیتلر همتش را مقصور به نقشه‌های توسعه طلبانه خود، و تسخیر فضای حیاتی می‌کرد. فشار تجدید

تسلیمات ذخایر را از بخش خدمات به در می‌برد و تهدید کمبود، خاصه کمبود مواد غذایی را پیش می‌آورد. ذخیره نیروی کار، خاصه در بخش کشاورزی، کم بود. امر به اینکه زنان جوان یک سال کار تکلیفی خود را بر روی زمین بگذرانند و جوانان هیتلری در کار درو کمک کنند، تأثیری اندک بر اوضاع داشت؛ هر چند این حس را در زنان جوان تقویت می‌کرد که آنها نقش مفیدی در تقدیر ملت بازی می‌کنند. در این حین، مادران آنها را تشویق می‌کردند که بر سر کارشان در صنعت باز گردند و به رفع کمبودهای آن و از جمله کمبودهای کارخانه‌های تسلیحاتی مدد کنند.

اوضاع و احوال روز به روز متزلزلتر می‌شد. هر چند هیتلر هنوز قیافه مرد صلح را به خود می‌گرفت، در خلوت به افسران نیروهای مسلح می‌گفت که آلمان آینده شکوهمندی در پیش دارد که بر پایه فضایل قهرمانی گذشته بنا شده، و از آنها یکی «سبعیت» است، «یعنی خنجر، اگر که از باقی شیوه‌ها کاری بر نیاید»، و آینده در گرو کسب «فضای حیاتی» است. حمله به پراگ در ماه مارس نشان روشنی از نیات آینده او بود. او منابع ارزشمندتری کسب کرد که صنعت پر رونق تسلیحات چکسلواکی از آن جمله بود و به بهبود وضعیت اقتصادی آلمان کمک می‌کرد، و بابت یک فتح شجاعانه دیگر اعتبار بیشتری عایدش شد. هیتلر به هنگام بازگشتش از پراگ با هلله و حشیانه اعضای وفادار حزب مواجه شد.

با این حال، این نگرانی در میان بود که سیاستهای او به مرز بی‌پروایی نزدیک می‌شود، و توجیه او برای اعمال زور غلطانداز است و او آلمان را به نزدیک جنگ می‌برد. اعلامیه هیتلر مبنی بر اینکه سرزمینهای بوهیم و موراوایا «به مدت یک هزار سال جزو فضای حیاتی آلمانیها بوده است»، چندان برای مردمی که دغدغه اصلی شان تقویت دستاوردهای اقتصادی سالهای ۱۹۳۳ به بعد بود گیرایی نداشت؛ خصوصاً که این سخن او که سرزمین سودت «آخرین خواسته ارضی» اش است، به آنان آسوده‌خاطری داده بود. «برای او بس نیست» این واکنش مادری بود که خاطرش



هر روز با این مشغول بود که چطور خرج و دخل را یکی کند. با این همه، محبوبیت هیتلر رو در افزایش داشت، و باور به رهبری او چندان متزلزل نشد.<sup>۱</sup> بخش تبلیغات گوبلس موفقیت‌های او را در بوق می‌کرد، و در این حین و این زمان نبردی برای تحقیر اسلاوهایی به راه انداخته بود که به زیر یوغ آلمان در آمده بودند. آنها که نگران جنگ بودند، بیش از آنکه پیشوایشان را از بابت مخاطره‌جویی‌هایش مقصر بشمارند، رعایای او را تقصیر کار می‌دانستند.

پنج ماه بعد از حمله به پراگ، هیتلر در یکم سپتامبر بر لهستان تاخت. اعلان جنگی که از پی آن آمد، با دلهره و سعی مواجه شد: «حال و هوای "هلله"، از آن قبیل که در جنگ جهانی اول وجود داشت، در میان نبود.» این را ایلزه اشمیت به یاد می‌آورد. «حال و هوای تسلیم و ترس شدید و بزدلی و سکوت در میان بود. بزرگترها همگی هنوز خاطرات جنگ جهانی اول را در یاد داشتند. ما تازه بچه مدرسه‌ای بودیم، اما بزرگترها هنوز خاطراتی داشتند که در ذهنشان لانه کرده بود.» تراودل یونگه، که بعدها منشی هیتلر شد، یکه خورد: «وقتی یکبار خبر رسید که جنگ درگرفته است، همه وحشت کردیم، و من خیال می‌کردم که آخر زمان رسیده است. امر حقیقتاً مهیبی در نظرم می‌آمد. قلبم می‌زد و در ترس شدیدی به سر می‌بردم.» واکنش لیزلته کاجنر هم شبیه به همین بود: «وقتی شنیدم که جنگ درگرفته است - این را تصادفاً و وقتی داشتم رفت و روب می‌کردم از رادیو شنیدم؛ یک اعلامیه ویژه خبری بود که می‌گفت آلمانیها به لهستان لشکر برده‌اند - خیلی یکه خوردم. من در زمان جنگ جهانی اول بچه بودم، و حالا این قدر بزرگ بودم که بدانم چه اتفاقی افتاده است، و به نظرم آمد که "این آخر زمان است، این یعنی فلاکت ما". حتی یوتارودینگر هم که یک نازی سرسپرده و رئیس انجمن دختران آلمانی

1. Cited kershaw, Hitler: Nemesis, p.173

بود، به شک افتاده بود: «من در کودکی جنگ جهانی اول را تجربه کرده بودم و به نظرم می‌آمد که با یک نقطهٔ عطف خیلی جدی مواجهیم. دورهٔ آسوده‌ای در پیش نیست... خب، ما خیال می‌کردیم که هر چه هیتلر می‌کند، حق است. با این حال، خوشحال نبودیم.»

## فتح

آغاز جنگ تغییر فوری چندانی در زندگی زنان به وجود نیاورد. تراودل یونگه به یاد می‌آورد که «ابتدا وضع خیلی آرام بود، و در خانه چندان ناراحت نبودید. بعد، پای رژه‌های پیروزی به میان آمد، و خیلی آرام آرام به جنگ درآمدیم و به آن عادت کردیم؛ به نظر من البته.» لیزلته کاجنر پرستار هم همین عقیده را داشت: «من تعجب می‌کردم که می‌دیدم زندگی در هفته‌ها و ماههای اول طبق معمول جریان دارد.»

زنان مجرد به صنایع تسلیحاتی منتقل شدند تا جانشین مردانی شوند که احضار شده بودند. در تبلیغات، به عنوان بخشی از کار همه جانبه برای نیروگیری، زنانی را برجسته می‌کردند که به مشاغل تازه‌ای از قبیل رانندگی تراموا و اتوبوس و تولید تسلیحات وارد شده بودند، و تأکید را بر فضایل «زنانه» از خود گذشتگی و خدمت می‌گذاشتند. زنان را هدف گرفته بودند. یک پوستر، زنی خندان را نشان می‌داد که در یک کارخانه اسلحه سازی کار می‌کند: «سابق، روی نان او کره می‌مالیدم، و حالا نارنجک رنگ می‌زنم و خیال می‌کنم که نارنجک اوست.»

این «ارتش ذخیره» بالقوه در ۱۹۳۹ به یک میلیون زن مجرد و ۵/۴ میلیون زن متأهل، به استثنای زنان بی‌فرزند، می‌رسید. تلاش برای بسیج زنان متأهل کند و بی‌ثمر بود. فراخوان داوطلبان تأثیر چندانی نداشت. تا ژوئن ۱۹۴۰ تنها ربع میلیون زن به خدمت احضار شده بودند، و اینها هم عمدتاً از یک حوزه در مثل نساچی، به حوزه دیگر مثلاً دفاع، که در کار جنگ حیاتی لحاظ می‌شد، منتقل می‌شدند.<sup>۱</sup> در ناحیه‌ای در مرکز آلمان، از ۸ هزار زن درخواست شده بود که به دعوت پیشوا برای مشارکت در کار صنعت، جنگ و سرزمین‌پدیری لیبیک بگویند. تنها هشت نفر لیبیک گفتند.<sup>۲</sup> زنان، خاصه زنان طبقه متوسط، همواره به عنوان حاملان نژاد آینده، که در مقر قدرتشان در خانه جای دارند ستوده می‌شدند، و به تغییر موضع رهبری در زمان جنگ بی‌اعتنا بودند. هیچ کوششی برای احضار یک و نیم میلیون خدمتکار خانه صورت نگرفت.

هیتلر با فکر احضار زنان متأهل مخالف بود، و استدلال می‌کرد که این کار میزان زاد و ولد را تهدید می‌کند و قدرت نژادی آلمان را تحلیل می‌برد. با وجود درخواستهای مکرر مشاوران او برای اقدام در این مورد، تا سال ۱۹۴۳ هیچ سیاست منسجمی برای وارد کردن آنها در میدان ارائه نشد. وانگهی، سیاستهای موجود عملاً زنان را از کار دلسرد می‌کرد. به زنان مستمری جدایی کلانی عرضه می‌شد - که تا ۸۵ درصد درآمد زمان صلح شوهرانشان می‌رسید. وقتی آنها به سر کار می‌رفتند، تا ۴۵ درصد آن مستمری را از دست می‌دادند. وضع کار بدتر شد؛ ساعات کار طولانی‌تر شد و بعضی قوانین حفاظتی مربوط به زنان لغو گشت. از آنجا که آنها بایستی مسئولیتهای خانه و امر شاق و روزمره صف و کمبودها را

1. Noakes, Jeremy, Nazism 1914-1945, Vol 4, the German Home Front in world war II: A Documentary Reader, University of Exeter press, Exeter, 1998, p.312

2. Kitchen, Martin, Nazi Germany at war, Longman, London, 1995, p.136

هم برعهده بگیرند، خوش داشتند که در خانه بمانند، و یا اگر شاغل بودند، به آنجا برگردند. کارفرمایان از به کارگیری زنانی که در حوزه کاری آنها بی تجربه بودند، اکراه داشتند. در نتیجه، شمار زنان متأهل شاغل در دو سال اول جنگ پایین آمد. روی هم رفته، در میانه سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۴، اندکی بیش از ۲۰۰ هزار زن به نیروی کار علاوه شدند.<sup>۱</sup>

همزمان ابهام، یا کم و بیش ریای موضع نازیها در قبال زنان، فاش می شد: اقداماتی برای حفاظت از سلامتی زنان شاغل در طی آبستنی و زایمان صورت بست، و تسهیلات امر مادری و بچه داری افزایش یافت، اما محدودیتهای پیشین در خصوص ساعات کار زنان از میان برداشته شد. وقتی هم که زنان همان کار مردان را صورت می دادند، موانعی در کار بود که به اندازه آنها حقوق نمی گرفتند: «مردها، و خاصه مردان مستتری که متأهل هستند و پدر شده اند، بایستی بیش از زنان دستمزد بگیرند... چون آنها بایستی فداکاری بیشتری برای جامعه به خرج دهند؛ در اصل، زنان صرفاً باید مراقب خودشان باشند، حال آنکه مردها بایستی مراقب خانواده خود و اجتماع ملی هر دو باشند.» اگر هم زن «در اجتماع ملی سهمی» می بود، «تساوی» دستمزد بایستی از طریق حق عائله مندی یا تخفیف مالیاتی حاصل می شد. تساوی دستمزدها «بناچار به افزایش دستمزد مردان منجر می شد.» مردانی که در کارخانه هایی کار می کردند که در آنجا کار «ویژه» زنان صورت می گرفت، به فرمان پیشوا، بایستی «به کاری که بیشتر در خور آنها بود»، منتقل می شدند - به هر معنایی که ممکن بود از آن مراد شود. حقوق زنان به طور متوسط ۲۵ درصد کمتر از مردان بود و در بعضی موارد به تنها نصف دستمزد مردان می رسید.<sup>۲</sup>

در این حال، سازمانهای زنان همچنان از نقش زنان در زمان جنگ، و

1. *ibid.*, p.139

2. Noakes, *Nazism 1914-1945*, p.355; *kitchen, ibid.*, p.150

بیشتر به عنوان بچه دار تا کارگر، تجلیل می‌کردند. «امروز بیش از همیشه، حاصل کار در گرو قهرمانی خاموش زنان است. اشتیاق مردان به مرگ با اراده زن به زندگی مقابل می‌ایستد»؛ این را دیدگاه زنان، که مجله‌ای بود برای زنان و هوادار نازیها می‌گفت. «کامیابی یا ناکامی نقشه‌های شیطانی دشمن در گرو زنان و مادران آلمانی است؛ در گرو اراده‌شان برای فداکاری و عشقشان به کودکانشان... سربازان ما از آلمان و از همه آنچه دستاورد ماست، حفاظت می‌کنند. در این حال، زنان ما هستند که شالوده آینده مایند، و آن را با کودکان خوب آلمانی آجر به آجر می‌سازند<sup>۱</sup>». از این قرار، تعجبی ندارد که بسیاری از زنان به عوض اینکه داوطلب امر جنگ شوند، به آبستنی پناه می‌بردند. در عرف عام، آنها به Sauckelfrauen معروف می‌شدند؛ مأخوذ از نام فریتز زاوکیل، و او مردی بود که مسئول بسیج نیروی کار زنان بود.

همانگ کردن مسئولیتهای خانه با کار روز به روز مشکلتر می‌شد. از آغاز، کمبود غذا در میان بود. کارتهای جیره‌بندی از ۱۹۳۷ منتشر شده بود، و جیره‌بندی چند قلم کالای روزمره و اساسی در اوت ۱۹۳۹ معمول شد. از زنان خانه‌دار، که مدتها در زمینه صرفه‌جویی و رژیم غذایی سخت بخصوص کاستن از مصرف گوشت و روغن وارداتی تعلیم دیده بودند، اکنون درخواست می‌شد که جنگ را در آشپزخانه پی بگیرند. روی پوسترها نوشته شده بود: «دلیری سربازان، صنعتگری کارگران و صرفه‌جویی زن خانه‌دار آلمانی ضامن پیروزی است!» تا سال ۱۹۴۰ کمبود سوخت، کفش و غالب مواد غذایی از جمله میوه پیش آمده و گوشت جیره‌بندی شده بود. سازمانهای زنان، اضافه‌کاری می‌کردند تا دستورالعملهای جدیدی تهیه کنند که در مورد همه چیزهای دم دست به کار بیاید. غارت سرزمینهای اشغالی خاصه فرانسه، که سبزیجات غریبی

مثل رازیانه و کاسنی و بادمجان و سیب‌زمینی ترشی را راهی بازار کرد، تنها اندکی از کمبودها کاست. در تمام طول جنگ، مرتب از میزان جیره‌ها کاسته شد. سوء‌تغذیه، که از همان اوایل شایع بود، بر بار نگرانیهای زن خانه‌دار اضافه شد.

### فتح

با تسلیم ورشو در ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۹ و تکمیل اشغال نظامی لهستان، رهبری سیاستهای خود را در خصوص پاکسازی، قتل و استیلا بر اقوام به اجرا در آورد. تصمیم بر این شد که منطقه لهستان به دست آلمانی‌تبارها، و عمدتاً آلمانی‌تبارهای شرقی «مستعمره» شود. بنا بود زیر نظر هاینریش هیملر که سمت مأمور رایش در کار تحکیم ملیت آلمانی [RKF] را عهده‌دار بود، تا سرحد ۵۰۰ هزار آلمانی‌تبار که بسیاری از آنها در مناطق داخل در حوزه نفوذ شوروی زندگی می‌کردند، «به وطن و رایش» آورده شوند. این «بازگشت به وطن»، که بخشی از آن ذیل یک موافقت‌نامه سری میان حکومت نازی و حکومت شوروی صورت می‌گرفت، شامل آلمانی‌تبارهای کشورهای حوزه دریای بالتیک، و نیز آلمانی‌تبارهای بسارابی و ولهینیا و بوکولینا و دو برویا در رومانی می‌شد. به این افراد در «مستعمره» جدید وارتگاو در مرکز لهستان زمین می‌دادند. برای اینکه جا برای آنها باز شود، لهستانیها و یهودیها را از موطنشان می‌رانند، زمینشان را غصب می‌کردند و آنها را به مناطق شرقی لهستان [دولت مرکزی لهستان] یا به محله‌های یهودیان و دست‌آخربه اردوگاههای کار اجباری و مرگ تبعید می‌کردند.

خانواده‌های آلمانی‌تبار دسته‌دسته به اردوگاههای اسکان وارد می‌شدند. آنجا به کارشان رسیدگی می‌شد و معاینه طبی می‌شدند و

خلوص خونی و نژادی‌شان آزمون می‌شد و اگر مساعد بود، گواهی شهروندی آلمان دریافت می‌کردند. کم یا بیش ۲۰۰ هزار آلمانی تبار در میانه اکتبر ۱۹۳۹ و فوریه ۱۹۴۰ اسکان داده شدند.<sup>۱</sup> شمار فزاینده‌ای از آنان بایستی در اردوگاه‌های موقت منتظر بمانند تا ۱۳۰ هزار لهستانی و یهودی که آنها در کار جابه‌جایی‌شان بودند، به جبر از آن مناطق طرد شوند.<sup>۲</sup>

تقریباً همین‌که فتح نظامی تکمیل شد، زنان جوان را بناچار به خدمت ملت گرفتند. رؤسای نمونه انجمن دختران آلمانی از پی ارتش روانه شدند تا زیر نظر اس.اس به این فتح صورت زنانه و خانگی بدهند. وظیفه آنان کمک به اسکان آلمانی تبارها در خانه‌های تازه‌شان، و «آلمانی کردن» آنها بود؛ از این قرار که به این خانواده‌ها، که بسیاری از آنان حتی آلمانی نمی‌دانستند، فرهنگ و رسوم آلمانی را بیاموزند. به قول یوتارو دیگر رئیس انجمن دختران آلمانی، آنها بایستی نقش زنان نازی را به عنوان «حاملان سنت و فرهنگ آلمانی» ایفا می‌کردند. ارتش و جوخه‌های اس.اس برای باز کردن راه این ساکنان، خانواده‌های لهستانی و یهودی را غالباً تنها با یک اخطار چند ساعته به نحوی وحشیانه اخراج می‌کردند، و گاه ظرف یک شب همه ساختمانها را از ساکنانشان پاک می‌کردند و آنها را بار کامیونهای روباز می‌کردند تا به سمت جنوب ببرند. هدویگ ارتل از رؤسای زن، که به عنوان معلم در یک مدرسه آلمانی در وارتگا استخدام شده بود، به یاد می‌آورد که «به لهستانیها گفتند که مدت کوتاهی وقت دارند تا بیرون بروند، و چیزهای معدودی را می‌توانند با خود ببرند... به نظر من آنها تلخکام بودند. اما من هیچ‌وقت ندیدم که یکی از آنها با این وضع بجنگد، یا به نشانه خشم سنگی بیندازد. آنها در سکوت داخل

1. Aly, Gotz, Final solution: Nazi population policy and the murder of European Jews, Arnold, London, 1999, p. 108

2. Kershaw, Hitler: Nemesis, p. 318



شدند.» آموزش نژادی هدیوگ ارتل بی‌عیب بود: «من وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، هیچ‌وقت به نظرم نمی‌آید که کاری کرده باشم که نادرست باشد.»

پس از رفتن لهستانیها، او و دیگر دختران انجمن دختران آلمانی «به آن خانه‌ها داخل می‌شدیم، آنها را تمیز می‌کردیم و به دیوارها رنگ سفید می‌زدیم. روی میزها را رومیزی می‌انداختیم و گل می‌گذاشتیم تا از آلمانیهای تازه وارد بسارا بیایی استقبال کرده باشیم و کاری کنیم که آنها احساس راحتی کنند.» کار او در مدرسه محل تدریسش «آموزش آواز، درس و کتابهای آلمانی و چیزهایی از این قبیل به آنها به عنوان کودکان آلمانی بود - که پیشتر به اینها دسترس نداشتند.» او به کودکان لهستانی درس نمی‌داد - آنها «تازه در مدرسه چهار ساله بودند، و کسی تصور نمی‌کرد که استعدادی داشته باشند.» در واقع، نیت پیشوا این بود که طبقه روشنفکر لهستان، و نیز رهبران سیاسی لهستانیها را در قدم اول در این فتح حذف کند.

سوزانه فون در بورش هم به لهستان رفت؛ به اردوگاه اسکان ۸۰۰ نفر از آلمانیهای بسارابیایی در نزدیکی لودتس، که آلمانیها نامش را به لیتس مانشتات تغییر داده بودند، تا به بچه‌ها هنر و نجاری یاد بدهد. با این حال، سوزانه در قدم اول با مخالفت مادرش روبه‌رو شد: «با مادرم در این باره حرف زدم و او صراحتاً به من گفت: "اگر این کار را بکنی و به آنجا بروی، دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواهم با تو هم‌کلام بشوم، و دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم." من هم به نظرم آمد که بایستی خطر این کار را قبول کنم.» سوزانه می‌خواست حقیقت آنچه را داشت بر سرش می‌آمد، معلوم کند. با این حال، ترس مادرش را هم درک می‌کرد: «تصور کن، من هفده ساله بودم. یک دختر موبور بودم. والدینم داشتند از من قطع امید می‌کردند. می‌دانستند که اردوگاهها را افراد اس.اس اداره می‌کنند و به نظرشان

می آمد که من به جانب آنها کشیده می شوم و سرنوشتم این می شود.» او در همان قدم اول که مجبور شد ورودش را به اس.اس گزارش بدهد، یک آن از آنها بدش آمد، و تا حد امکان از ارتباط با آنها دوری کرد.

تجربه دست اول او و هدویگ ارتل، هر دو، آنها را از اشتباه در مورد آلمانی تبارها در آورد، و این مغایر با تصویری بود که در فیلمهای تبلیغاتی از بازگشت شادمانه ایشان به رایش عرضه می شد. اوضاع در اردوگاههای موقت، با افزایش شمار ساکنان و در نتیجه ازدحام ایشان بدتر شد. سوزانه فون در بورش به یاد می آورد که «آنها که تا پیش از این کشاورزان و دامداران ثروتمندی بودند، به فقر و فاقه افتادند. کوپن نداشتند و در آن اردوگاهها با فقر سر می کردند.» هدویگ ارتل که با این خانواده‌ها در مزارع تازه به دست آمده‌شان کار می کرد، یادش می آید که «آنها نمی خواستند اسکان پیدا کنند، و در این حال شکمشان را حسابی سیر می کردند، چون زمینهای خیلی بدی داشتند و نمی خواستند با باقی مردم بسازند.» به جوانها مجال نمی دادند، بلکه فوراً آنها را به اس.اس احضار می کردند. هدویگ ارتل به یاد می آورد که شایع بود لهستانیها را برحسب اینکه چقدر آلمانی هستند، رده بندی می کنند. به او تعلیم داده بودند که آنها را تشویق کند تا بگویند قدری خون آلمانی در رگهایشان هست؛ چون هر قدر آنها در مراتب بالاتری از فهرست جای می گرفتند، بن غذای بیشتری دریافت می کردند، و حتی ممکن بود گذرنامه آلمانی بگیرند. «با این حال، آنها فهمیدند که همچو که نامشان به عنوان آلمانی تبار [Volks Deutsch] ثبت بشود، به ارتش [آلمان] احضار می شوند. به این خاطر، کم بودند کسانی که بخواهند در بالای فهرست منزل کنند.»

در همان زمان که لهستانیها را از زمین و مزرعه‌شان جاکن می کردند و به بیگاری می گرفتند، ملک و اموال یهودیان ساکن در مناطق الحاقی را مصادره می کردند و آنها را برای بیگاری در مناطق شرقی تر می ربودند و یا به محله یهودی نشین لودتس می بردند. آنها در آنجا به خانواده‌های

یهودیانی اضافه می‌شدند که به اجبار از باقی مناطق لهستان و بعدها از آلمان رانده می‌شدند. از ماه مه ۱۹۴۰ به بعد، این محله که در آن وقت ۱۶۳ هزار ساکن داشت، بکلی از باقی شهر مجزا شد و شمار ساکنانش از آن پس بالا رفت.<sup>۱</sup> آنها که دستشان از مالی یا که از وسیلهٔ امرار معاشی کوتاه بود، به فلاکت، ازدحام، و فقر و فاقه دچار آمدند.

خاکستر نشین کردن یهودیان جزء لازم نقشهٔ اسکان نازیها بود. بهای بازگرداندن آلمانی تبارها به وطن با مصادرهٔ اموال یهودیان و لهستانیها تأمین می‌شد، یا چنانکه در گزارش ادارهٔ مرکزی تحکیم ملیت آلمانی در ۱۹۴۲ آمد، با «استفادهٔ رایگان از املاک خارجیها - یعنی بدون استفاده از بودجهٔ رایش»<sup>۲</sup>. وقتی در اجرای نقشهٔ ریشه‌کنی محلهٔ یهودیان لودتس تأخیر افتاد، آلمانیها کارخانه‌ها و کارگاههایی علم کردند که کالاهای مفیدی مثل منسوجات تولید می‌کرد - و از جمله آنها یونیفورم نازیها بود. هزینهٔ این کار حداقل بود؛ چون کارگران، که عمدتاً زن بودند، بردگانی بودند که با جیرهٔ بخور و نمیری زنده نگه داشته می‌شدند.<sup>۳</sup>

قحطی تحمیلی سیاست عامدانهٔ آلمانیها بود. «هر چه بیشتر بمیرند، بهتر است»، این را هانس فرانک می‌گفت که حکومت لهستان اشغالی را عهده‌دار بود. «وقت آن رسیده است که این آشغالها را توی محله‌های یهودی بچپانیم، تا بعد آفتی برسد و جانشان بالا بیاید» این تصمیم هیتلر بود.<sup>۴</sup> قحطی پیش درآمد ریشه‌کنی بود. از ۱۹۴۲ به بعد، خانواده‌ها را از لودتس به اردوگاههای مرگ تبعید می‌کردند.

رؤسای جوان انجمن دختران آلمانی، که دست اندر کار طرح اسکان

1. *ibid.*, pp.319-20

2. Aly, "Final solution", p.78

3. Unger, michael, "the status and plight of women in the lodz Ghetto", in [ed.] Dalia ofer and lenore J. weitzman, women in the Holocaust, Yale University press, connecticut, 1998, pp.124,130,131

4. Burleigh, the third Reich, p.587

آلمانی تبارها بودند، در صورتی که به دنبال حقیقت می‌رفتند، دیگر از سببیت نظام در امان نبودند. سوزانه فون در بورش در ۱۹۴۱ مطلع شد که یهودی محله‌ای نزدیک لودتس وجود دارد، و عزم کرد تا پیش خود معلوم کند که وضع از چه قرار است. او در سرمای ۳۰ درجه زیر صفر در شهر گشتی زد و سوار یک تراموا شد:

پنجره‌ها را رنگ زده بودند تا نشود بیرون را دید. درهای تراموا قفل شد و بعد از آن یهودی محله گذشتیم. مردم پیشتر رنگ را خراشیده و روزنه‌های کوچکی درست کرده بودند. من هم قدری بیشتر رنگ را خراشیدم تا هر چه بیشتر و بهتر آنچه را در آن محله می‌گذشت، ببینم. کودکان یهودی آنجا ایستاده بودند. نیمه گرسنه بودند و ستاره داوود روی لباسشان زده و پشت حصار، حصارهایی از سیم خاردار، ایستاده بودند. وضع وحشتناکی داشتند. مثل باقی مردم، جز چند تکه لباس پاره و ژنده چیزی بر تن نداشتند. چیزی که دیدم، هولناک بود. از بدترین ترسهای من هم بدتر بود... یک بچه یهودی را دیدم که نمی‌توانستم تشخیص بدهم پسر است یا دختر، و او پشت آن حصار ایستاده بود و با چشمهای درشتش بیرون را نگاه می‌کرد. ژنده‌پوش بود و پیدا بود که سرخورده است... محله ترسناکی بود و من وقتی به اردوگاه برگشتم، پاک داغان بودم. او در بازگشت به آلمان بایستی گزارشی برای انجمن دختران آلمانی تهیه می‌کرد. سوزانه هر آنچه را برایش «مهم» بود، درج کرد. «هیچ چیزی را مسکوت نگذاشتم. هیچ چیزی را هم شاخ و برگ ندادم.» رؤسای گروه وحشت کردند؛ گزارشهای انجمن را در جلسات هفتگی شبانه برای دخترها خواندند. رؤسا گفتند: «پس می‌خواهی تو را به برلین ببرند؟» و من با پرویی خاص خودم گفتم: «من برای همین آن را نوشتم». یکی از آنها برگشت و گفت: «تو می‌دانی که اردوگاه کار اجباری مخصوص جوانها هم وجود دارد». من هم گفتم: «بله، و عین خیالم نیست.» آن گزارش را

چند هفته بعد با امضای خودش به او پس دادند، «اما همه آن چیزهایی را که برایم مهم بود، پاک کرده بودند. آن سفر، سفر دلاویز و هیجان‌انگیزی بود، و آن گزارش هم چیزی جز شرح سفر نبود. یک نفر فرشته پاسبان من شده بود.» سوزانه فون در بورش دیگر هیچ وقت به همایشی نرفت و خودش را یکسره از انجمن دختران آلمانی کنار کشید: «من پیش خودم حدی قایل بودم و به این نتیجه رسیدم که این جنبش که این قدر مهم بود، دیگر برای من تمام شده است.»

همچنان که ارتش در ژوئن ۱۹۴۱ در روسیه پیشروی می‌کرد، سببیت آلمانیها هم افزایش می‌یافت. جوخه‌های مرگ - Einsatzgruppen - را به کار گرفتند تا اهالی را «آرام کنند» و «عناصر شورشی» را از طریق تبعید، کشتار و اعدامهایی که هر روز بی‌دلیلتر می‌شد، از میان ببرند. یهودیها و فعالان کمونیست و پارتیزانها هدفهای اصلی امر تصفیه بودند. ظرف یک روز، ۳ ژوئیه در شهر لوسک در شرق لهستان، ۱۱۶۰ مرد یهودی تیرباران شدند؛ در شهر کاونااس در لیتوانی در روز ۶ ژوئیه ۲۵۱۴ نفر یهودی تیرباران شدند. عمده ۴۴۰۰ نفری که ظرف بیست روز در ماه ژوئیه اعدام شدند، یهودی بودند. همچنان که بر میزان پیشروی در خاک روسیه اضافه شد، کشتار شامل زنان و کودکان هم شد. نیروی ویژه شماره ۳ تنها در ماه سپتامبر ۵۶۴۵۹ نفر یهودی را کشت، که ۲۶۲۴۳ نفر از آنها زن و ۱۵۱۱۲ نفر کودک بودند. آمار مرگ و میر همچنان رو در افزایش داشت. به تخمین، نیم میلیون نفر به دست ۴ جوخه مرگ ظرف چهار ماه بعد از آن کشته شدند؛ طوری که هیملر مردان دیگری را احضار کرد تا به کار «آرام سازی» سرزمینهای فتح شده کمک کنند. بدو ۳۰۰۰ نفر مستقیماً در واحدهای کشتار درگیر بودند، و این رقم تا انتهای سال ۱۹۴۱ یازده برابر شد، و سربازان ثابت ارتش هم بیش از پیش در این قصابی درگیر شدند.

دست آخر، بین ۲/۶ و ۲/۹ میلیون یهودی روسی در مناطق تحت اشغال نازیها کشته شدند.<sup>۱</sup>

فلیکس لاندائو در ژوئن ۱۹۴۱ به یک نیروی ویژه پیوست. او یک اتریشی بود که بخاطر مشارکت در قتل انگلبرت دولفوس از رهبران اتریشی، در سال ۱۹۳۴ به حبس افتاده و به محض آزادی به کار در پلیس مخفی [اس.اس.] مشغول شده و در ۱۹۴۰ به رادوم در لهستان منتقل شده بود. او در رادوم عاشق ماشین‌نویسی به نام گرتروود شد که نامزد کس دیگری بود. او از سال ۱۹۴۱ به بعد خاطراتش را ثبت کرد، که نیمی از آنها را برای گرتروود می‌نوشت، و کار او در نیروی ویژه را هم در برمی‌گرفت. او در ۲ ژوئیه ۱۹۴۱ وارد لمبرگ شد: «اندک زمانی پس از ورود ما، دسته اول یهودیان به دست ما تیرباران شدند. طبق معمول، به معدودی افسران تازه کار جنون خود بزرگ‌بینی دست داد و به جدّ و از صمیم قلب به این کار دست بردند.» روز سوم ژوئیه، در حینی که داشت به «ترودمن» نامه می‌نوشت، فرمان آماده باش دادند و رشته کارش گسست: «... با کلاهخود فولادی، تفنگهای لوله کوتاه کارابین، و مهماتی شامل سی گلوله. تازه برگشته‌ایم. پانصد یهودی را به صف کردند تا تیرباران شوند... من چندان میلی ندارم که به افراد بی دفاع تیراندای کنم - ولو یهودی باشند. یک نبرد علنی و صادقانه و شایسته را خوشتر دارم. حالا شب بخیر، هانسی [خرگوش] عزیزم.»

در یادداشتهای یکی از روزها، ۵ ژوئیه، صحبت از تیرباران دو نفر یهودی است در ضمن نگهبانی او در شب پیش از آن، و کشف جسد یک سرباز ارتش که او را با تیرزده بودند:

یک ساعت بعد، ساعت ۵ صبح، سی و دو لهستانی دیگر شامل روشنفکران و اعضای گروه مقاومت، تقریباً در ۲۰۰ متری حوزه ما

1. Burleigh, the third Reich, p.629

تیرباران شدند، و پیش از آن هم قبر خودشان را کنده بودند. یکی از آنها راحت نمی‌مرد. لایه اول شن را روی دسته اول ریخته بودند که دستی از لای شن‌ها پیدا شد که تکان می‌خورد و به جایی، شاید به سمت قلبش، اشاره می‌کرد. صدای دو تیر دیگر بلند شد، و بعد کسی - در واقع خود آن یهودی - فریاد زد: "زودتر تیراندازی کنید!" ... آدمیزاد چیست؟! ... در آن بعد از ظهر، کلک حدود ۳۰۰ لهستانی و یهودی دیگر کنده شد. آن شب او به شهر رفت:

صدها یهودی در خیابان ردیف شده بودند و خون از سر و صورتشان روان بود. توی سرشان سوراخی درست شده بود، دستشان شکسته شده و چشمشان از حدقه بیرون زده بود. غرق در خون بودند... ما به دژ شهر رفتیم. در آنجا چیزهایی دیدیم که کمتر کسانی تا به حال دیده‌اند. در مدخل دژ چند سرباز نگهبانی می‌دادند. چماق‌هایی به ضخامت دور کمر یک آدم دستشان بود و به هر کسی که از جلو آنها رد می‌شد، حمله می‌کردند و او را می‌زدند. یهودیها را از آن مدخل بیرون می‌ریختند. گروه گروه یهودی مثل خوک روی هم تلنبار شده بودند و با وحشت ناله می‌کردند. یهودیها مرتب بیرون از آن دژ زنجموره می‌کردند و سراپاشان خون آلود بود. ما ایستادیم و خواستیم ببینیم چه کسی مسئول آن نیروی ویژه است. "هیچ کس". یک نفر گذاشته بود تا یهودیها بیرون بروند، و بعد آنها را صرفاً از روی خشم و نفرت کتک می‌زدند. کسی جلودارشان نبود - تنها نبایستی می‌گذاشتند که یهودیها در همچو وضعی به میان مردم بروند. بعدها او در مقرش جا افتاد: «کار امروز ما تمام است. عجالتاً رفاقت هنوز برقرار است. موسیقی محشر و زیبا و لذت‌بخشی دوباره دارد از رادیو پخش می‌شود و اشتیاق من به تو، کسی که خیلی خیلی من را آزار داده، بیش و بیشتر می‌شود.» در تاریخ ۱۱ ژوئیه، تمام شب او به کار اعدام گذشت: «عمدتاً یهودی اما چند نفر اوکراینی هم بودند»، و در ۱۲ ژوئیه

ساعت ۶ صبح از خواب بیدارش می‌کنند تا بیست و سه مرد و دوزن را که جمعشان کرده و بیل به دستشان داده بودند تا قبر خودشان را بکنند، تیرباران کند: «آدمهای عجیبی بودند. حتی حاضر نشدند یک لیوان آب از دست ما بگیرند... زنها وقتی به طرف قبرها می‌رفتند خیلی خویشتندار بودند... شش نفر از ما بایستی به آنها تیراندازی می‌کردند... عجیب است که من پاک بی‌اعتنا بودم؛ نه رحمی در کار بود و نه چیزی!»

از زنانی که در خط مقدم جبهه کار می‌کردند، و عبارت بودند از ۱۶۰ هزار پرستار و نیز ماشین‌نویسها و منشیهایی که در استخدام تشکیلات اداری ارتش بودند، کم و بیش اندک کسانی سببیت جنگ را به چشم خود می‌دیدند. ایلزه اشمیت در بخش تبلیغات ارتش ماشین‌نویس بود، و ابتدا او را روانه پاریس و بعد اوکراین و بلگراد کردند. در اوکراین، کلفتی در اختیارش گذاشتند که اسمش کلپکا بود، و برای او و هم‌اتاقی‌اش رفت و روب می‌کرد. «یهودی بود. دختری بود خیلی خجالتی و خیلی قشنگ. من و هم‌اتاقیم همیشه یک چیزی اضافه به او می‌دادیم؛ چون کلپکا خیلی نجیب بود، و ما به نظرمان می‌آمد که غذای کافی گیرش نمی‌آید. ما به او نان و قدری لباس دادیم.» یک شب ایلزه را سرو صدای زیاد بیرون اتاق بیدار کرد:

با خودم گفتم این چه جار و جنجالی است؟ افرادی قوطی حلبی توی خیابان می‌انداختند، و از لباسشان پیدا بود که یهودی‌اند. آنها را شبانه جمع کرده بودند. نفهمیدم چه دارد بر سرشان می‌آید، اما شک برم داشت. این مردم می‌خواستند جلب توجه کنند: "ببینید با ما چه می‌کنند! نگذارید این بلا به سرمان بیاید." توی دلم گفتم: "از خودتان دفاع کنید،

1. Klee, Ernst, Willi Dressen and Volker Reiss, *Those Were the Days: The Holocaust through the Eyes of the Perpetrators and Bystanders*, Hamish Hamilton, London, 1991, pp.88-97



نگذارید این کار را با شما بکنند... بعد فهمیدم که آن شب تعداد محافظها خیلی بیش از آنی بوده است که من دیدم. به علاوه، بعدها هم فهمیدم که آن شب همه یهودیان را در راونو در نزدیکی ایستگاه قطار اعدام کرده بودند. من دیگر هیچ وقت کلپکا را ندیدم. این تجربه خود من را داغان کرد.

بعدها که ایلزه با زنان همکارش صحبت کرد، آنها یکه خوردند، و این قدری از سر مصلحت اندیشی بود. «بعد از آن، بعضی از هم اتاقیهایم گفتند: "برای چه این کار را کردند؟ ما به کار یهودیها نیاز داریم." پدر کلپکا خیاط بود و برای ارتش آلمان کار می کرد. «ما به این کارگرا محتاجیم... این مردم داشتند به ما کمک می کردند. سربازها مان روانه جبهه می شوند و می میرند، پس به آنها نیاز داریم تا باقی کارها را صورت بدهند... چرا این اتفاق افتاد. همه جداً از این کار بدشان آمد.» تجربیات ایلزه اشمیت در جبهه او را از باقی زنها ممتاز می کرد. اما او که به اطاعت آموخته شده بود، ساکت ماند: «وقتی به خانه آمدم، جرئت نکردم از کشتار یهودیها چیزی بگویم؛ جرئت نکردم. می ترسیدم. در پس پرده های ذهنم این اجبار جای داشت که بایستی در خصوص هر آنچه می بینم، ساکت باشم - مثل سوگند سربازها بود.»

ایلزه اشمیت را روانه بلگراد کردند، و در آنجا برنامه «آرام سازی» عبارت از اعدام پارتیزانها بود. او در بخش تبلیغات کار می کرد: «من بایستی نامه ها و محموله های پستی را باز می کردم. بدون هیچ فکر و خیالی صرفاً در آن پاکت نامه را باز کردم و با وحشت دیدم گزارشگران جنگ از اعدام پارتیزانها چه عکسهایی که نگرفته اند. نمی خواستم آنها را بینم. اول قصد داشتم بلند شوم و فرار کنم... بعد از آن هم هر وقت به نظرم می آمد که عکسی در پاکتها هست، آنها را همان طور باز نشده روی میز آجودان می گذاشتم. او طوری به من نگاه می کرد که انگار می خواهد

چیزی بگویند، و بعد خودش آنها را باز می‌کرد. ایلزه وقتی به گذشته فکر می‌کرد، از یاد آن عکسها لبریز از هول و وحشت می‌شد - «آخر چطور می‌شود از صحنه اعدام عکس گرفت؟» او متحیر بود که نکند احساس مردها متفاوت با احساس زنها باشد. «خیال می‌کنم مردها می‌گویند یا او یا من. پیش از آنکه تو بزنی، من می‌زنم. مردها طور دیگری فکر می‌کنند.» اما نه همه مردها:

من با یک وکیل ارتشی دوست بودم که بایستی سر صحنه اعدامها و دادگاههای نظامی به عنوان شاهد حاضر می‌شد. همیشه مثل یک پیرمرد برمی‌گشت. موهایش توی صورتش می‌ریخت و همیشه بوی عرق می‌داد، و خیلی هم از این موضوع ناراحت بود. به من می‌گفت: "من پسر یک کشیشم، و با این عقیده بار آمده‌ام که نباید کسی را کشت." بعدها که ناچار از دیدن همچو چیزهایی شد، همیشه بدحال بود. من ناچار شدم که خصوصاً بعدها از او کناره بگیرم؛ چون نومییدی او من را هم نومیذتر می‌کرد.

او هم مردانی را به چشم دید که در خیابانهای بلگراد دار زده شده بودند: همین طور که از آن دژ کهنه در بلگراد سواره و به سرعت رد می‌شدیم، افرادی را دیدیم که چپ و راست از تیر چراغ برق آویزان شده بودند - پارتیزانها بودند. من امروز هم آنها را می‌بینم. فقط به شلوار مرد پیری، برای اینکه از پایش نیفتد، گرهی زده بودند. پیر و جوان، چند دسته گل زیرپای مردهای اعدامی گذاشته بودند. مردم در دو سوی آنها در کافه‌ها نشسته بودند و به این افراد نگاه می‌کردند... من در صورت این تماشاگران، بیزاری و نفرت خاموششان را از ما می‌دیدم.

ایلزه اشمیت که در ارتش کار می‌کرد، در آن وقت از تجربیاتش حرفی نمی‌زد، اما زنانی که در پشت جبهه بودند، قدری از آنچه را که می‌گذشت از طریق نامه‌های سربازان مستقر در خط مقدم جبهه می‌شنیدند. سالها

تبلیغ بر ضد «دسیسه یهودی - بلشویکی»، و تکرار دایم «آگاهی نژادی» برای طبقه رو به رشد پرخاشجویان در صفوف جوانان هیتلری، زمینه را برای سببیت زمان جنگ - در مردان و در زنان - آماده کرده بود. «حق» آلمان برای کسب فضای حیاتی، مثل پستی طبیعی اقوام غیرآریایی منقاد آنها، در وجدان آلمانی تثبیت شده بود.

با حمله به اتحاد شوروی، اداره تبلیغات گوبلس با قوت تمام دست به کار شد و علیه دشمن خانگی «یهود - بلشویسم» داد سخن داد. رهبران ارتش، نفرت از یهودیان را در میان سربازان خط مقدم جبهه می پراکندند و به آنها هشدار می دادند که در رفتار با «مادون انسانها»، خاصه یهودیان و پارتیزانها، بیرحم باشند. «سربازی که در صفحات شرقی است، صرفاً جنگجویی نیست که برحسب قواعد هنر جنگ بجنگد، بلکه حامل مسلک بی رحمانه نژادمداری [Volkish]، و کین جوی همه آن وحشیگریهایی هم هست که بر آلمان و ملل هم تبار روا داشته شد.» این را فیلد مارشال والتر فون رایشناو فرمانده سپاه ششم به قشونش می گفت. «پس سرباز بایستی فهم تام و تمامی از ضرورت شدت عمل، که صرفاً تا - تاوان دهی وان دهی یهودیهای مادون انسان است، داشته باشد... تنها به این شیوه است که یک بار برای همیشه وظیفه تاریخی خود را که آزار سازی اقوام آلمانی از شر تهدید آسیایان و یهودیان است، صورت می دهیم<sup>۱</sup>».

اریش فون مانشتاین فرمانده سپاه یازدهم هم مثل او می گفت: «نظام یهودی - بلشویکی بایستی یک بار برای همیشه قلع و قمع شود... دیگر هرگز نبایستی این نظام وارد فضای زندگی ما اروپاییان شود.» وظیفه سرباز آلمانی در هم کوبیدن «منابع نظامی قدرت این نظام» بود. او «بایستی با ضرورت تاوان سختی که از یهودیان، حاملان معنوی وحشت

1. Cited kershaw, Nemesis, p.465

بلشویکی مطالبه می‌شد، همدلی نشان دهد.<sup>۱</sup>» رؤسا همین‌که جنگ پارتیزانی وسعت گرفت، پارتیزانها و فعالان «یهودی - بلشویک» را یکی گرفتند، و این کار را می‌کردند تا کین جوییهای وحشیانه بر ضد این هر دو را بهتر توجیه کنند. در مارس ۱۹۴۲ گوبلس در دفترچه خاطراتش درباره پارتیزانهای جبهه شرق نوشت: «قدرت آنها در این چند هفته بیشتر شده است. کم و بیش یک جنگ چریکی به راه انداخته‌اند. در پس پشت این کار، مأموران سیاسی شوروی و یهودیها قرار دارند. به این خاطر لازم است باز تعداد بیشتری از یهودیها تیرباران شوند؛ تا وقتی یهودیها در این حوالی هستند، هیچ صلحی وجود ندارد. احساساتی بودن در اینجا بیجاست.» (دفترچه خاطرات، ۱۶ مارس ۱۹۴۲).

سربازان پیام میهن پرستانه نفرت ورزی به روس بلشویک و دشمن یهودی را گرفتند و در نامه‌هایی که به خانه و خانواده می‌نوشتند، قدری از آنچه را که در جبهه می‌گذشت، برای مادران و همسرانشان فاش می‌کردند. هوگولاپ که همراه یک قشون زرهی [واحد جانشین لشکر ۳۳ شرق] در لهستان و روسیه خدمت می‌کرد، در ستایش از مادرش به او نوشت: «تو یک مادر واقعی برای یک سرباز هستی و سخن از زبان من می‌گویی. می‌توانی در مقام یک مادر مفتخر باشی که سه فرزندت می‌دانند که چقدر به این نیاخاک می‌یونند.<sup>۲</sup>» لاپ در اوت ۱۹۴۱ درست بیرون شهر کیف بود و در دلش بسیار به پیروزی آلمان خوشبین بود و به مادرش نوشت: «هر وقت در چهره روسهای به اسارت آمده دقیق می‌شوم، و این اوباش را با آن حقارت آسیایی‌شان می‌بینم، آن وقت است که باز از نو متقاعد می‌شوم که این جنگ برای تضمین بقای وطن و فرهنگ ما لازم است.» او در تاریخ پنجم سپتامبر از کنار رود دنپر [در اوکراین -

1. *ibid.*, p.466

2. 1 May 1940: poland, Imperial war museum collection

مترجم] نوشت: «مسئله یهود در اینجا تماماً و به سرعت حل می شود. ما به کین شش تن از رفقایمان که زنده زنده به دست یهودیها دفن شده بودند، ۲۵۰۰ نفر از آنها را تنها در یک دهکده تیرباران کردیم... حال خوب است. زاد و توش اینجا عالی است. هر روز صبحانه شیر، عسل و تخم مرغ می خورم. تقریباً هر روز ناهار گوشت داریم، و شام هم میوه و چای داریم. همه اش غنیمت جنگی است!»

بعضی مادران در تأیید حرف فرزندانشان همان لحن ستیزه جویانه و نفرت آمیز نژادی را تقلید می کردند. یکی از آنها چند روز بعد از حمله به روسیه نوشت: «فرزند بسیار عزیزم، این بلشویسم است که ما از آن بیزاریم، که مودی، فریبکار، وحشی و پاک بیرحم است. آنی شک ندارم که ما بر این حیوانات وحشی پیروز می شویم. همین چند روز جنگ معلوم کرده است که سربازان دلیر ما با وحشی ترین دشمنان مواجه اند... من دعا می کنم که خدا در این سرزمین خبیث مراقب تو باشد... دستم را به سمت دراز می کنم و تو را در آغوش می کشم.»

کارل کرچمر فرمانده گروه حمله اس.اس، در نامه های عاشقانه ای که برای همسرش می نوشت، اذعان می کرد که این جنگ نبردی است از جانب مادران، همسران و کودکان، بر سر «بقا یا عدم بقای مردم ما». مقامی که او در یکی از جوخه های مرگ اس.اس داشت، به وی امکان می داد که خانواده اش را به خوبی تأمین مالی کند. او در سپتامبر ۱۹۴۲ به همسرش نوشت: «بعد از تجربیاتم در روسیه، وطن محبوبم برایم بیش از هر چیز دیگری در این دنیا معنا دارد. اگر مجال دعا داشتم، برای تو و وطن سلامتی آرزو می کردم.» «حال خیلی غمباری» داشت. «منظره مرده ها، از جمله زنها و کودکان، خیلی خوشحال کننده نیست.» اما در جنگ «بر سر هستی مردم ما» از این کارگریزی نیست. «دشمن هم همین کار را می کرد. خیال می کنم تو حرف من را درک می کنی. همین طور که این

جنگ در نظر ما یک جنگ یهودی است، یهودیها هم مقدم بر ما همین احساس را دارند. اینجا در روسیه، هر جا که سرباز آلمانی باشد، هیچ یهودی ای باقی نمی ماند. منطقی است که در ابتدای کارم قدری وقت لازم داشتم تا با این مسئله کلنجار بروم.<sup>۱</sup>»

بعدها او موضوع سبوعیت «لازم» را برای همسرش شرح و بسط داد: «ما بایستی در اینجا خشن باشیم، وگرنه جنگ را می‌بازیم. مجال هیچ قسم رحمی نیست. چنانچه دشمن دست بالا را بگیرد، شما زنها و بچه‌ها در پشت جبهه نمی‌توانید متوقع هیچ‌گونه رحم یا ترحمی باشید. به همین خاطر ما هر جا لازم باشد، محل را از لوٹ وجود دشمن پاک می‌کنیم.» او هراز گاهی به خودش اجازه می‌داد که از «آنچه در این کشور انجام می‌دهیم»، در فکر فرو برود اما باز برهان «ضرورت» فکرش را آسوده می‌کرد: «... این نشانه ضعف است که نتوانیم منظره نعش افراد را تحمل کنیم؛ بهترین راه غلبه بر آن این است که بیشتر این کار را انجام بدهیم. آن وقت عادت می‌شود.» این را او نوشت. «هر قدر آدم بیشتر به کل ماجرا فکر می‌کند، بیشتر به این نتیجه می‌رسد که تنها کاری که از دست ما بر می‌آید، پاسداری بی‌قید و شرط از امنیت مردم ما و از آینده‌مان است... ایمان ما به پیشوا ما را خرسند می‌کند و به ما قوت می‌دهد تا وظیفه دشوار و بی‌مزد و منت خود را صورت بدهیم. به هر جا می‌رویم، با مبلغی بدبینی به ما نگاه می‌کنند، اما این امر نباید توجه ما را از این مطلب منحرف کند که آنچه می‌کنیم، لازم است.» او به همسرش یادآوری می‌کرد که بچه‌ها را طوری بار بیاورد که آن طور که شایسته نژاد سرور است، فرمانبردار و منضبط باشند: «با این همه، و به حکم تقدیر، ما آلمانیها قوم آینده‌ایم. آینده در گرو کیفیت پرورش کودکان از جانب ما، و در گرو فهم آنان از این امر است که هیچ‌یک از آنها که در نبرد کشته می‌شوند، بیهوده

1. 27 september 1942; Klee, Dressen and Reiss, those were the Days, p.163

نمی‌میرند. پس به داگی یاد بده که باید حسابی درس بخواند و همیشه فرمانبردار والدین و معلمانش باشد. تنها کسی که خود را به جدّ زیر نظر بگیرد، می‌تواند داور یا فرماندهٔ دیگران باشد.<sup>۱</sup>»

هاینریش هیملر جزئیات موخس آن نوع بیرحمی را که از سربازان برگزیده انتظار می‌رفت، برای افراد پلیس شرح داد. آنها بایستی برای دفاع «شرافتمندانه» از موطن خود و از زنان و کودکانشان، دغدغه‌های اخلاقی را در رفتار با دیگران و از جمله با زنان و کودکان سایر نژادها، بی‌هیچ رحمی کنار می‌گذاشتند:

تنها یک اصل بایستی راهنمای اعضای اس.اس باشد: صداقت، ادای احترام، وفاداری، و دوستی با همخونانمان، و نه کس دیگر... اینکه باقی مردم در وفور نعمت سر می‌کنند یا در قحط و غلا، تنها تا آن حد برای من مهم است که به کارشان به عنوان بردگانی در خدمت فرهنگمان محتاج باشیم؛ بقیه، نظرم را نمی‌گیرند. اینکه ۱۰ هزار زن روس از خستگی ناشی از کار ساخت یک گودال ضد تانک کله پا شوند، تنها آن قدر برای من مهم است که کار آن گودال به نفع آلمان به آخر برسد. ما هیچ وقت در آنجا که جایز نیست، سنگدل یا بیرحم نمی‌شویم. این را دیگر همه می‌دانند که آلمانیها، قطع نظر از همه چیز، تنها قومی در جهان هستند که با حیوانات به احترام رفتار می‌کنند... اما اگر کسی پیش من بیاید و بگوید: "من نمی‌توانم این گودالهای ضد تانک را با بچه‌ها یا زنها حفر کنم، این غیرانسانی است؛ این کار آنها را به کشتن می‌دهد"، لازم می‌شود به او بگویم: "تو قاتل همخونان خودت هستی، چون اگر این گودال ضد تانک حفر نشود، سربازان آلمانی می‌میرند، و آنها فرزندان مادران آلمانی هستند؛ آنها همخون ما هستند."<sup>۲</sup>

1. 19 October 1942; ibid., pp. 165, 474

2. 4 October 1943; Cited Fest, Joachim, the Face of the third Reich, penguin, Harmondsworth, 1972, p. 115





## غارت

بعد از آنکه نخستین فتوح در غرب حادث شد، زنان آلمانی هر بار هزاران هزار جمع می‌شدند و سربازان فاتح و قهرمانی را که در راه بازگشت از خیابانهای برلین می‌گذشتند تشویق می‌کردند و در راهشان گل می‌ریختند، و جلو می‌دویدند تا این پیروزمندان مغرور و خندان را ببوسند. با تسلیم لهستان، روحیه مردم همچنان شاد ماند؛ به این امید که جنگ به زودی تمام شود و کمبود مواد غذایی و نگرانیهای روزمره زندگی در ایام جنگ برطرف گردد. آلمانیها در هر مرحله از پیشرویهای خود مناطق اشغالی را از مواد خام، غذا و اجناس صنعتی تهی می‌کردند.

آنها اهالی را هم تاراج می‌کردند. لهستانیها و روسها، و نیز یهودیان را می‌دزدیدند تا به اجبار، و عمدتاً به عنوان کارگر ساده یا خدمتکار در مناطق اشغالی کار کنند. اسیران جنگی و غیر نظامیان لهستانی، روس و فرانسوی را به داخل کشور می‌بردند تا کمبود جدی نیرو را که ناشی از احضار به خدمت مردان آلمانی بود، جبران کنند. با امتناع هیتلر از تجویز احضار به خدمت «ارتش ذخیره» زنان، با وجود عجز و لابه‌هایی که

وزیرانش می‌کردند، و اکراه زنان از داوطلب شدن برای کار در صنایع جنگی، اهمیت کارگران خارجی به یک ضرورت فوری بدل شد - هر چند استفاده از نژادهای «مادون انسان» برای خدمت به نژاد سرور، در وهله اول بخشی از طرحهای توسعه طلبانه هم بود. تا پیش از سال ۱۹۴۱ بیش از ۳ میلیون کارگر و اسیر جنگی در داخل کشور کار می‌کردند؛ رقمی که تا نزدیک به ۸ میلیون نفر رسید، و دست‌کم یک و نیم میلیون نفر آنها زن بودند.<sup>۱</sup> در حدود نیمی از کارگران دزدیده شده لهستانی و روس زن بودند و به طور متوسط بیست سال داشتند.<sup>۲</sup>

کمابیش همه آنها را به اجبار از وطنشان تبعید کرده بودند. اسیران جنگی لهستانی، فرانسوی، بلژیکی و یوگسلاویایی را عمدتاً به کار ساختمان سازی و کشاورزی می‌گماشتند. وقتی تلاش برای استخدام داوطلبان غیرنظامی زیر نظر بنگاه تهیه و تدارک کارگر در اروپای شرقی به جایی نرسید، زور را به کار گرفتند؛ به این شکل که به شهرها و روستاها می‌تاختند تا مردان و زنان را برای انتقال به داخل آلمان جمع کنند. با توجه به عوارضی که بر ورود اسلاوهای «کهنترنژاد» مترتب بود، در آغاز از به کارگیری اسیران جنگی روس در داخل کشور اکراه داشتند. تا آخر سال ۱۹۴۱، ۶۰ درصد از کمابیش سه و نیم میلیون اسیر جنگی روس در اسارت مردند. همین‌که کمبود نیروی کار بحرانی شد، گورینگ پذیرفت که از آنها در جزو نیروی کار بهره بگیرد، و اذعان کرد که «روسها» قادرند تخته سنگها را به دوش بگیرند و با خوردن موش و گربه گذران کنند. همان طور که مایکل بورلی متذکر می‌شود، به کارگیری آنها متضمن این نکته بود که می‌شود باقی کارگران خارجی را که «بیشتر می‌خورند و کمتر تولید

1. Stephenson, Jill, "women, mother hood and the Family in the third Reich", in michael Burleigh[ed.], confronting the Nazi past: New Debates in German History, collins and Brown, london, 1996, p.177

2. Kitchen, Nazi Germany at war, p.153

می‌کنند»، به وطنشان برگرداند؛ روسها می‌توانستند در راه آهن، صنایع تسلیحاتی، ساختمان سازی، کشاورزی و معادن مشغول به کار شوند و در اردوگاهها روی هم کوت شوند و دسته جمعی کار کنند؛ «وکاستن از جیره غذایی یا اعدام برای تنبیه انضباطی شان کفایت می‌کرد»<sup>۱</sup>.

به این ترتیب، غیر نظامیان روس تحت فشار قرار گرفتند؛ هر چند به جد تلاش می‌شد تا در فیلمهای تبلیغی القا کنند که به زنان و دختران دستمزدهای نظرقیری در رایش پیشنهاد شده و آنها به میل خود آمده‌اند. یک زن اوکراینی ماجرا را این طور شرح می‌دهد:

داستان با ورود یک نفر آلمانی به نام گراف اشپرتی در فوریه ۱۹۴۲ شروع شد، و او آمده بود تا کارگر بگیرد. آلمانیها جلسه بزرگی در یک سینما برپا کردند. جمعیت انبوهی آمده بود تا ببیند چه خبر است. اشپرتی گفت: «دلم می‌خواهد شما اهالی او مان به میل خود به آلمان بروید و به نیروهای مسلح آلمان کمک کنید». او به ما وعده یک بهشت داد. اما ما پیشتر می‌دانستیم که معنای همچو وعده‌هایی چیست، و پرسیدیم: «اگر نخواهیم برویم، چه!» گراف اشپرتی جواب داد: «آن وقت باز هم مؤدبانه درخواست می‌کنیم که بروید». این مال ۱۰ فوریه بود. دو روز بعد، به یکایک خانه‌ها سر زدند و همه جوانها را بردند. ما را اول به یک مدرسه بزرگ، و بعد ساعت پنج صبح به ایستگاه بردند. در آنجا ما را داخل واگنهای قطار چپاندند و بعد در را قفل کردند. این سفر کابوسی شد که چند هفته طول کشید<sup>۲</sup>. تا آخر سال ۱۹۴۲، ۱/۷ میلیون غیرنظامی یا اسیر جنگی روس در آلمان به بیگاری گرفته شدند.

بیشتر کارگرهای خارجی در کلبه‌ها و اردوگاهها سر می‌کردند و دستمزد بخور و نمیری می‌گرفتند. اگر اصلاً دستمزدی داده می‌شد - و در

1. Burleigh, the third Reich, pp.479,551

2. ibid., p.552

مزارع و کارخانه‌ها، یا به عنوان خدمتکار در خانه‌ها کار می‌کردند. الیتسابت فون اشتالنبورگ که کارگر خارجی داشت، در دفترچه خاطراتش نوشت: «مثل این است که کنیز [Slav Dienstmädchen] داشته باشم. به من یک بروشور "مقررات کار" داده‌اند که می‌گوید آنها نباید استراحت کنند و حق دارند تنها برای کارهای خانه بیرون بروند. آنها اجازه ندارند به کلیسا بروند. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا این به واقع برده از این دستورالعملها سر در بیاورد<sup>۱</sup>».

ارتباط کارگران خارجی با مردم آلمان بشدت محدود بود، و با جدایی نژادی پهلو می‌زد. الی ناپ سوسیالیست مواجهه‌ای را در هامبورگ به یاد می‌آورد:

زن جوانی، که من فوراً از روی روسری سفید برفی‌اش دانستم که کارگر خارجی است، در یک خیابان فرعی از من پرسید که می‌شود به او بگویم که کیرفراشتراسه کجاست. من هم چون در همان حوالی زندگی می‌کردم گفتم: "البته، سر راهم است، الساعه با من بیا." او به زبان آلمانی فصیح به من گفت که اجازه ندارد با من حرف بزند، و من ابداً نباید با او راه بروم، چون روس است. من هم گفتم: "مسخره است، چرند است." گفتم: "اگر راه را از من می‌پرسی، که وظیفه دارم آن را به تو نشان بدهم؛ پس الساعه بیا." آن وقت او گفت که وظیفه‌اش را انجام داده و آنچه را لازم است به من گفته است. بعد ما گپ خوبی با هم زدیم. از او پرسیدم که آلمانی را کجا یاد گرفته است و او گفت که در مدرسه آن را آموخته است. وقتی از او پرسیدم که آیا به میل خود اینجا آمده است یا نه، گفت: نه، به انتخاب خود اینجا نیامده است. کامیونها صبح هنگام آمده و همه جوانها را برداشته و برده بودند. او حتی فرصت نکرده بود که با مادر آشفته حالش خداحافظی کند.

1. Von Stahlenberg, Nazi lady, diary entry 26 June 1942

ویلهلیمینه هافر کامپ که مادر ده فرزند بود و در حومه شهر آخن زندگی می‌کرد، حاضر نشد به منع تماس با افراد نژاد «دشمن» تن بدهد. دلش به حال آن کارگران خارجی که برای حفر کانال فاضلاب به عمارتی درست بیرون خانه او فرستاده شده بودند، می‌سوخت. «هوای بیرون سرد بود»، این را او به آلیسون اوینگس گفت، «و من هر روز یک ظرف بزرگ شیر برنج برای بچه‌ها می‌پختم؛ داغ و خوشمزه. من با کوپن بچه‌ها شیر زیادی می‌گرفتم... و از پنجره نگاه کردم و به کارگرها [bandolios] اشاره کردم که چیزی توی راهرو می‌گذارم. آنها هم می‌ترسیدند که از راه‌آبها بیرون بیایند و هم دوست داشتند از آن بخورند.» او پیش نگهبان رفت و به او گفت که چشمش را درویش کند، چون «عذاب روحی می‌کشم، اگر مجبور شوم آن شیر برنج را دور بریزم و آن مردها آنجا یخ بزنند؛ تا صبح خوابم نمی‌برد. او به من نگاهی کرد و گفت: تو زن سرسختی هستی. برو هر کاری لازم است بکن؛ ندیده می‌گیرم؛ بعد من شیربرنج را تهیه کردم و آن را با یک ملاقه توی راهرو گذاشتم، و آن را نشان دادم. آنها یک به یک از راه‌آبها بیرون می‌پریدند و ملاقه را می‌بردند.»

یک روز به شوهرش برگه‌ای از طرف حزب دادند که او را به دفتر حزب احضار می‌کرد. «آن وقت گفتند: "گوش بده؛ زنت کار خیر می‌کند. او چطور می‌تواند به دشمنان ما غذا بدهد [واژه آنها futtern بود که مراد از آن شیردادن حیوانات است]؟" "درسته، خب، کاری از دست من بر نمی‌آید؛ من همیشه در خانه نیستم؛ این را نمی‌بینم." وقتی برگشت، خیلی عصبانی بود. درست و حسابی سرم داد کشید. گفت: "اگر باز این کار را بکنی، حسابم با کرام‌الکاتبین است. آخه من عضو حزبم." اما خانم هافر کامپ دست برداشت. «آنها خیلی سردشان بود؛ خیلی. آنها [نازیها] یکی دوبار آمدند و به شوهرم گفتند: "گوش بده آقای هافر کامپ، زنت باز

آن کار را می‌کند، مگر نه؟ پس اخطار می‌گیرد.» خانم هافرکامپ آرام نگرفت، و هر بار به طریقی به آنها غذا می‌رساند.<sup>۱</sup>

رفتار با کارگران خارجی به صور مختلف بود. رفتار با یک زن هجده ساله فرانسوی که داوطلب کار در آلمان شده بود، بهتر از دیگران اما وضع کارگران شرقی بدتر بود. این زن، کارگر یک کارخانه رنگسازی در فرانکفورت هوست بود، و روزی دوازده ساعت کار می‌کرد که با یک راهپیمایی چند کیلومتری از اردوگاه کارگران به محل کارخانه شروع می‌شد، و چند تکه لباس کار ساده بیشتر به او نمی‌دادند. هر جا می‌رفت، نوشته‌ای به این مضمون می‌دید که «فقط آلمانیها» یا «ورود خارجیها و سگها ممنوع»، و اجازه نداشت سوار تراموا شود. کارگران شرقی اصلاً اجازه بیرون رفتن نداشتند. او خیال می‌کرد که به وی همتراز کارگران آلمانی حقوق می‌دهند، «اما کسورات حقوق آن قدر زیاد بود که مثلاً من هر دو هفته ۸ رایش مارک بیشتر نمی‌گرفتم. کارگران شرقی هم اصلاً چیزی نمی‌گرفتند.» تمایز و تفاوت همه جا بود. او چند ملافه روی تختش می‌انداخت «تا معلوم باشد که با من مثل آدمیزاد رفتار می‌شود.» کارگران شرقی تنها گاه داشتند و اِحاف - «آنها را مادون انسان می‌دانستند.» وقتی او فهمید که به کارگران شرقی غذای فاسد می‌دهند، شکایت کرد و او را فرستادند تا به آنها ملحق شود. سخت‌ترین کارها مال آنها بود: «ما قطعات سولفور را از یک کارخانه به کارخانه دیگر، که معمولاً خیلی دور بود، می‌بردیم. فقط دستکش داشتیم و بایستی سولفورها را به سینه‌مان می‌فشردیم، که پوستمان را می‌سوزاند.»<sup>۲</sup>

رفتار با کارگران خارجی تا اندازه زیادی در گرو استلزامات تولید بود. وقتی نیاز در حد اعلا بود، جیره را اندکی زیاد می‌کردند تا میزان تولید بالا

1. Owings, Frauen, pp.20-1

2. Noakes, "Nazism and High society", pp.326-7

رود، و این از اثر حس انسان دوستی نبود. در آغاز کار، زنان کارگر شرقی را که آبتن می‌شدند و دیگر ارزش تولیدی نداشتند، روانه وطنشان می‌کردند تا هزینه مراقبت از آنها را نپردازند. بعضی زنها خود را حامله می‌کردند تا روانه وطن شوند. در ژوئیه ۱۹۴۳ هیملر این روند را معکوس کرد و گفت که الآن دیگر باید آنها را هر چه زودتر پس از زایمان، و بخاطر «ضرورتی که به تدارک نیروی کار هست»، بر سر کار باز گرداند. آنها را بایستی در وقت زایمان از زنان آلمانی جدا کرد، و زاد و رودشان را در «شیرخوارگاههایی با حداقل امکانات» نگهداری کرد. آنها نبایستی «به هیچ وجه در مؤسسات آلمانی نگهداری شوند، در کودکانهای آلمانی پذیرفته گردند، یا جز این با کودکان آلمانی بزرگ شوند یا تحصیل کنند»<sup>۱</sup>. از سال ۱۹۴۳، عقیمی - که برای زنان آریایی غیرقانونی بود - در مورد زنان لهستانی و روس تشویق می‌شد. اگر خیلی دیر شده بود، کودکانشان را به «مراکز جمع‌آوری» می‌سپردند و آنها در آنجا در معرض خطر گرسنگی یا تزریق مواد مرگبار می‌آمدند. آنها که «واجد قابلیت نژادی» تصور می‌شدند، از مادرانشان جدا می‌گشتند و به والدین رضاعی آلمانی سپرده می‌شدند؛ چنان‌که کودکان «واجد قابلیت نژادی» را در مناطق اشغالی داخل در طرح فضای حیاتی هم از والدینشان می‌ربودند<sup>۲</sup>.

حشر و نشر با اهالی آلمان کیفرهای رودر افزونی به همراه داشت؛ خاصه وقتی این حشر و نشر با جنس مخالف صورت می‌گرفت. در ۱۹۳۹ به موجب فرمانی که هدف از آن صیانت از توان نظامی آلمان بود، رابطه غیرمجاز با اسیران جنگی بخصوص رابطه جنسی، مشمول حبسهای طولانی شد. کیفرهای خودسرانه‌ای بر ضد زنانی که با کارگران خارجی سر و سری پیدا می‌کردند، اعمال می‌شد. سر زنان را به دست مردم محل

1. *ibid.*, p.327

2. Burleigh and wippermann, *the Racial state*, p.261

می‌تراشیدند و آنها را در ملأ عام خوار می‌کردند، و غالباً این کار به تحریک فعالان حزبی در محل صورت می‌بست. در اوت ۱۹۴۰ در اُسنا بروک یک دختر هجده ساله که در بیمارستان اسیران جنگی در لینگن کمک‌آشپز بود، اقرار کرد که با لهستانیها رابطه جنسی دارد. «افراد اس.آ بنا به دستور رئیس آن ناحیه موهای آن کمک‌آشپز را در میدان آدولف هیتلر در لینگن، و در حضور جمعیت نسبتاً زیادی بریدند، و بعد آن دختر را به گشتاپو تسلیم کردند.<sup>۱</sup>» استهزای زنان در ملأ عام به این صورت در همه جای آلمان پیش می‌آمد؛ هرچند میزان آن از اواسط جنگ به بعد، که دیگر همچو ارتباطاتی خاصه با اروپاییانی مثل فرانسویها و هلندیها آن قدرها مسئله ساز نبود، کاهش یافت. گشتاپو که به کمک آمد، زنانی را که از «فطرت نژادی» خود منحرف شده بودند، در محاکم خاص محاکمه می‌کردند و به اردوگاههای کار اجباری می‌فرستادند. هر سال سر و کار نزدیک به ۱۰ هزار زن آلمانی، به جرم ارتباط نابه‌جا با مردان خارجی، به اردوگاههای کار اجباری می‌افتاد؛ و این افراد در سالهای ۴۱-۱۹۴۰ نزدیک به یک چهارم مجرمان سیاسی را تشکیل می‌دادند.<sup>۲</sup> در اردوگاه کار اجباری راونسبروک، این زنان را «سیاسیون رختخوابی» می‌گفتند.

کیفر مردان خارجی مجرم طناب‌دار بود؛ یا اینکه گشتاپو برفور آنها را تیرباران می‌کرد؛ به این جرم که خلوص خون آلمانی را خدشه‌دار کرده‌اند. در روستایی در بایریشنروالد، دختری روستایی به نام آدلینه جی. را یک لهستانی که سابقاً اسیر جنگی بود و در آن ناحیه اقامت داشت، آبستن کرد. دو ماه بعد از زایمان دختر در فوریه ۱۹۴۱، دادگاه اطفال او را به ده ماه حبس محکوم کرد. جولیان مَجَلکا دل‌داده او را گشتاپو در جنگل مجاور دار زد، و همکارانش وادار شدند که از کنار جسدش رژه بروند. گشتاپو

1. Bleuel, strength through Joy, p.230

2. Heineman, what Difference Does a Husband make?, pp.57,59



یک کارگر مزرعه اهل لهستان را از توقیف بیرون آورد و برفور دار زد، و یک لهستانی دیگر به نام یارک هم که با دو دختر سر و سری داشت، از درختی در نزدیکی آن روستا در باواریا آویزان کردند، و به فرمان شخص هیملر ۱۱۹ لهستانی مجبور شدند که از کنار جسدش رژه بروند.<sup>۱</sup> در مقام مقایسه، کیفر آن مردان آلمانی که با زنان خارجی همخوابه می شدند، چندان از توبیخ رسمی فراتر نمی رفت.

این کیفرها نه جلودار مردان بود و نه جلودار زنان، و آنها یا به دلیل تنهایی یا از سر سرخوردگی یا صرفاً بخاطر علاقه مندی به هم، به طلب لذت جنسی بر می آمدند و سر سوزنی نگران «رخنه نژادی» نمی شدند. شمار دعاوی اقامه شده سال به سال بیشتر می شد، و در ۱۹۴۲ به بیش از ۹۰۰۰ مورد مکشوف برای مقامات رسید.<sup>۲</sup> مردان و زنان در کارگاهها، و یا در خانه‌ها در سر مزرعه با هم آشنا می شدند و در معرض وسوسه می آمدند؛ خاصه وقتی شوهرها و پدرها در خانه نبودند. تا ۱۹۴۴ کمابیش نیمی از کارهای کشاورزی را کارگران خارجی صورت می دادند. آنها وظیفه داشتند که با خانواده کشاورز هم غذا یا هم صحبت نشوند، اما نظارت در مناطق روستایی سخت تر از نظارت در مناطق شهری بود، و در این مناطق کارگران را تفکیک می کردند؛ هر چند در برلین و خیلی شهرهای دیگر در حدود نیمی از کارگران خارجی در خانه‌های شخصی منزل داشتند.<sup>۳</sup> تا ۱۹۴۲، گزارشهای اس.دی. [پلیس امنیتی] در مورد به ادعای آنان حساسیت زنان آلمانی در سرتاسر آلمان نسبت به کارگران خارجی و اسیران جنگی، خاصه نسبت به کارگران و اسیران لهستانی و فرانسوی هشدار داد: «به کارگیری میلیونها کارگر خارجی باعث افزایش مداوم روابط جنسی با زنان آلمانی شده است.» این را گزارشی به تاریخ

1. Bleuel, strength through Joy, p.232      2. ibid., p.233

3. Heineman, what Difference Does a Husband make?, p.56

ژانویه ۱۹۴۲ می‌گفت، و در مورد «تهدید رخنه در تبار آلمانی»، و ۲۰ هزار کودک نامشروعی هشدار می‌داد که برآورد می‌شد حاصل این روابط باشد؛ و «اثر منفی آن بر روی روحیه مردم ناچیز» نبود.<sup>۱</sup>

زنان افراد کشاورز از وسوسه برقراری رابطه جنسی با کارگران مرد مصون نبودند، و بعضی برای تخفیف در مجازات ادعا می‌کردند که وجود این کارگران برای اداره مزرعه ضروری شده بود. دادستان اشتوتگارت در ۱۹۴۳ برای وزیر دادگستری رایش شرح می‌داد که بسیاری از کارفرمایان، خاصه زنها، نگران هستند که مبادا خارجیان با تشدید انضباط تهدید به انصراف از کار کنند، و «برای جلب رضایت خارجیا به صور مختلف آنها را دلخوش می‌کنند و با وجود منع رسمی اجازه می‌دهند که بر سر یک میز با خودشان هم‌غذا شوند؛ صرفاً به این خاطر که نگذارند به کسب و کارشان خللی وارد شود.» بسیار پیش می‌آمد که آن دسته از زنان کشاورزان که به روابط نابه‌جای جنسی متهم می‌شدند، «در بازجویی بهانه می‌آوردند که خود را تسلیم آن اسیر جنگی کرده‌اند تا نیروی کارش را از دست ندهند.<sup>۲</sup>»

بهانه اجبار، مؤثرترین بهانه زنان متهم به «آلودگی نژادی» بود؛ و همان بهانه‌ای بود که زن یک کشاورز زیلزایی آورد. او عضو کانون زنان ناسیونال سوسیالیست بود و دو فرزند داشت، و شوهرش در جبهه و دور از خانه بود. این زن از یک کارگر اهل اروپای شرقی آبتن شده و بعد آن مرد گریخته بود. «او صبح یکی از روزهای ماه ژوئن پیش من آمد و پایبچم شد که یا با او هم‌خوابه شوم یا اینکه می‌گریزد و من را درست در گرما گرم پرکارترین ایام سال رها می‌کند. او مرتب به من غر می‌زد، و من هم چون در یک مزرعه ۳۰ جریبی با خواهر شوهرم تنها بودم و ب. هم کارگر خوبی بود، گذاشتم که من را اغوا کند.

1. Burleigh and wippermann, the Racial state, p.262

2. Stephnson, "women, motherhood and the Family in the third Reich", p.180

خلقیات زنان و دختران جوان آلمانی دائماً مایه نگرانی بود. در یکی از گزارش‌های پلیس امنیتی به تاریخ ژانویه ۱۹۴۲، با ارزیابی عوارض نژادی شیوع ارتباطات غیر مجاز، نتیجه گرفته شده بود که «سروکار آدم غالباً با بخش نه چندان با ارزش جامعه آلمان می‌افتد... غالباً با زنانی که تیزشهووت‌اند و خارجیها نظرشان را می‌گیرد و به این خاطر به راحتی به آنها راه می‌دهند.» آنها دیده بودند که «تعداد زیادی از دختران آلمانی ولنگار هستند؛ بخصوص آنها که دور از شهر موطن خود کار می‌کنند، و خودشان را در آغوش خارجیها می‌اندازند»، و «دختران آلمانی تبار را» دیده بودند «که به دنبال کارگران چک می‌افتند<sup>۱</sup>». با این حال، بعدها آنها اذعان کردند که «اصلاً این‌طور نیست که همه آنها زنان لاابالی باشند. در میان متهمان، بعضی دختران افراد کشاورز و آبرومند بودند که از خانواده‌هایی شایسته می‌آمدند و تا پیش از آن با کسی سر و سرّی پیدا نکرده بودند، و نیز زنان سربازانی در جمع ایشان بودند که سالها به خوبی و خوشی با شوهرانشان زندگی کرده بودند و خیلی از آنها چند تا بچه داشتند. همین‌که سر و کله فرانسویها در کارهای پرمسئولیت‌تر پیدا شد، ماشین‌نویسها، زنان خانه‌دار و روشنفکرها هم در معرض اتهام آمدند.» پرونده‌ای از «یک تلفنچی ۲۳ ساله با رگ و ریشه بورژوایی» می‌گفت که مجیز یک اسیر فرانسوی را گفته بود؛ چون او «موهای سیاه داشته و لاتین تبار بوده» است<sup>۲</sup>. آیا در «تربیت نژادی» آنها سهوی رفته بود، یا اینکه فقط مردان موبور آریایی تبار چنگی به دل نمی‌زدند؟

این موضوع رهبران جوانان را نگران می‌کرد. یوتا رودیگر رهبر انجمن دختران آلمانی، در وقت جنگ نگران همین بود. «دخترهای آلمانی بدشان نمی‌آید که دل به مردان غریبه و خارجی بدهند. فون شیراخ [رهبر

1. Burleigh and wippermann, the Racial state, pp.262-3

2. ibid., 263

جوانان هیتلری] هم یک بار به من گفت: "اگر در کنار دختری یک پسر خوش برو روی آلمانی، و یک مرد بالکانی زشت و بدترکیب ایستاده باشند، او رو به طرف مرد بالکانی می کند." ما هم البته متوجه این امر بودیم. «یوتارو دیگر بر دامنه تبلیغات افزود: «به آنها می گفتم: "تنها کسی که سزاوار ازدواج با شماست، سرباز دلیر و دلاور آلمانی، و یا یک مرد اروپایی است که از سنخ ما باشد... شرف شما در ایمان به خون نژادتان نهفته است."» در این احوال، مقتضیات عاطفی و پیچیده جنگ جانشین شعارهای معمول نظریه نژادی می شد.

### کار جنگی

استفاده کلان از کارگران خارجی، زنان متأهل را از احضار به کار نجات داد. با این حال، این کار مشکل کمبود نیروی کار را حل نکرد. تا سال ۱۹۴۳، ۱۱ میلیون مرد احضار شدند. در این هنگام، همه مشاوران کارگری هیتلر به او می گفتند که اوضاع دارد بحرانی می شود. پیشتر زنان مجرد را از بخش خدمات به صنایع مربوط با جنگ منتقل کرده بودند. کار به کارگیری داوطلبانه زنان مجرد هم به وضوح به شکست کشیده بود. بسیاری از زنان وقتی دیدند که تقلب می شود و از نفقه بعد از طلاق آنها کم می کنند و بر ساعت کار اضافه می شود، و کارهای خانه و ایستادن در صف مواد خوراکی هم هست، و گذران زندگی هر روز سخت تر می شود، به خانه برگشتند. در فاصله ژوئیه ۱۹۳۹ و مارس ۱۹۴۰، شمار زنان شاغل به ۵۴۰ هزار نفر رسید<sup>۱</sup>. بسیاری از زنان طبقه کارگر همچنان بخاطر نیاز مالی به کار ادامه دادند، اما زنان طبقه متوسط مقاومت کردند. هیتلر هم می دانست که احضار زنان به کارهای جنگی مورد پسند مردان جنگی اش نیست؛ چون آن را کسر شأن زنانشان می دانستند.

1. Heineman. what Difference Does a Husband make?, p.61

هیتلر با وجود ترسی که از ضرر احتمالی این کار برای اخلاق داشت، در ماه ژانویه وا داد و مقرر کرد که همه زنان بین هفده و چهل و پنج سال بایستی ثبت نام کنند تا در کارهای جنگی به کار گرفته شوند. نتیجه، ناامیدکننده بود. بسیاری از افراد معاف شدند - زنان آبستن، زنانی که دو طفل زیر چهارده سال داشتند، زنانی که کار کشاورزی می‌کردند، و آنها که کارمند بودند. آنها تا حد امکان کارهای دفتری پول و پله‌دار را انتخاب می‌کردند که در حل بحران صنایع کمکی نمی‌کرد. از ۳ میلیون نفری که تا ماه ژوئن ۱۹۴۳ ثبت نام کردند، کمتر از ۵۰۰ هزار زن به نیروی کار علاوه شدند، و شمار زیادی از اینها هم تا آخر همان سال عاقلانه دیدند که جنگ را رها کنند. تا ماه مه ۱۹۴۴ تنها ۱/۲ درصد بر شمار زنانی که پیش از جنگ شاغل بودند علاوه شد، حال آنکه این افزایش در بریتانیا و ایالات متحده آمریکا، هر دو، در همان دوره ۵۰ درصد بود.<sup>۱</sup>

از ۱۹۳۹، زنان جوان مجبور شده بودند که یک سال کار تکلیفی انجام دهند. ۳۳۶ هزار زن مشمول این طرح، و در واقع احضار شدند اما این امر تأثیر چندانی بر حل مسئله کمبود کارگر صنعتی نگذاشت. زنها یا در مزارع کار می‌کردند، که در آنجا هم کمبود کارگر در میان بود، یا به وظایف خانگی مشغول بودند. از ۱۹۴۱ که شش ماه خدمت جنگی امدادی اجباری [Kriegshilfdienst] برای دخترانی که یک سال کار تکلیفی‌شان را به اتمام رسانده بودند معمول شد، ۱۳۰ هزار نفر به کار در کارخانه‌های اسلحه‌سازی فرا خوانده شدند، و در آنجا حقوق بخور و نمیری می‌گرفتند و در سربازخانه‌ها سر می‌کردند. با وجود مقاومت افراد و نیز هیتلر در برابر «نظامی شدن» زنان، رفته رفته آنها از ۱۹۴۲ جای مردها را در نیروهای مسلح گرفتند و به آنها به عنوان «دستیاران مؤنث نیروهای مسلح» وظایف نظامی احاله شد. در آغاز، آنها مجبور نبودند که یونیفورم

پوشند؛ چون «سرباز زن» با نگاه ناسیونال سوسیالیستی ما به امر زنانگی همخوان نبود<sup>۱</sup>. این وضع تغییر کرد؛ چنانکه بسیاری از نظریات ناسیونال سوسیالیستها دربارهٔ زنان در دوران جنگ تغییر کرد. گرتروود شولتس - کلینک رهبر جماعت زنان، با خدمت زنان در ارتش مخالفت می‌کرد و می‌گفت: «پسران من در جبهه هستند. من از دخترانم مواظبت می‌کنم»<sup>۲</sup>. یوتارودیگر رئیس انجمن دختران آلمانی، به جدّ با اندیشهٔ تشکیل گردانهای زنان، که بعدها از جانب بورمان طرح شد، مخالف بود: من فقط گفتم: «این طرح وارد نیست. دختران ما می‌توانند یگراست به جبهه بروند و در آنجا امداد رسان باشند، و به هر جای دیگری هم می‌توانند بروند، اما چیزی که من حامی آن نیستم این است که گردانی از زنان داشته باشیم که اسلحه در دست بگیرند و به تنهایی بجنگند؛ این طرح وارد نیست. اگر نیروهای مسلح در این جنگ قادر به پیروزی نباشند، آن وقت گردانهای زنان هم کمکی نخواهند کرد». آن وقت رهبر جوانان رایش به من گفت: «خب، این وظیفهٔ توست». من هم گفتم: واقعاً همین طور است. من به زنان می‌گفتم که باید جان خود را بدهند و آن را دریغ نکنند. حکمت تولد ما همین است.

تازه در فرجام کار بود که رودیگر کوتاه آمد. وقتی که روسها به جانب برلین پیش می‌تاختند، او به رهبران انجمن دختران آلمانی امر کرد که استفاده از تپانچه را برای دفاع از خود در مواقع ضروری تعلیم ببینند.

احالهٔ وظایف نظامی به زنان مشمول طرح کار تکلیفی جوانان، هر روز بیشتر می‌شد؛ و طولی نکشید که یونیفورم هم می‌پوشیدند. الیتسابت ال. به مدت شش ماه در یک کارخانه نارنجک سازی کار می‌کرد و روزی یک مارک حقوق می‌گرفت. بعد به ارتش احضار شد و به مرز شوروی رفت و

1. Noakes, "Nazism and High society", p.341-Okw directive 22 June 1942

2. Cited koonz, mothers in the Fatherland. p.398

در آنجا کار با تلکس را یاد گرفت، و بعدها به برلین منتقل شد تا کار با بیسیم را تعلیم ببیند.<sup>۱</sup> همچنان که باب مشاغل دیگری در نیروهای مسلح مفتوح می شد، بعضی زنها داوطلب آنها می شدند؛ چون به نظرشان می آمد که حرفه های پرماجرایی هستند. الیتسابت تِشن در مغازه والدینش کار می کرد؛ تا اینکه در خیابان یکی دو زن را دید که ملبس به یونیفورم نیروی هوایی بودند، و درباره الحاق به ارتش به پرس و جو برآمد. او یکی از معدود کسانی بود که در ۱۹۴۲ انتخاب شد تا به یک دوره آموزشی برود، و در آنجا به طرز اشتراکی و همراه با زنان دیگر تحت انضباط نیروی هوایی سر کرد. او با تعجب پی برد که در کار یادگیری زبان استعداد دارد، و به این ترتیب او را ابتدا به یک دوره زبان انگلیسی و بعد به یک دوره ماشین نویسی فرستادند، و او باقی جنگ را در یک مرکز اطلاعاتی و مخبراتی در نزدیکی مرز هلند گذراند، و در آنجا صحبت های خلبانان نیروی هوایی سلطنتی انگلستان را که برای حمله به آلمان به پرواز در می آمدند شنود می کرد، و عباراتی از این دست را ترجمه می کرد: «ه- هند به ه- هری - بیا پایین رفیق، آمدی؟ داری این نمایش پر خون را عقب می اندازی!» و «یکم ماه مه، یکم ماه مه! ما حدوداً بیست مایل فاصله داریم و الآن داریم وارد میدان می شویم. من کلیدم را خاموش می گذارم تا تو بتوانی جایابی کنی!» الیتسابت تِشن به یاد می آورد که «من خیلی هیجان زده بودم و وقتی این نمایش را شنود می کردم، به یک حالی دچار می شدم. ابداً خیال نمی کردم که در همچو اموری درگیر می شوم».<sup>۲</sup>

هر چه جنگ طولانی تر می شد، از زنان بیشتری برای کارهای دفتری و ارتباطی در بخشهای خدماتی نامنویسی می شد، و عمدتاً به عنوان یک سال کار تکلیفی شان، که در ۱۹۴۴ به هجده ماه، و بعد از آن تا مدتی

1. Heineman, what Difference Does a Husband make?, p.65

2. Blandford, Edmund, Under Hitler's Banner, Airlife publishing, shrewsbury, p.178

نامعلوم افزایش پیدا کرد. آنها که در پرستاری مهارت داشتند، به کار در صلیب سرخ در داخل کشور ونیز در بیمارستانهای صحرایی مناطق اشغالی گسیل می شدند. زنان برای امور جستجو و پیگیری هم به خدمت گرفته می شدند و در اواخر جنگ پای توپهای ضد هوایی کار می کردند. ارناتیتس بیست و دو ساله، در اوایل سال ۱۹۴۵ مسئول چند دسته از زنان جوانی بود که پای توپهای ضد هوایی کار می کردند [Flakwaffenhilferin] و با توپ پر قدرت «هشتاد و هشت» میلیمتری سر و کار داشتند. اوراق هویت او حاکی از آن بود که «وظیفه ویژه‌ای» به او محول شده است؛ چون «قصد این بود که نگذارند همه بدانند که زنان را به کار سلاح می گمارند. قصد این بود که بر این امر پرده بیندازند<sup>۱</sup>». سربازان زن با نظر نازیها درباره زنان همخوانی نداشتند. دختران جوانتر انجمن دختران آلمانی بایستی کار خود را رها و در کار درو کمک می کردند؛ کوپن غذا توزیع می کردند؛ برای صندوق رفاه زمستانی پول جمع می کردند؛ به سربازها در کار شستن و دوخت و دوز لباسها کمک می کردند؛ از زخمیها مراقبت می کردند و به مزار سربازان می رسیدند. به علاوه، آنها را در طرحی به کار گرفتند که هدف از آن ارتقای روحیه سربازان، از طریق نامه نگاری با سربازان خط مقدم جبهه بود. هدویگ ارتل به سربازان زیادی نامه نوشت: «کار بسیار پراحساسی بود. مهم نبود که آن شخص از نزدیکان شما هست یا نه. ما نامه‌های زیادی به سربازان ناشناس می نوشتیم؛ سربازانی که جز این طریق از کس دیگری به آنها نامه نمی رسید؛ سربازانی که خویش و قومی نداشتند. آنها هم پاسخ می دادند، و گاه روابط بسیار زیبایی با این کار پا می گرفت. اغلب آنها هم در همان میدان جنگ به اتمام می رسید، اما راه همین بود و چاه همین. آن نامه‌ها بسیار مهم بود.»



## تبعید

با آغاز جنگ، وضع یهودیان باقی مانده در آلمان به سرعت بد شد. در سپتامبر ۱۹۴۱ خاکسترنشین کردن سکنه یهودی، از طریق مصادره اموال و خلع ید، و تحقیرهایی که در زندگی روزمره به واسطه لغو کلیه آزادیها و حقوق مدنی و غیره بیش و بیشتر می شد، با اجباری شدن نصب ستاره زرد رنگ داوود بر روی لباس کلیه یهودیان شدت گرفت. «پیشوا به من اجازه داده است تا نوعی نشانه برای یهودیان ابداع کنم.» گوبلس این را با شور و شوق در ۲۰ اوت ۱۹۴۱ گزارش کرد و در دفترچه خاطراتش نوشت: «همه یهودیان مجبور خواهند شد این علامت را نصب کنند. با این کار، آنها به چشم می آیند و در اندک زمانی از شهرهایمان بیرون رانده می شوند.» مطابق گزارشهای پلیس امنیتی، این اقدام با تأیید عمومی مواجه شد؛ هر چند مدتی به قدر کافی پیشرفت نکرد. یعنی آن قدر که دو رگه ها را هم در شمول یهودیان تمام عیار درآورند. با این حال، نشانه های مخالفت و قدری همدلی هم در میان مردم وجود داشت. اینگه دویچکرون از ساکنان برلین، مبهوت تبعیضی بود که نشانه اش آن ستاره زرد رنگ بود؛ اما او قدری هم مزه مهربانی را چشید: «آدمهایی بودند که با نفرت به من نگاه می کردند. کسان دیگری هم بودند که نگاهشان حاکی از همدلی بود، و دیگرانی که ناخودآگاه رو برمی گرداندند<sup>۱</sup>».

پیش از این، کارد به استخوان یهودیان رسیده بود. دستشان از رستورانها، سینماها و سایر اماکن عمومی کوتاه شده بود؛ از گواهینامه رانندگی محروم بودند؛ استفاده از تلفن عمومی برای آنها ممنوع بود، و غالب ایشان در خانه حبس بودند. آنها در آن دیار با حملات مداوم و غالباً روزمره گشتاپو مواجه بودند، که بررسی می کرد که آیا آنها محروم از رادیو

یا غذاهای ممنوع، لباسهای پشمی یا خز یا حیوانات دست‌آموز خانگی هستند یا نه - و همه اینها از اوایل سال ۱۹۴۲ برای یهودیان قدغن شده بود. آنها از سهمیه لباس محروم بودند. جیره غذایی شان تا به نصف جیره باقی مردم کاهش یافت و از ۴ ژوئیه ۱۹۴۰ به بعد تنها اجازه داشتند که در فاصله ساعات ۴ و ۵ بعد از ظهر خوراکی بخرند.

لیلی گنتسن که در سیزده سالگی در قصابی پدر کار می‌کرد، وضع مصیبت بار آنها را به یاد می‌آورد:

یهودیان تنها می‌توانستند در فاصله ساعات ۴ و ۵ بعد از ظهر خرید کنند. همگی ستاره زرد به لباسشان می‌زدند و بر روی همه کاپنهاشان عبارت "یهودی یهودی یهودی" حک شده بود. آنها تنها نیمی از جیره‌ای را که دیگران می‌گرفتند، دریافت می‌کردند. ما هم همیشه از خودمان می‌پرسیدیم که چطور این مردم می‌توانند با این جیره سرکنند؟ چون تا آن وقت غذا خیلی کم شده بود. ما هفته‌ای یک بار سوسیس درست می‌کردیم. سوسیس را توی یک ظرف بزرگ می‌پختیم، و حاصل کار قدری آب سوسیس خوشمزه بود، و همه مشتریها می‌آمدند تا آن را ببرند، چون چند تکه چربی توی آن بود و مجانی بود... مادر هم همیشه بسیار به حال یهودیها تأسف می‌خورد. ما همیشه سالاد سیب زمینی درست می‌کردیم که کوپنی نبود، و آن را در پاکتهای کوچک می‌فروختیم، و یهودیها مقدار زیادی از این سالاد را می‌خریدند.

تبعید یهودیان از رایش به شرق با مجوز ماه سپتامبر ۱۹۴۱ هیتلر صورت گرفت. چند روز بعد از آن، گوبلس با اشتیاق در دفترچه خاطراتش به تاریخ ۲۰ اوت ۱۹۴۱ نوشت:

به علاوه، پیشوا به من چراغ سبز داده که می‌توانم به مجردی که لشکرکشی در شرق به پایان رسید، یهودیها را از برلین به مناطق جدید در شرق تبعید کنم. برلین بایستی شهری پاک از یهودیان بشود. مایه ننگ

است که هنوز ۷۸ هزار یهودی در پایتخت آلمانها وجود دارد؛ انگلها. آنها نه تنها مایه تباهی خیابانهای تماشایی ما هستند، که حال و هوای ناخوشی را هم باعث می شوند. تنها می توان با کشتن آنها از این همه ممانعت کرد. ما باید مسئله یهود را بدون هیچ گونه احساساتی گری حل کنیم<sup>۱</sup>.

در ماه اکتبر، چند هزار نفر را از برلین، کرفلد و سایر شهرها به لودتس فرستادند، و این پیش درآمد تبعید نهایی آنها به اردوگاههای مرگ لهستان بود. از آن به بعد، سکنه یهودی در هراس از «انتقال» سر می کردند. ژرفنای شناخت تقدیر آنان چندان درک نمی شد. به آنها می گفتند که ایشان را به «مستعمرات» شرق می برند. یک فیلم تبلیغی، «ساکنان» یهودی را در «یهودیه» جدید و «کانون فرهنگی» ترزینشتات نشان می داد که به داشتن امکاناتی از قبیل کتابخانه، کنسرت و برنامه های تئاتر، خیابانهای با روح و دلپذیر و غذای مرتب فخر می کردند؛ هر چند محل خوابشان به نحو مشکوکی مثل یک سربازخانه شلوغ به نظر می آمد. قرار بود این محل در راه ریشه کنی آنها یک ایستگاه موقت باشد.

در ژانویه ۱۹۴۲، رهبران نازی با حل نهایی موافقت کردند. برنامه جامع کشتار سنجیده یهودیان اروپا جامه عمل بر تن کرد. این کار با اوجگیری دوباره تبلیغات خشن ضد سامی همراه بود. کشتار برفور در بلتسک، تربلینکا و زویبیور آغاز شد. گوبلس در دفترچه خاطراتش به تاریخ ۲۷ مارس ۱۹۴۲ گزارش کرد که هیتلر در خصوص «مسئله یهود» همچنان «بی رحم» است:

یهودیان الآن دارند به شرق تبعید می شوند. در اینجا روشی کمابیش بیرحمانه، که شرح بیشتر آن جایز نیست، به کار گرفته می شود، و از خود یهودیان چندان کسی باقی نمی ماند. در کل، می توان به احتمال گفت که ۶۰ درصد آنها را بایستی از میان برداشت، و تنها ۴۰ درصد آنها را می توان

1. Goebbels, Die tagebuecher von Joseph Goebbels

به کار گماشت... نباید اجازه داد که احساسات در این امور غلبه پیدا کند. اگر ما آنها را دفع نکنیم، یهودیان ما را ریشه کن می‌کنند. این نبرد مرگ و زندگی است در میان نژاد آریایی و با سیل یهودی. هیچ حکومت و نظام دیگری نمی‌تواند قدرتی پدید آورد که این مسئله را به طور کلی حل کند. در اینجا هم پیشواست که قهرمان راسخ و سخنگوی یک راه حل ریشه‌ای است.

نقل و انتقالات در ماه ژوئیه به جانب اردوگاه بسیار بزرگ و نوبنیاد آشویتس - بیرکناو آغاز شد. این عملیات بکلی سرّی بود، اما تبعید افراد از این قسم نبود. گرتروود در برابر جزو خیل افرادی بود که شاهد طرد اجباری یهودیان بودند. او در کارخانهٔ زیمنس در برلین، که هنوز زنان یهودی را در خدمت داشت، کار می‌کرد. یک روز صبح او سر کار رفت: اوایل صبح بود. هنوز ساعت هشت نشده و نوبت کاری ما شروع نشده بود. مردم مثل سیل در راه اداره‌هاشان روانه بودند. آن وقت من نه یکی، که دستکم دو کامیون را دیدم که آفتابی شدند و روباز بودند و پوششی نداشتند. خیلی از زنها را همان‌جا به طرف آن کامیونهای روباز دسته کردند و - کشان کشان - به سمت آنها هل دادند. این زنها ستارهٔ یهودیان را بر تن داشتند.

زنها داد و هوار می‌کردند و جیغ می‌کشیدند، و من صدای همهٔ آنها را می‌شنیدم که بخاطر بچه‌هایشان زنجمره می‌کردند. «من باید پیش بچه‌هایم برگردم!» «من باید بچه‌هایم را بیاورم!» «من باید به خانه پیش بچه‌هایم بروم!» آنها را مثل ماهی ساردین در این کامیونها کوت کردند، و آنها گریه می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و تقلا می‌کردند و به هم‌چو درد و غمی مبتلا بودند. با این حال، هیچ یک از دست اندرکاران به آنها اعتنایی نمی‌کرد. از نظر من، و از نظر همهٔ آنها، این وحشتناک بود. ما خیلی ناراحت و ناامید بودیم. باور کردنی نبود که این امر واقع بشود، که این امر

واقعیت دارد. آن وقت به ما امر کردند که: «رد شوید!» «اینجا نایستید!» وضع از این قرار بود. ما هم به اجبار به راهمان ادامه دادیم. اگر یک نظر این وضع را دیده بودید، نمی توانستید همچو چیزی را فراموش کنید. این قضیه نقش خود را در ذهن من حک کرد.

بسیاری کسان دیگر متوجه غیبت خانواده‌های یهودی همجوار خود می شدند، اما معدود کسانی پرس و جو می کردند که آنها کجا رفته اند، و تنها فرض می گرفتند که مهاجرت کرده اند؛ یا رفته اند تا در «شرق» ساکن شوند. این همان روایت رسمی بود که از جانب اداره تبلیغات نشر می شد - دقیقاً در همان وقت که موج بی وقفه هتاکیه‌های جنون آمیز نسبت به یهودیان پیوسته در جریان بود. ویکتور کلمپرر استاد یهودی، در دفترچه خاطراتش افزایش نقل و انتقالات را ثبت کرد، و اطلاعاتی را از داخل و خارج جامعه یهودیان جمع آوری کرد. او در ۲۸ نوامبر ۱۹۴۱ مطلع شد که نفی و تبعید گسترده‌ای از شهرهای عمده در میان است: «کسی چیز درستی نمی داند، کسی نمی داند که چه کسی قرار است [از جمع آنها] برود، و کی و کجا [دارند می روند]». او تا مارس ۱۹۴۲ اسم آشویتس را نشنیده بود - اردوگاهی که شهرت داشت «مخوفترین اردوگاه کار اجباری است... و ظرف چند روز مرگ در آن سر می رسد». کلمپرر تا فوریه ۱۹۴۳ به این باور رسید که «از حالا به بعد دیگر امیدی نیست که یهودی جماعت از لهستان زنده برگردد... با وجود این، مدتهاست می گویند که بسیاری از تخلیه شدگان حتی به لهستان هم زنده نمی رسند. آنها را در راه سفر در داخل کامیونهای حمل گاو با گاز مسموم می کنند<sup>۱</sup>». شایعاتی در میان بود. بسیاری از اهالی غیر یهودی تصمیم گرفتند که سؤال زیادی نپرسند.

روزگار برای خانواده‌های یهودی روزگار ترس و بی ثباتی بسیار بود. کامیلا نویمان بخاطر می آورد که: الآن دیگر کسی ولو برای یک دقیقه در

1. Cited Johnson, the Nazi terror, pp.440-1

داخل چهار دیواری خودش بر جاننش ایمن نیست، و هر وعده غذا شام آخر است.» در ۱۹۴۳ شایع شد نازیها دارند یهودیها را از کارخانه‌ها جمع می‌کنند، و همان وقت بود که کامیلا شوهرش را بیدار کرد تا به او هشدار بدهد که مبادا روز بعد بر سر کار برود: «و او مثل همیشه سعی کرد من را آرام کند و گفت: "این قدر ناراحت نباش. حتمی نیست که آنها همین فردا دست به کار شوند... من بعد از اینکه او را بوسیدم و شب به خیر گفتم، با دل غصه‌دار به رختخواب رفتم. این آخرین بوسه وقت خواب ما بود.» فردا روز شوهرش را گرفتند. «حالا دیگر من با وضعی بکلی نگفتمی خیابانها را بی هدف می‌گشتم... همه چیز داشت دور سرم می‌چرخید و تنها فکر من لودویگ بود... در فکر بودم که چطور می‌توانم به او کمک کنم، اما می‌دیدم که قدرتی ندارم. این ضعف من را از عصبانیت دیوانه می‌کرد!» خیلیها خودکشی کردند.

ریتاکون جزو خیل عظیم یهودیانی بود که در ۱۹۴۲ برای بیگاری در رایش جمع‌آوری شدند. او را با وجودی که مادرش از مسیحیانی بود که پس از ازدواج یهودی شده بود، یهودی قلمداد کردند. ریتا در فوریه ۱۹۴۳ در محل کارش، که یک کارخانه مهمات سازی بود، ذیل طرح «کار در کارخانه» دستگیر شد؛ طرحی که گوبلس ابداع کرده بود تا برلین را از باقی یهودیها خالی کند و آن را «پاک از یهود» بگوید. ساعت هفت و ده دقیقه صبح بود. «ناگهان همه جا پر از افراد اس.اس شد، که کارگران یهودی را جمع می‌کردند و داد می‌زدند: "یهودیها بیرون!" [Juden raus].» آنها را سوار کامیونها می‌کردند و به ساختمانی می‌بردند که هزاران نفر دیگر را در خود داشت، و آنجا زنها را از مردها جدا می‌کردند. «من اعتنا نمی‌کردم که چه بر سرم می‌آید. واقعاً اعتنا نمی‌کردم که چه بر سرم می‌آید. بی‌حس شده بود.. می‌دانستم که اگر بنا باشد بمیرم، بناچار

می‌میرم... آدم به آن دفاع یا زره درونی نیاز دارد تا آن را به تن کند... تنها چیزی که ناراحت می‌کرد پدر و مادرم بود، و این مطلب که نمی‌دانستم چه بر سرشان آمده است، و جدایی.»

ریتا در جواب این سؤال آلیسون اوینگس که آیا می‌دانست مرگ حتمی در راه است، گفت: «بله» - هر چند همان دم نفهمید، اما عاقبت متوجه شد، و گفت: «ما واقعاً نمی‌دانستیم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. [ما] می‌دانستیم که یهودیها دارند از مرض و گرسنگی می‌میرند اما او «از کوره‌های آدم سوزی یا تیربارانها... تا پس از جنگ بی‌خبر بود.» از مسموم کردن افراد با گاز خبر نداشت - «ابداً».

در آن ساختمان، آنها را سرتاسر روز و نیز شب منتظر گذاشتند و بعد گفتند که به صف شوند. از میان آنها انتخاب می‌کردند. دسته افراد اس.اس مشغول بررسی اوراق بودند، و افراد را به چپ یا راست می‌فرستادند. «غالب افراد به سمت چپ می‌رفتند... یعنی به سمت اردوگاه.» وقتی نوبت او رسید، مأمور اس.اس از مادرش پرس و جو کرد: «آریایی است؟ با او زندگی می‌کنی؟» او را به این خاطر که مادرش آریایی بود آزاد کردند، اما یک هفته بعد ریتا و پدر و برادرش را گرفتند. مادرش رفته بود تا کوپنشان را بگیرد، که برگشت و گفت که آنها باید خودشان کوپنشان را بگیرند و بیاورند. پدر ریتا می‌دانست که معنی این حرف چیست، و به آنها گفت که لباس اضافه بپوشند. آنها را وقتی رفتند تا کوپنشان را بگیرند، در اتاقی حبس کردند. یک آن، ریتا شنید که «زنی در بیرون اتاق با گریه بچه‌هایش را می‌خواهد، و نه فقط می‌خواست آنها را ببیند، بلکه می‌گفت: «من می‌خواهم با آنها باشم. می‌خواهم با آنها بروم... باز هم آن صدا را به جا نیاوردم. اما پدرم گفت: "این مامان است؛ مامان ما."» به او اجازه داخل شدن ندادند. بعد آنها را سوار کامیونها کردند و ریتا مادرش را دید. او «فقط همان جا ایستاد. ما هم سوار بر کامیون

بودیم، و او همان‌جا در انتظار بود... من هیچ‌وقت چهرهٔ مادرم را از یاد نمی‌برم: عین گچ سفید، و مثل سنگ شده بود. در آن وقت، دیگر چیزی در وجودش نمانده بود. منظورم این است که حتی نتوانست کلمه‌ای با ما بگوید. به زحمت توانست دستش را تکان بدهد. هیچی<sup>۱</sup>».

آنها را باز با کامیون به یک مرکز جمع‌آوری بردند، اما مدت کوتاهی بعد آزادشان کردند. او و پدرش را بر سر بیگاری در خطوط راه‌آهن برگرداندند. خلاصی آنها، به باور او، با تنها تظاهرات اعتراض‌آمیز توده‌ای در رایش سوم مربوط بود، و با تنها اعتراضی که به تبعید یهودیان شد: زنان آریایی یهودیانی که به قصد تبعید جمع‌آوری شده بودند، در ۲۷ فوریهٔ ۱۹۴۳ خیابانهای اطراف بازداشتگاه موقت روزن اشتراسه را تصرف و به اعتراض فریاد کردند که «ما خواهان بازگشت شوهرانمان هستیم!» وقتی به آنها امر کردند که متفرق شوند، حاضر به تمکین نشدند. آنها دلیرتر شدند و باقی آلمانیها هم با ایشان همراه شدند. وقتی آنها را با مسلسل تهدید کردند، محکم ایستادند و شمارشان به بیش از ۱۰۰۰ نفر رسید، و آن وقت دیگر بعضیها فریاد می‌زدند: «قاتل، قاتل، قاتل!» گوبلس مسئول امور اداری برلین، روز ۶ مارس وا داد و دستور آزادی مردانی را که در روزن اشتراسه محبوس بودند و با غیریهودیان ازدواج کرده بودند، صادر کرد. نگرانی او، بنا به گفتهٔ اریک جانسون در کتاب وحشت نازی، این بود که روحیهٔ زنان از این امر متأثر شود. او با توجه به نیاز فوری‌ای که به حمایت زنان خاصه به کار ایشان وجود داشت، می‌خواست شکوه و شکایت را از دهان مردم بگیرد و موجبات ناآرامی را رفع کند. آن مسئله ممکن بود باب بحث بیشتر در مورد تبعیدها را باز کند، و این نیز به روحیهٔ مردم آسیب می‌زد<sup>۲</sup>.

تبعیدها ادامه یافت، و یهودیها همچنان در کارخانه‌ها بیگاری

1. Owings, Frauen, p.461

2. Johnson, the Nazi terror, pp.423-5



می‌کردند. ورافرید لِنْدِر نوجوان بود که در ۱۹۴۳ دستگیر و در یک کارخانه کفش سازی به همراه کارگران اجباری لهستانی وادار به کار شد. آن کارگرها چیزی تولید نمی‌کردند. آنها کفشهای پوسیده را، که کسی مدعی آنها نبود، تعمیر می‌کردند. کلاودیا کوتس تصورات ورا را این‌طور ثبت می‌کند: «به نظرش می‌آمد که صاحبان آنها چه آدمهای غریبی هستند. کفشهای گرانقیمتشان را پیش از اینکه حسابی بپوسند، دور می‌اندازند - کفشهایی که نه سربندی دارند و نه برچسبی. نکند خیال می‌کنند که روزی روزگاری وسط بمباران کفشهایشان را پس می‌گیرند؟ ورا از خودش می‌پرسید که مشتریهای این کفشها کجا هستند؟ کفشهایی که تنها عییشان کهنگی شان بود، و از همه مارکی بودند. ورا بی‌آنکه عملاً چیزی بگوید، از حقیقت اطلاع داشت<sup>۱</sup>».

یهودیه‌ها از بسیاری رفتارهای مهربانانه با خود نوشته‌اند؛ هر چند کسانی هم بودند و نه فقط مأموران پرشور حزبی، که آنها را بابت چیزهای ساده‌ای مثل عدم نصب ستاره زرد رنگ به پلیس معرفی می‌کردند. بعضی از غیریهودیان کمک می‌کردند تا مخفی شوند. به آلفرد میراویتس دوستی به نام آقای زومر مدد کرد و به او اجازه داد که از اتاق کوچکی در طبقه بالایی کارخانه‌اش استفاده کند، و او باید در آنجا بکلی ساکت می‌ماند تا مبادا گشتاپو بویی ببرد. وقتی خانواده زومر بر اثر بمباران فرار کردند و به ییلاق رفتند، آلفرد میراویتس و همسرش را با خود بردند و آنها را تا زمان ورود روسها در یک کلبه تابستانی پنهان کردند.



## بمباران و فرار

تا میانه سال ۱۹۴۲ خوش بینی در مورد پایان زود هنگام جنگ داشت از میان می‌رفت. حمله آلمان به روسیه سستی گرفت. تلفات داشت بالا می‌رفت و بیش از پیش برای رهبران و نیز مردم روشن می‌شد که پایانی در دیدرس نیست. ضد حمله‌های پاییزی شورویها در استالینگراد و متفقین در آفریقای شمالی، پیشروی آلمانیها را با موفقیت دفع کرد. در فوریه ۱۹۴۳، پس از نبردی بنیادسوز در هوای وحشتناک زمستان، سپاه ششم آلمان در استالینگراد سلاح بر زمین گذاشت. ورق برگشته بود، و مردم آلمان این را می‌دانستند. کوششهای گوبلس برای اینکه این شکست را نوعی تثبیت راهبردی قوا جلوه دهد، به جایی نرسید.

روحیه مردم تا مدتی در بدترین حالت بود؛ چنانکه کمبود مواد غذایی، بمبارانها و اضافه‌کاریها هم بر زندگی مردم اثر می‌گذاشت. حتی پیشتر در ۱۹۴۱ هم پشتیبانی از حمله به روسیه از بن دندان نبود. گوبلس پیروزمندانه اعلان کرده بود که جنگ ظرف هشت هفته تمام می‌شود. نازیهای وفادار حرفش را باور کردند. با این حال، در نهان نوعی دلنگرانی

وجود داشت. ایلزه اشمیت که در آن وقت در ارتش ماشین‌نویس بود، واکنش پدرش را در زمانی به یاد می‌آورد که از اعلان حمله باخبر شد: «ناخودآگاه گفت که "تمام شد." او به عنوان یکی از سربازان جنگ جهانی دوم از وسعت زیاد روسیه، و از زمین مثل سنگش که حتی نمی‌شد در آن جنازه‌ای را دفن کرد، زمینی که بشدت سخت بود، خبر داشت. بعد از آن بود که ترسیدم.» بنا به گزارش‌های پلیس امنیتی، «مردان و زنان فرسوده و از پا افتاده متوجه نمی‌شوند که چرا لازم است جنگ بیش از این در آسیا و آفریقا ادامه یابد.»؛ این گزارش یک منطقه بود. آرزوی مردم بازگشت به «وضع طبیعی»، و نه گسترش نزاع بود. «وضع مصیبت بار آذوقه»، ناراحتی از کمبود مواد غذایی، قیمت‌های بالا، وضع دستمزدها و سودجویی مأموران نازی از بازار سیاه را از دلایل نارضایتی می‌گفتند.<sup>۱</sup>

هرچه فهرست تلفات بلند بالاتر می‌شد، مردم بیشتر نگران عزیزان خود در جبهه می‌شدند. تا مارس ۱۹۴۲ بیش از یک میلیون نفر از ۳/۲ میلیون سربازی که به اتحاد شوروی حمله کرده بودند کشته، اسیر یا مفقودالثر شده بودند.<sup>۲</sup> در واقع، معدودی از سربازان اسیر آلمانی زنده ماندند. از پاییز ۱۹۴۲ اوضاع جبهه‌ها به سرعت خراب شد. نامه‌های سربازان به مردم پشت جبهه تصویری ناگوار، مشتمل بر وحشت و نومیدی به دست می‌داد. هیتلر مَصْر بود که به توصیه ژنرال‌هایش اعتنایی نکند، و حاضر به عقب‌نشینی نشد. در سرمای سخت زمستان، ذخیره مواد غذایی تحلیل می‌رفت. افراد در خیابانها با روسها به جنگ تن به تن مشغول بودند؛ قحطی و بیماری شایع شده بود، روحیه‌ها در پایینترین مرتبه بود. لباسهای اهدایی زمستانی که به صورت اضطراری از پشت جبهه جمع‌آوری شده بود، به کار نیامد. در ۲۲ ژانویه فیلد-مارشال

1. Cited kershaw, Hitler:Nemesis,p.423

2. ibid.,p.515

پاولوس فرمانده سپاه ششم، درخواست کرد که به او اجازه تسلیم شدن بدهند. هیتلر امتناع کرد. قضیه تسلیم به لحاظ شرافتی مردود بود. سپاه ششم بایستی «تا آخرین سرباز و تا آخرین گلوله» محکم می ایستاد.<sup>۱</sup>

در ماه ژانویه به سربازان فرصت دادند تا آخرین نامه را به خانه بنویسند. غالب نامه‌ها به گیرندگانشان نرسید؛ چون آنها را سانسورچیهای سپاه می بردند تا بررسی کنند که موضعشان نسبت به رهبری چیست. «خواهش می کنم وقتی این نامه که نامه آخر من است به شما رسید، ناراحت نشوید و برایم گریه نکنید.» این را یک سروان برای همسرش نوشت. «من اینجا در میان طوفانی سرد و یخ و در حالتی از نومیدی و در شهر تقدیر، استالینگراد، برپا ایستاده‌ام. ما که ماههاست در محاصره‌ایم، فردا نبرد آخر را، نبرد تن به تن را، آغاز می کنیم.» دیگری نوشت: «افراد مثل برگ درخت می افتند، و کسی به خودش زحمت نمی دهد که آنها را خاک کند. دست و پا و چشم ندارند و شکمشان دریده شده است، و همه جا افتاده‌اند.» سربازان احساساتشان را کتمان نمی کردند: «هم من تو را دوست دارم و هم تو من را دوست داری، و به این خاطر لازم است حقیقت را بدانی؛ حقیقت در همین نامه است. حقیقت عبارت است از آگاهی داشتن بر سخت‌ترین نبرد در عین نومیدی. فلاکت، گرسنگی، سرما، تسلیم، تردید، سرخوردگی و مرگ فجیع... من بزدل نیستم، فقط ناراحتم که دلیلی از این عمده‌تر برای شجاعتم ندارم که برای همچو امر پوچی، نمی گویم جنایت باری، می میرم... در از یاد بردنم خیلی تعجیل نکن.<sup>۲</sup>»

تصور سربازان تصور به جایی بود: «ما تنهای تنهاییم؛ بی مددرسی از خارج. هیتلر ما را سر بزنگاه رها کرده است» - و رؤسا چوب این کار را خوردند: سانسورچیها متوجه شدند که تنها ۲/۱ درصد افراد همچنان

1. Domarus, Hitler, p.1974

2. Cited kershaw, Hitler: Nemesis, p.547

نسبت به کادر رهبری نظر مساعد دارند؛ ۵۷ درصد افراد آنها را قبول نداشتند؛ برای حدود ۳۰ درصد آنها هم تا آن وقت موضوع علی السویه بود. کسانی کوشیدند تا به ریسمان ایمان بیاویزند؛ هر چند ایمان در همه جا رو به تحلیل می‌رفت. «پیشوا قرص و محکم قول داد که ما را از اینجا خارج کند. این را به بانگ بلند برای ما گفته‌اند و ما به جدّ به آن ایمان داریم. من امروز هم به آن ایمان دارم؛ چون باید به چیزی ایمان داشته باشم... من در تمام عمرم، یا دست‌کم هشت سال از آن را، همیشه به پیشوا و به کلامش مؤمن بوده‌ام. وحشتناک است که اینها این‌طور در اینجا در تردید سر می‌کنند، و مایه شرمساری است که حرفهایی می‌شنویم که نمی‌شود منکرشان شد؛ چون مطابق با واقع هستند<sup>۱</sup>». در استالینگراد، ۹۱ هزار نفر به اسارت گرفته شدند و تنها ۵ هزار نفر تا پس از جنگ زنده ماندند.

اول بار بود که ایمان به شخص هیتلر تحلیل می‌رفت. گزارشهای پلیس امنیتی نشان می‌داد که ملت «سخت» از شکست «یگه خورده است». تردیدهایی سر بر کرد «که آیا رهبری به تمامی قابلیت درک مشکلات عظیم ناشی از جنگ و مهار آنها را دارد یا نه». هیتلر را مقصر دانستند. «هیتلر سه ماه است که به ما دروغ می‌گوید. مردم وقتی گزارشهای خوش‌بینانه آن وقت را بخاطر می‌آوردند و آنها را با فاجعه موجود قیاس می‌کردند، از کوره در می‌رفتند. بسیاری از افراد با وجود اعلانیه‌های وقیحانه گوبلس مبنی بر «جنگ تمام عیار»، و نطقهای بیروح و این زمان هرازگاهی هیتلر، دیگر به پیروزی در جنگ اعتقادی نداشتند. اعتبار رهبری به نحو جدی تحلیل رفته بود. هیتلر کم و کمتر در انظار عموم دیده می‌شد. و قتش را در ستادش در پناهگاه «کنام‌گرگ» در پروس شرقی، و یا در خلوتگاه کوهستانی‌اش در برگهوف می‌گذراند.

به هر حال، تا نوامبر ۱۹۴۳ گزارشهای پلیس امنیتی از بهبود اوضاع نشان داشت. افکار عمومی میان هیتلر و زیردستانش به لحاظ عملکرد کاری و رفتار فردی ایشان فرق فارق می‌گذاشت. «ایمان به پیشوا به واقع راسخ است»؛ خاصه در میان زنان، که این رأی را پیشه کرده بودند که او اگر از وضعیت اطلاع تام و تمامی داشته باشد، مسلماً آن را رفع و رجوع می‌کند. زوال اعتماد به باقی کادر رهبری بارز بود، و دلیلش «قصور در محقق کردن وعده‌ها و پیشگوییها»، و این عقیده بود که آنها سهم خود را در قبال فداکاری ملت ادا نمی‌کنند و به علاوه از منصبشان برای زمین-بازی استفاده می‌کنند و برای در امان ماندن از خطر حملات هوایی پناهگاههای شخصی تدارک می‌بینند؛ بیشترشان «آب را موعظه می‌کنند و باده می‌نوشند». ایمان به رسانه‌های جمعی از بابت تلاشهای آنها «برای قلب واقعیت در هنگام وخامت اوضاع، و یا به واسطه ناچیز نشان دادن اهمیت پیشامدهای نامیمون، فی‌المثل از طریق نمایش شکست به صورت پیروزی»، آسیب دیده بود. مردم بیش از پیش و با وجود خطرات آن به «اخبار دولتهای دشمن و بی‌طرف» گوش می‌سپردند.<sup>۱</sup>

در همان وقت که جنگ به نحو ناخوشایندی جریان داشت، حال غریزی زنان مایه نگرانی فزاینده‌ای بود. هیتلر پس از نبرد استالینگراد به اکراه به احضار زنان هفده تا چهل و پنج ساله به کار جنگی رضایت داده بود، با اینکه می‌ترسید این کار به حال روحیه مردم مضر باشد. در واقع این ضرر به کثرت اهداف مربوط می‌شد. زنان «آرام» بودند، اما تا نوامبر ۱۹۴۳ «بسیار افسرده» شده بودند. دلنگرانی از جنگ شدید و عقب‌نشینیهای مستمر در شرق یکی از دلایل آن بود؛ خاصه در میان کسانی که بستگانی در آوردگاه داشتند. زنان حامی پیشوا بودند، اما به باقی رهبران عیب می‌گرفتند. زنان جوان به حوادث روزاروز جنگ چندان

1. Noakes, Nazism 1919-1945, pp.550-1

اعتنایی نشان نمی‌دادند، و با دلهره از هر آنچه آنها را به یاد جنگ می‌انداخت اجتناب می‌کردند، و به برنامه‌های رادیو، فیلمهای خبری و روزنامه‌ها بی‌توجه بودند. زنان همگی با موضوعات عملی روزانه سرگرم بودند؛ خاصه با کمبود مواد غذایی و در آن زمان با کمبود سیب‌زمینی و سبزیجات - و مادرها شبها خوابشان نمی‌برد؛ چون «غالب اوقات نمی‌دانستند چه چیزی سر سفره بگذارند.»

کمبود مواد غذایی در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ با کاهشهای مکرر در سهمیه کالاهای اساسی ادامه یافت. گذران زندگی روزمره بیش از پیش دشوار شد. به واسطه ساعات ناهمگون خرید، کمبود کالاهای خانگی و منسوجات، و رفتار غیردوستانه مغازه‌داران، «خرید در غالب اوقات به این می‌ماند که زیر ضربه باشید» (۱۸ نوامبر ۱۹۴۳). این وضع را حقیقت جانکاه زندگی زنان - یعنی آشفتگی و ویرانی ناشی از بمبارانها - تشدید می‌کرد. جنگ به داخل کشور کشیده شده بود.

\* \* \*

بمبارانهای متفقین در سال ۱۹۴۱ شهرهای عمده آلمان را از هم پاشیده بود؛ هر چند این در قیاس با آنچه قرار بود بعداً بر سر آنها بیاید، چیزی نبود. اولین حمله عمده از مجموعه بمبارانهای گسترده متفقین در ۲۸-۲۹ مارس ۱۹۴۲ با حمله به لوبک آغاز شد. در حدود ۸ هزار بمب آتش‌زا، و نیز «بمبهای مایع» ساخته شده از بنزین و کائوچو، و حاوی مواد منفجره قوی رها شد. مردم، طبق گزارشهای پلیس امنیتی، با وجود ویرانیه‌ها و صدمات جانی شدید «خوشتنداری حقیقتاً بالایی» نشان دادند. از انجمن دختران آلمانی، سازمان رفاه زنان [NSV] و جوانان هیتلری بابت «کار خستگی‌ناپذیر آنها در امر تهیه خوراک، پوشاک و مراقبت از مجروحان و بی‌خانمان شدگان» تمجید می‌شد [۹ آوریل ۱۹۴۲]. با وجود کمبود مواد غذایی در بدو امر، که به واسطه ویرانی



مغازه‌ها و غذاخوریها بود، آشپزخانه‌های صحرایی را علم کردند و از سایر شهرها مواد غذایی آوردند. روز بعد، فروشندگان مغازه‌هاشان را باز کردند و ۷۰ درصد کارمندان در همان دوشنبه‌ای که پس از بمباران روز شنبه آمد، بر سر کار حاضر شدند. با این حال، مبلغی خشم و آزرده‌گی هم در میان بود. وقتی اعلامیه رسمی گفت که «خساراتی» ایجاد شده است، ساکنان خشمگین لوپک گفتند که ایمانشان به اعتبار اعلامیه‌های نیروهای مسلح به نزدیک صفر رسیده است.<sup>۱</sup>

در ۳۰ ماه مه ۱۹۴۲ متفقین یک زاغه مهمات را در مرکز شهر کلن هدف گرفتند: ۱۰۰ هزار نفر از ساکنان شهر بی‌خانمان شدند، و چهره شهر عوض شد - هر چند، کلیسای جامع به نحوی معجزه آمیز بر پا ماند. مونیخ، برمن، دوسلدورف و دویسبورگ شهرهای بعدی بودند. آپارتمان هیتلر در مونیخ بشدت خسارت دید. او در همان حال که خشنود بود که با قربانیان شهر مونیخ همدرد است، در این اندیشه هم بود که این امر، به قول یان کرشاور، «اثر مؤثری بر باز کردن چشم مردم به روی واقعیات جنگ» می‌گذارد؛ وانگهی، چنان‌که او در ماه اوت به گوبلس گفت، تخریب ساختمانهای قدیمی کار طراحان نوسازی شهر را پس از جنگ بسیار آسانتر می‌کرد.<sup>۲</sup> هیتلر هیچ‌وقت برای ارتقای روحیه مردم از شهرهای بمباران شده بازدید نکرد؛ این وظیفه را کمابیش یکسره به گوبلس سپرد. بمبها شب و روز و حتی با شدتی بیش از سالهای قبل شهرهای آلمان را درهم می‌کوبیدند. هدف آنها به همان اندازه که قابلیت صنعتی و جنگی آلمان بود، روحیه شهروندان هم بود. به نظر می‌رسید نیروی هوایی آلمان نمی‌تواند مانع از خساراتی شود که بیش از پیش به اعتماد به رهبری ضربه می‌زد.

1. *ibid.*, pp.553-4

2. Goebbels, Diaries [29 september 1942; 20 August 1942]

از ۱۹۴۳ زندگی زنان با صفیر وقت و بی وقت آذیر حملات هوایی، و هجوم به پناهگاهها، زیرزمینها یا پناهگاههای زیرزمینی از هم پاشید. تا ماه مارس همه شهرهای عمده هدف قرار گرفتند - چهل و سه شهر در میانه مارس و ژوئیه بمباران شدند - و بمبهای آتشزای متفوقین باعث آتش سوزی و ویرانی ساختمانها می شد. در هامبورگ، ماتیلده ولف - مونکبرگ نوشت: «این روزها کسی برای خواب به بستر نمی رود. ما شق و رق روی صندلیهای زمخت می نشینیم و آماده ایم که با یک هشدار آنی از جا بپریم، و صحبتهای سطحی بندرت دلهره درون را پنهان می کند.»<sup>۱</sup>

اورسولا فون کاردورف، در حینی که در یکی از خیابانهای برلین سطلها را در داخل صف دست به دست می داد، متوجه شد که ۱۷۰۰ فقره آتش سوزی در شهر ایجاد شده است. لیلی گنتسن که محصل بود، به یاد می آورد که چطور در برلین «دیگر لباس نمی پوشیدیم. با لباسهایمان به رختخواب می رفتیم، و همه چیز را در به اصطلاح کیف حمله هوایی بسته بندی می کردیم: یک مشعل، چند بیسکویت، پاسپورتها و اسناد را... من جوان بودم و به این خاطر اعصاب پولادینی داشتم. همه را عصبی می کردم، چون کار مرواریددوزی خودم را انجام می دادم. بقیه می گفتند لیلی خانم بس کن؛ تو داری همه ما را عصبی می کنی.» لیلی در زیرزمین پناه گرفته بود که خانه پدری اش با بمب ویران شد: «ما صدای انفجار عظیمی را شنیدیم. چراغها بنا کردند خاموش و روشن شدن و گچ خرده خرده از دیوارها پایین می ریخت و ما فقط سرمان را پایین گرفتیم... وقتی از زیرزمین بیرون آمدیم، خیال می کردم خواب می بینم. جایی که تا چند لحظه پیش یک خانه چهار طبقه بود، به فوریت به یک کپه آوار بدل شده بود. با وجود این، اصل فکر ما این بود که زنده ایم؛ مهمترین چیز همین

1. Beck, Earl R., Under the Bombs: the German Home Front, 1942-1945, the University press of kentucky, kentucky, 1986, p.47

بود. به چیزهایی که از دست داده بودیم فکر نمی‌کردیم. این نگرانی مال بعداً بود.»

هرازگاهی، شبها بیش از یک حمله رخ می‌داد. لیلی گتسن برای تماشای فیلم مصیبت داشت: «یادم می‌آید که فیلمی را در سه یا چهار مرحله تماشا کردم. هر بار به تماشای آن می‌نشستم، یک حمله هوایی پیش می‌آمد و مجبور می‌شدیم به زیرزمین برویم. آن وقت، شما را بر می‌گرداندند تا تماشای فیلم را از سر بگیرید.»

مادری در شهر کلن، به نام کتته شلیکتر - بونیزن که شوهرش در جبهه کشته شده بود، به شهر رفت و دو فرزندش را به یک کودکانستان سپرد، و خیال می‌کرد که در آنجا امن‌ترند. یک حمله هوایی پیش آمد و او به شتاب پیش آنها رفت، و دید که بمبی به آن کودکانستان خورده است:

اول آن پناهگاه زیرزمینی را که فرزندانم در زمان اعلام خطر به آنجا رفته بودند واریسی کردم، اما آنها را پیدا نکردم. بچه‌های دیگری را دیدم، اما نتوانستم دو فرزند خودم را پیدا کنم... بعداً شنیدم که یک دسته عمده آدم را ظرف یک ساعت در خیابان نیلونگن دفن کرده‌اند، و بچه‌های آن کودکانستان جزو شان بوده‌اند... مرتب افرادی را از زیرزمین آن خانه بیرون می‌کشیدند... دو فرزندم را مرده بیرون کشیدند. به زحمت زخمی روی تنشان دیده می‌شد. فقط یک قطره کوچک خون روی بینی‌شان بود و پشت سرشان خراشهای بزرگ و خون‌آلودی وجود داشت. حسابی یگه خورده بودم. می‌خواستم جیغ بکشم، همان وقت و همان‌جا می‌خواستم جیغ بکشم: "شما نازیها، شما قاتلها!" یکی از همسایه‌ها که تازه چند روز قبل از آن از اردوگاه کار اجباری آزاد شده بود، بازویم را گرفت و من را به کناری کشید و گفت: "مگر می‌خواهی خودت را هم گرفتار کنی؟"<sup>۱</sup>

1. Steinhoff, Johannes, Peter Pechel and Dennis Showalter [ed.] Voices from the Third Reich: An Oral History, Da Capo Press, New York, 1994, pp. 462-3

فهرست تلفات شهری بلند بالا شد. در حملات هوایی، حدود ۳۰۵ هزار آلمانی کشته و ۷۸۰ هزار نفر مجروح شدند.<sup>۱</sup> طوفان ناشی از آتش‌سوزی در هامبورگ، برلین و بعداً در سدن کشتار غریبی به بار آورد. هامبورگ تا ۲۸ ژوئیه ۱۹۴۳ به مدت سه شب بمباران شد، و در آن وقت خشکی هوا با حمله بی‌امان مواد آتشزا به هم آمیخت و طوفانی به وجود آورد که بیشتر شهر را ویران کرد و ده‌ها هزار نفر را کشت. بعضی در زیرزمینها خفه شدند، و پاره‌ای بخاطر سوختگی ناشی از تماس فسفر با لباسشان مردند، و بدن بقیه بر اثر گرمای شدیدی که شهر را در کام خود فرو برد، مچاله شد. رئیس پلیس هامبورگ این‌طور گزارش کرد: «قلب کانونهای اصلی آتش‌سوزی، آتش را از مناطق کوچکتر به خود می‌کشید. در نتیجه... به نظر می‌آمد که آتش مناطق کوچکتر، به واسطه مکش کانونی مناطق عمده‌تر، از زیر پمپ می‌شود... آتش، توده هوای تازه پیرامون را به درون می‌کشید. به این خاطر، همه آتشها رفته رفته به یک حریق بزرگ و منفرد تبدیل شد...» این حمله، منطقه‌ای به طول ۵/۵ کیلومتر و عرض ۴ کیلومتر را در بر گرفت. تلاش آتش‌نشانان کمابیش بیهوده بود. همه چیز در آتش می‌سوخت. «تخریب به قدری شدید بود که برای بسیاری از مردم حقیقتاً چیزی باقی نماند.» در یکی از پناهگاهها، پزشکان تنها توانستند تعداد افراد را - که در حدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ نفر بود - براساس لایه فوقانی خاکستر برآورد کنند. گزارش این‌طور ادامه می‌یافت: «خیابان پوشیده از صدها جسد است. آنجا مادر و کودک، مرد، پیرمرد، سوخته، جزغاله، سالم و پوشیده، برهنه و رنگ پریده، مثل پیکره‌های مومی پشت ویتترین مغازه‌ها، و در احوال مختلف حضور داشتند، آرام و رام، و یا چنان‌که از وضع چهره‌شان پیدا بود، در حال تشنج و در سکرات موت بودند.<sup>۲</sup>»

1. Noakes, Nazism 1919, p.552

2. ibid., pp.555-7: Report of the police president of Hamburg

الی ناپ در شب آتش‌سوزی مورخ ۱۴-۱۳ فوریه ۱۹۴۵ با فرزندش در درسدن بود: «فرزندم در دامانم بود. آن روبه‌رو یک مدرسه بود که یکپارچه در آتش می‌سوخت. نمی‌دانم شما تا به حال طوفان ناشی از آتش‌سوزی را دیده‌اید یا نه؛ وحشتناک بود. جرئت نداشتیم به خیابان بیاییم، چون به داخل طوفان کشیده می‌شدیم، و من همان‌جا بچه به دامن نشستم، و به خودم گفتم که وقتی آتش در زیرزمین درگرفت، با این بچه چه خواهی کرد؟» پیش از شروع حمله بعدی، اوضاع آرام‌تر بود، «اما صدای انفجار یک قطار پر از مهمات به گوشمان خورد که واگنهایش از پی هم منفجر می‌شدند، و پیش از اینکه مجال استراحتی پیدا کنیم، حمله بعدی در ساعت ۱/۳۰ صبح شروع شد و کل آن شهر قدیمی به خاک و خاکستر بدل شد. تمام پلهای روی رودخانه تخریب شد، و همه چیز در امتداد ساحل رود البه شعله‌ور بود؛ وحشتناک بود.» در درسدن ۳۵ تا ۴۰ هزار نفر مردند.

میلیونها نفر پس از حملات هوایی از شهرها رفتند. هامبورگ پس از طوفان و آتش‌سوزی سال ۱۹۴۳ از نیمی از ساکنانش تهی شد. ماتیلده ولف مونکبرگ ضمن نامه‌ای به فرزندانش وقایع بعدی را شرح داد:

نه گاز، نه برق، و نه یک قطره آب وجود نداشت؛ نه آسانسور کار می‌کرد و نه تلفن. تصور آن سراسیمگی و آشفتگی دشوار است. هر کس پیش خود تنها یک خیال در سر داشت: فرار... تراموا و مترو در کار نبود و هیچ قطاری به سمت حومه شهر نمی‌رفت. خیلیها اسباب و اثاثیه‌شان را روی گاری، موتور و کالسکه بار کردند یا آنها را به پشت گرفتند و پای پیاده راهی شدند تا جان به در ببرند... هر چیزی بر ماندن در جهنم مصیبت بار آن شهر مرجح بود!

پس از حمله به درسدن، الی ناپ قدری از اسباب و اثاثیه‌اش را جمع

کرد و ساعت هفت صبح روز بعد با دختر، مادر و خواهر پانزده ساله‌اش از شهر گریخت. تا وقت ناهار که سومین حمله به شهر در سدن پیش آمد و آنها آن را از راه دور به چشم دیدند، راه رفتند: «و برای ما اول بار بود که حقیقتاً شهری را شعله‌ور می‌دیدیم. جایی که در آن پناه گرفته بودیم، روی یک تپه کوچک بود، و کل تپه بر اثر آن بمباران بی‌وقفه می‌لرزید.» او همه چیز را از دست داده بود و در این حال شوهرش کورت در جریان عملیات مفقودالثر شده بود. با این حال، این تجربه احساسات نامنتظری را به وجود آورد:

با وجود خسارات، خیلی احساس خوشحالی می‌کردم. یک روز صبح بایستی قدری نان می‌خریدم، و تا نزدیکترین نانوايي سه ربع ساعت راه بود، و باید از وسط یک دره کوچک و سبز رد می‌شدم. انواع و اقسام گلها آنجا بود - گل فراموشم مکن و زیباترین گل‌های گل‌گاوزبان، و درختان گان همان وقت از نو داشتند سبز می‌شدند. همان لحظه بسیار احساس خوشحالی کردم که از آن حمله جان به در برده‌ام و خانواده‌ام را که در قبالتان مسئول بودم نجات داده‌ام. به زحمت می‌توانم این خوشحالی را وصف کنم. در آن لحظه احساس سبکی می‌کردم - و خوشحالی.

از ۱۹۴۲ طرحهایی برای تخلیه شهرها و شهرکها به اجرا درآمد. هزارها خانواده از هم جدا شدند. مادران و کودکان را غالباً به نحوی ناخوشایند در منزلگاههای بیرون شهری جا دادند، یا اینکه بچه‌ها را به تنهایی، و غالب اوقات به مؤسسات دولتی تحت سرپرستی جوانان هیتلری روانه کردند. درگیریهای زیادی پیش آمد. شکایت از تفاوت در نحوه رفتار با خانواده‌های طبقه متوسط و خانواده‌های طبقه کارگر شایع بود، و نشانه‌اش ناخرسندی روبه‌رشدی بود که پیش از آن از رفتار بخصوصی ابراز می‌شد که با برخی از مردم و خاصه با همسران مأموران حزبی صورت می‌گرفت. زنان طبقه کارگر از این شکایت داشتند که

ناچارند کودکانشان را خام کنند، یا از اینکه بایستی در ازدحام سرکنند، در حالی که زنان طبقه متوسط و آنها که در حزب آشنایی داشتند، در منازل بزرگ و یا در هتل زندگی می‌کردند؛ یا اینکه زنان طبقه متوسط می‌توانستند کل خانواده‌شان را به مناطق نسبتاً امن ببرند، حال آنکه کارگزاران را از مادرانشان دور می‌کردند و به جایی می‌فرستادند که ملاقات دشوار می‌شد. بعضی از والدین در این حال اکراه داشتند از اینکه فرزندان را تمام وقت به دست جوانان هیتلری بسپارند، و بعضی هم به سازمانهای مذهبی که تخلیه شدگان را می‌پذیرفتند شک داشتند؛ چون ممکن بود تأثیر ناخوشایندی بر روی فرزندان روبه رشدشان بگذارند.

مردانی که پشت جبهه در صنایع جنگی کار می‌کردند و همسران و فرزندان را تخلیه می‌شدند، بیش از همه نگران بودند. گزارشهای رسمی نشان می‌داد که «مردان از این جدایی رنج می‌برند؛ چون کسی آنجا نیست که مراقب آنها باشد» [۱۸ نوامبر ۱۹۴۳]، و افت بهره‌وری پیامد فقدان روحیه و قدرت، و افزایش خستگی و فرسودگی بود. زنان هم می‌خواستند در خانه بمانند و مراقب آنها باشند. ترس از «مسایل جنسی»، و خطر گسست پیوند ازدواج بر اثر جداسازی مردان و زنان به مدتی نامعلوم، در میان بود. جدا شدن از فرزندان سخت‌ترین کار بود، و از آنجا که به ملاقاتها هم اطمینانی نبود، ترس از این وجود داشت که از هم جدا بیفتند. بسیاری از زنان به شهرها باز می‌گشتند و مواجهه با خطرات بمبارانها را بر حالت ناپایدار سکونت در یک محیط غریب ترجیح می‌دادند، و آن وقت دفترچه‌های سهمیه‌بندی‌شان را پس می‌گرفتند. در دورتموند (ویتن)، در تاریخ ۱۱ اکتبر ۱۹۴۳ حدود ۳۰۰ زن خشمگین تظاهرات کردند و خواستار پس گرفتن دفترچه‌های سهمیه‌بندی‌شان شدند. وقتی پلیس را خواستند تا نظم را اعاده کند، حاضر به مداخله نشد و مدعی شد که این درخواست بر حق است، و حکم به توقیف آنها

غیرقانونی است. زنان بسیاری در شهرهای دیگر تجمع کردند و در یکی از شهرها معدنچیها حاضر نشدند تا زمانی که برای خانواده‌هاشان کوپن نگرفته‌اند، به معدن بروند [گزارشهای پلیس امنیتی، ۱۸ نوامبر ۱۹۴۳].

سوءاستفادهٔ مقامات و سعی آنها برای فشار آوردن به زنان شایع بود، و به این ترتیب به نظر زنان می‌آمد که «بهتر است آنها سر راهم نباشند. بچه‌هایم نمی‌خواهند بروند و اگر من غذایی نداشته باشم، آن وقت صد درصد با آنها می‌میرم»؛ یا اینکه «ممکن است بختمان یاری کند و ما را به روسیه بفرستند و مسلسلها را به طرفمان نشانه بگیرند و کار را تمام کنند.<sup>۱</sup>»

همراه با تنزل روحیه‌ها، خاصه در میان زنان، کیفر «شکست‌گرایی» افزایش یافت. شکست‌گرایی مشتمل بر هر نوع انتقاد از رهبران، یا هر چیزی بود که متضمن فقدان ایمان به توانایی ملت برای پیروزی در جنگ باشد. حداکثر کیفر «تحقیر شیررانه» مرگ بود، و بشدت تبلیغ می‌شد. نتیجه این شد که پلیس امنیتی دیگر نتوانست از روحیهٔ عمومی کسب اطلاع کند؛ چون «هیچ کس حاضر نبود از تصوراتش حرف بزند.» مردم همواره با این بیم سر می‌کردند که مبادا همسایه‌ها و آشنایان، و یا رهگذران آنها را لو بدهند. پلیس امنیتی گزارش داد که «مردم تنها در جمع صمیمی‌ترین دوستانشان که حس می‌کنند در آنجا به دور از خبرچینی هستند، از علایق واقعی خود بحث می‌کنند.<sup>۲</sup>» دادگاههای ویژه دستور داشتند که در کیفردهی سختگیر باشند؛ هرچند عملاً کیفرها متفاوت بود. یک موضوع روزمره یا یک اظهار نظر گذرا، دایر بر اینکه به نظر می‌آید به جنگ امیدی نیست یا پیروزی در جنگ ممکن نیست، امکان داشت کیفرهای سنگینی به دنبال داشته باشد، که حداکثر آن مجازات مرگ بود و با گیوتین اجرا می‌شد.

1. SD Report 18 November 1943; ibid., pp.360-5

2. SD Report 27 November 1943; ibid., p.552



یکی از افسران سابق جنگ جهانی اول که در آن زمان سرکارگر بود، پیش‌بینی کرد که آلمان به زودی در برنریپاس و پشت رود البه به موضع دفاعی می‌افتد [که صحیح از آب درآمد]، و رؤسا را افرادی نالایق خواند - گورینگ به مرفین معتاد است؛ گوبلس مبتلا به سفلیس است؛ هیتلر یک آدم مجنون صفت و تندخوست و کایتل مثل عمه پیره‌هاست. دادگاه او را به یک سال زندان محکوم کرد!.

ترس از لو رفتن در زندگی مردم ریشه دوانید. الی ناپ به عنوان یک سوسیالیست، هر چند نه یک سوسیالیست فعال، در معرض خطر بود. او پس از کشته شدن شوهرش کورت در شرق، نتوانست احساسات واقعی‌اش را کتمان کند، و احتیاط را از دست گذاشت:

همسایه خیرخواهی آمد تا به من بخاطر فقدان شوهرم تسلیت بگوید. گفت: "ناراحت نباش، پیشوا در کار تکمیل و توسعه سلاح‌های معجزه‌آسا است، و این نقطه عطفی خواهد بود." اینجا بود که من از کوره در رفتم و گفتم: "یعنی تو این قدر احمقی که موضوع سلاح‌های معجزه‌آسا را باور می‌کنی؟" او یکه خورد و رفت، و من چند شب خوابم نمی‌برد؛ چون این یک قول شکست‌گرایانه بود و او می‌توانست من را لو بدهد و برایم یک دردسر حسابی درست کند.

لیزلته کاچنر در یک بیمارستان لوتری در کوبتوس پرستار بود. «صحنه‌ای را بخاطر می‌آورم که پرستاری وسط بخش سرپا ایستاده بود و به مناسبتی از دست ناسیونال سوسیالیستها عصبانی بود، و خودش هم از اعضای حزب بود. آن وقت ما همگی دورش جمع شدیم، و می‌گفتیم: "خواهش می‌کنم؛ خواهش می‌کنم خواهر هانا؛ آرام باش! اگر حرف‌هایت به گوش کسی برسد، حسابی به دردسر می‌افتی." همگی حسابی ترسیده بودیم، بخصوص در سالهای آخر جنگ.» به علاوه، او مجبور بود در

مدرسه پرستاری به زنان جوان نظریه نژادی را آموزش بدهد. خیلی از زنان جوان طرفدار نازیها نبودند، اما اگر صدا را به انتقاد بلند می‌کردند، «من همیشه به آنها می‌گفتم: "خواهش می‌کنم لطفی در حق من بکنید؛ ساکت بمانید. چون اگر در این باره بلند حرف بزنید، آنها مدرسه پرستاری را تعطیل می‌کنند."»

سوزانه فون در بورش با شوهر سربازش در خانه‌ای زندگی می‌کرد که صاحبش یک زن بود:

ما دو اتاق داشتیم و در یکی از آنها بالای پیانو، یک عکس هیتلر بود. شوهرم گفت: "خوب، این عکس باید برداشته شود. دیگر نمی‌توانم آن را ببینم." من گفتم: "این کار را نکن." او گفت: "نه، این عکس باید برداشته شود." به این ترتیب، شوهر سوزانه آن را برمی‌دارد و پشت پیانو می‌گذارد. دو روز بعد، او را نزد فرمانده‌اش احضار کردند و گفتند: "خوب، تو از جانب حزب متهم شده‌ای که یکی از تصاویر هیتلر را برداشته‌ای. آن زن گفته که همسرت آن عکس هیتلر را برداشته است." آن وقت شوهرم گفت: "نه، من بودم. همسرم این کار را نکرد." فرمانده گفت: "فرقی نمی‌کند، یا تو یا همسرت، یکی متهم به این کار است." "از جانب چه کسی؟" فرمانده گفت: "خوب، صاحب خانه‌تان." آن وقت شوهرم گفت: "خوب، من فقط آن را پشت پیانو گذاشتم." فرمانده هم گفت: "ما این قضیه را ندیده می‌گیریم، اما تو بایستی ۵۰۰ مارک بدهی." و این کلی پول بود و ما از عهده‌اش بر نمی‌آمدیم. پدرم این پول را به ما داد.

کیفر گوش دادن به رادیوهای خارجی افزایش یافت. این کار همیشه غیرقانونی بود؛ اما همین‌که اعتماد به اعتبار رسانه‌های جمعی و رهبری کاهش یافت، افراد زیادی به آن پناه بردند. این کار هم مجالی برای خبرچینی به دست همسایه‌های ناراضی یا نازیهای وفادار می‌داد. الی ناپ مرتب به رادیوهای خارجی گوش می‌کرد:

اگر کسی را در حال گوش دادن گیر می‌انداختند، عذر و بهانه‌ای از او پذیرفته نبود. به این خاطر و برای ایجاد حداکثر ایمنی تا حد امکان، رادیو را در چند تکه ملافه می‌پیچیدند و تنها وقتی رادیو گوش می‌کردند که تنها باشند. به علاوه، خیلی احتیاط می‌کردند که به هیچ کس، ولو تصادفی، اخباری را که گوش می‌کردند اطلاع ندهند... آنها افراد را تشویق می‌کردند که اگر شنیدند که دوستان، خانواده یا همسایه‌ها به این رادیوها گوش می‌دهند، آنها را لو بدهند. کاری که آنها می‌کردند، به نظر من حقیقتاً بیش‌رمانه بود. حتی به بچه مدرسه‌ایها می‌گفتند که اگر والدینشان به رادیوهای دشمن گوش می‌دهند، آنها را لو بدهند. آن وقت خواهرم که در درسدن به مدرسه می‌رفت، یک روز به خانه آمد و گفت: "اگر به رادیوهای خارجی گوش بدهید، ناچارم شما را لو بدهم." طبیعتاً او همچو کاری نمی‌کرد، اما این برای ما هشدار بود که محتاط‌تر باشیم، و من بعد از آن تنها از نیمه شب به بعد رادیو گوش می‌کردم.

یکی از همسایگان او یک روز بعد از مشاجره با خانواده‌ای که پایین دست آنها زندگی می‌کردند آمد و گفت که می‌خواهد آنها را بخاطر گوش دادن به بی.بی.سی لو بدهد. خانم ناپ: «بلافاصله متوجه شدم که احتمالاً او صدای رادیوی من را شنیده بوده است. گفتم: "من این کار را تأیید نمی‌کنم. با نوع صدای آن هم آشنا نیستم.. به آن گوش نمی‌دهم. اما مراقب باش. اگر بگویی که صدای رادیوی دشمن را شنیده‌ای، آن وقت می‌فهمند که تو آن را می‌شناسی، و حتماً به آن گوش داده‌ای."» آن زن ساکت شد و رفت و دیگر هرگز این حرف را پیش نکشید.

مردم در درسرزیادی می‌کشیدند تا آنچه را از رادیوهای خارجی شنیده بودند، پنهان نگه دارند. خانواده‌ای برای پسرشان که گزارش شده بود که داخل زیر دریایی اش کشته شده است، مراسم ترحیم برگزار کرد؛ با اینکه از رادیوی بی.بی.سی شنیده بودند که او در یک اردوگاه اسرای جنگی

است و زنده است. بعدها بود که به بعضی دوستان معتمد حقیقت را گفتند.<sup>۱</sup>

هر چند شبکه گشتاپو گسترده بود، شمار خبرچینان مزدبگیر آن چندان نبود. در ۱۹۳۷ دویسبورگ تنها بیست و هشت نفر خبرچین مزدور داشت؛ حال آنکه ووزتسبورگ بیست و دو خبرچین داشت.<sup>۲</sup> با این حال مرتب کسانی داوطلبانه خبرچینی می کردند، و این کار را از روی کینه و میل به مجیزگویی مقامات و نیز احساس تکلیف انجام می دادند. بنا به گفته اریک جانسون، خبرچینان بیشتر مرد بودند و با این حال یک سوم آنها زن بودند؛ کارگران ماهر عمده ترین گروه منفرد بودند، و مردم میانه حال و ضعیف حال، با انواع و اقسام مشاغل، قسمت عمده باقی آنها را تشکیل می دادند. اکثر آنها از همسایه ها، آشنایان یا همکاران فرد متهم بودند؛ در موارد معدودی، آنها افراد خانواده متهم بودند.<sup>۳</sup> بسیاری از خبرچینیهای سالهای نخست ناشی از مسایل شخصی یا مشاجرات جزئی میان همسایگان بود و پلیس در ۱۹۳۴ توصیه کرده بود که این گونه خبرچینان را بخاطر اتلاف وقت پلیس کیفر دهند. با این حال، اوضاع در زمان جنگ جدیتر و کیفرها شدیدتر بود.

لطیفه هایی که بر ضد نظام یا رهبران بود، خطر ویژه ای داشت؛ خاصه وقتی اوقات مردم پس از نبرد استالینگراد تلخ شد. لو دادن افراد بخاطر بیحرمتی به رهبری شایع بود؛ با این حال لطیفه ها و نیز شایعات مربوط با رهبری رونق گرفت و عمدتاً هم تند و تیز بود. یکی از گزارشهای اداره مرکزی حزب به تاریخ [۱۷-۱۱] ماه آوریل متذکر می شد که «تعداد آن لطیفه های سیاسی که متضمن نام پیشواست، به سرعت افزایش یافته

1. Lebor, Adam, and Roger Boyes, surviving Hitler: Choices, corruption and compromise in the third Reich, simon and schuster, london, 2000, p.4

2. ibid., p.4

3. Johnson, the Nazi terror, p.272

است، و در این حال در یکی از گزارشهای ماه ژوئیه پلیس امنیتی از افزایش لطیفه‌های «سیاسی» نقل شده در کافه‌ها و کارخانه‌ها اظهار تأسف می‌شد، و افسوس می‌خوردند که حتی بعضی از اعضای حزب هم توجه ندارند که شنیدن لطیفه‌های سیاسی «کاری است که یک آلمانی موقر به سادگی انجام نمی‌دهد»<sup>۱</sup>. این گزارش متوجه لطیفه‌هایی بود که از «شکست‌گرایی» حکایت داشتند، و مثالهایی از این دست را فهرست کرده بود: «فرق بین آفتاب و هیتلر در چیست؟ خورشید در شرق طلوع می‌کند، هیتلر در شرق غروب»؛ «فرق بین هند و آلمان در چیست؟ در هند یک نفر برای همه گرسنگی می‌کشد [گاندی]؛ در آلمان همه برای یک نفر گرسنگی می‌کشند»؛ «زارا لیندر [یک خواننده مشهور زن] هر روز به ستاد مرکزی پیشوا احضار می‌شود. چرا؟ تا این آواز را بخواند: "می‌دونم یک روزی معجزه می‌شه."

لطیفه‌گویی مستوجب کیفر بود. هجو هیتلر یک منشی تندنویس اهل فرانکفورت را در ۱۹۴۳ به مدت دو سال گرفتار حبس کرد:

آنکه حکومت به شیوه روسها می‌کند / مو به طرز فرانسویان می‌آراید / سبیل را مثل انگلیسیها اصلاح می‌کند / و خود زاده آلمان نیست / آنکه سلام رومی به ما می‌آموزد / از همسرانمان کودکان بسیار می‌خواهد / اما از دست خودش کاری بر نمی‌آید / اوست که رهبر آلمان است.

یک کشیش کاتولیک به نام پدر یوزف مولر، در ژوئیه ۱۹۴۴ به جرم ذکر لطیفه‌ای درباره هیتلر محکوم به اعدام شد: «سرباز مجروحی در بستر مرگ درخواست کرد که یک بار و برای بار آخر کسانی را که جانش را فدایشان کرده است، ببیند. پرستارها تصویری از پیشوا را آوردند و آن را در سمت راستش قرار دادند. بعد تصویری از رایش مارشال گورینگ را آوردند و آن را سمت چپش گذاشتند. آن وقت گفت: "حالا می‌توانم مثل

1. SD Report 8 July 1943; Noakes, Nazism 1919-1945, p.549

عیسی مسیح در میان دوجانی بمیرم." دورویی رؤسا از لبه تیز استهزا در امان نبود، چنانکه در هجویه «شعارهای یک آلمانی حقیقی» آمد: عائله‌مند باش مثل هیتلر / ساده و بی روی و ریا به سان گورینگ / وفادار همچون هس / ساکت بر مثال گوبلس / متین بر قیاس لی / و زیبا بر طریق شولتس کلینک!

در روایتی دیگر: «آلمانی تمام عیار کیست؟ موبور است مثل هیتلر، باریک است همچون گورینگ، و بالا بلند بر قیاس گوبلس.» گورینگ که فرمانده نیروی هوایی بود و به تظاهر، تکبر و یونیفورم دوستی معروف بود، هدف ویژه‌ای به شمار می‌رفت، نمونه‌اش اینکه: «یک شاه لوله آب در مقر وزارت نیروی هوایی می‌ترکد. گورینگ منشی‌اش را احضار می‌کند: "فوراً یونیفورم آدمیرالی من را حاضر کن!" و: «یک شب امی گورینگ اوایل شب بیدار می‌شود و می‌بیند شوهرش پشت به او با تعلیمی‌اش رقص غربی می‌کند. گورینگ در جواب همسرش که از او می‌پرسد واقعاً چه کار دارد می‌کند، می‌گوید: "دارم شورتم را روی لباسهای رویی‌ام می‌پوشم."»

لطیفه، چنانکه آدام لبور و راجر بویس در کتاب بقای هیتلر تذکر داده‌اند، یک نوع «مقاومت محدود» به حساب می‌آمد. با این حال، این لطیفه‌ها «تصویری از میزان آگاهی عموم از خطراتی که هیتلر موجب آنها بود، به دست می‌داد.» لطیفه‌ای در ۱۹۴۰ در اوج خوشبینی نسبت به پیروزیهای نظامی آلمان شایع بود: «دو دوست دارند صحبت می‌کنند. "چه وقت جنگ تمام می‌شود." این را یکی از آنها می‌گوید. "می‌خواهم با موتور دور آلمان را بگردم." دوستش جواب می‌دهد: "خوب، بعد از ناهار چه کار داری." لطیفه دیگری متعلق به سال ۱۹۴۱ از یک آگاهی وسیع از نقشه‌های هیتلر برای تعیین تکلیف نهایی یهودیها خبر می‌دهد: «یک عضو اس.اس در اردوگاه کار اجباری به یک یهودی می‌گوید: "تو امروز

می میری، اما من به تو یک فرصت دیگر می دهم. یک چشم من مصنوعی است. اگر بتوانی بگویی کدام یکی است، از جانت می گذرم. "یهودی به آن عضو اس. اس نگاه می کند و می گوید: "سمت چپی است، آقا." "چطور حدس زدی؟" "یهودی جواب می دهد: "بیشتر به چشم آدم می ماند."»

### زندگیهای لطمه دیده

بعد از نبرد لنینگراد، جنگ به ضرر آلمان پیش رفت. بیمارستانهای کشور لبریز از مجروح بود. فهرستهای بلند بالای کشتگان و مفقودالانها هر روز در روزنامه ها چاپ می شد. میلیونها خانواده در سوگ از دست رفتگانشان نشستند، و در همین حال به کار روزمره شان ادامه دادند. زندگی خانوادگی را جنگ از هم گسیخت.

زنان دائماً نگران مردانشان در جبهه بودند. جداییهای دراز مدت اثر تخریبی خود را بر روی زندگیهای زناشویی گذاشت. فهم دوسویه میان زوجین رفته رفته آسیب می دید. زنان، که نقششان در مسلک نازیها حمایت از قهرمانان سلحشورشان در جبهه بود، خود در خانه با محرومیت، غم بچه ها، و بمباران منازلشان دست به گریبان بودند. وقتی زوجها فرصتی به دست می آوردند تا به هنگام مرخصی شوهران با هم باشند، می دیدند که میانشان فاصله ای پدید آمده است. سربازها در زمان مرخصی قادر به فهم گرفتاریهای داخل خانه نبودند. زنان می گفتند که «پس از آنکه انتظار می کشند تا در زمان مرخصی شوهرانشان از نو با هم باشند، این فرصت با مشاجرات مداوم ناشی از کشاکشهای دوسویه از دست می رود» - حتی در آن زندگیهای زناشویی که تا پیش از این «الگوی

هماهنگی» به شمار می‌رفتند، وضع از این قرار بود<sup>۱</sup>. زنان هم تحت فشار بودند، و حمایت عاطفی شوهرانشان را طلب می‌کردند، و چنان‌که در مورد ملت‌های دیگر هم در زمان جنگ معمول است، رفته رفته عادت کردند که به تنهایی از پس ادارهٔ خانه و خانواده‌شان برآیند. آنها استقلال را به هم رساندند که هرازگاهی منجر به نزاع آنها با شوهرانشان می‌شد. شوهرانی که رفتار خاضعانه‌تری را چشم داشتند و اقتدارشان را تضعیف شده می‌دیدند.

رهبری هم نگران وضع زندگی زناشویی بود، اما عمدتاً از منظر میزان ازدواج نگاه می‌کرد؛ چون هر قدر جنگ نفوس بیشتری طلب می‌کرد، مسئلهٔ جبران مافات فوریت‌تر می‌شد. هیملر مداخله کرد و به نیروهای اس.اس متذکر شد که وظیفهٔ آنها تولید مثل در اولین فرصت، و بخصوص پیش از مرگ است. شروط سخت اجازهٔ ازدواج مرتفع شد؛ بخصوص به این خاطر که دستگاه اداری قادر نبود پا به پای این کاغذ بازی بیاید؛ پزشکان در کار معاینهٔ مردم پیش از صدور جواز تقصیر می‌کردند، و به علاوه بسیار پیش می‌آمد که گواهیهای لازم در آشفتگی بمبارانها گم می‌شد. فرماندهٔ منطقه‌ای اس.اس در زیلزیا در ۱۹۴۳ پیش هیملر گله کرد که به همه جور آدم‌های کم مایه و فرومایه - به زنهای مصروع، و به اعضای عین اس راس - اجازهٔ ازدواج می‌دهند. هیملر موضوع کیفیت را به صراحت روشن کرده بود؛ در زمان جنگ، باید امتیازاتی داد: «مهمترین چیزی که من طالب و پذیرای وصول به آن هستم، این است که هر عضو اس.اس که مجال داشته باشد، حتماً پیش از مرگ در عرصهٔ نبرد فرزندی داشته باشد. اگر این کار تعداد کل فرزندان را افزایش دهد، من - به قول پرورش دهندگان حیوانات - آن ریماسی‌ها را هم که در میان کل افراد حاصل می‌شود، قبول دارم. وجود یک کودک بهتر از عدم اوست. حتی آن

1. SD Report 18 November 1943; Noakes, Nazism 1919-1945, p.360



فرزند اندکی کم مایه پدر هم در ظرف بیست سال یک سرباز آلمانی خواهد شد، و خانواده‌اش منقرض نخواهد گشت<sup>۱</sup>».

کیفر عقیم‌سازی، با هدف تضمین سلامت قطره قطره خون آلمانی افزایش یافت. در فوریه ۱۹۴۲، وزارت دادگستری رایش به این نتیجه رسید که کیفرهای وضع شده برای خود عقیم‌سازی، و برای کسانی که در کار عقیم‌سازی کمک می‌کنند، «هنوز خیلی سبک» است. عقیم‌سازی به «دلایل نژادی» روا، اما برای زنان آریایی ناروا بود. کیفر آن پزشکان، ماماها و پزشکان قلبی که «نیروی حیاتی مردم» را تضعیف می‌کردند - خاصه در زمان جنگ که خون ملت در آوردگاه تحلیل می‌رفت - اعدام بود. در همین احوال، رهبری مشوق نگاه نو به فرزندان نامشروع «صاحب نژاد» بود. هیتلر قصد داشت داغ ننگی را که با نام فرزندان نامشروع پیوند خورده بود پاک کند؛ ولو از این طریق که زنان را تشویق کند تا در مقام ادای تکلیف به ملت، بیرون از حیطه زندگی زناشویی، بچه‌دار شوند. تعبیر بسیاری این بود که این کار مکلف کردن دختران به «فرزند آوردن برای پیشوا»ست. همین‌که معلوم شد که پس از جنگ کمبود مرد به وجود خواهد آمد، مردانی که پدران سپاه‌یانی باشند که در آینده برای دفاع از نیاخاک بکوشند، این موضوع فوریت یافت. دو همسری را به عنوان راه حل مطرح کردند؛ نبایستی اجازه داد که قابلیت فرزندپروری زنان آلمانی به هرز برود. مردان خوش اصل و نسب و قهرمانان مسلم بایستی بتوانند برای افزایش میزان زاد و ولد با زنان بارور به عنوان همسر دوم عقد ازدواج ببندند. این طرح هر چند با جدیت طرح شد و در میان رؤسا حامیان بسیار یافت، زنان و سازمانهای کلیسایی را چندان بر سر شوق نیاورد و آنها با هول و هراس با آن مواجه شدند. این تدابیر به جنایی نرسید.

1. Bleuel, strength through Joy, p.200

سازمان لبنزبورن هیملر با عرضه تسهیلات مراقبتی در طی حاملگی و پس از آن، و در صورت ضرورت بر عهده گرفتن مسئولیت فرزندان، که معمولاً از طریق سپردن آنها به زوجین عضو اس.اس صورت می‌بست، تسهیلات لازم را برای مادران مجرد خوش اصل و نسب فراهم می‌کرد. کودکانی که «صاحب صلاحیت نژادی» و سزاوار «آلمانی شدن» قلمداد می‌شدند، به زور از نزد والدینشان در مناطق اشغالی ربوده می‌شدند و آنها را به خانه‌های لبنزبورن در رایش، یا به خانه‌هایی که در کشورهای مثل نروژ بنیان شده بودند، می‌بردند. به علاوه، این کودکان را به فرزندان خواندگی به والدین مناسب می‌دادند؛ اسامی‌شان را عوض می‌کردند؛ اجازه نمی‌دادند که والدینشان را ببینند؛ و آنها را در کام دولت نازی مستحیل می‌کردند.

نازیها ازدواج را در هر فرصتی تبلیغ می‌کردند. کوششهای مجدانه‌ای صورت بست تا وصلت میان سربازان مجرد و زنان بی‌شوهر به حد اعلا برسد. «خلق یک محیط خوش برای سربازی که از جبهه به مرخصی می‌آید، مقتضای سیاست جمعیتی است»؛ بورمان این را در بخشنامه شماره ۸۳/۴۴ مقرر کرد. زنان را در وقت مرخصی سربازان به باشگاهها و اماکن تفریحی سربازان می‌فرستادند تا کار ازدواج را تسهیل کنند. از انجمن دختران آلمانی می‌خواستند که دختران مناسبی تدارک ببینند تا این مردان بتوانند «آشنایی معقولی» با آنها «به هم برسانند». دبیر اول حزب [برومان] حکم کرد که «حزب» از طریق نظم بخشیدن به وظایف اجتماعی «نه تنها به سربازانی که در مرخصی هستند مجال تمتع و ملاقات با دختران را به نیت انتخاب شریک زندگی خواهد داد، که آنان را به بازگشت به حزب و سازمانهایش راغب خواهد کرد<sup>۱</sup>». هیچ وجهی از زندگی خصوصی، خاصه در زمان جنگ، فارغ از اوامر حزبی نبود.

کار ازدواجهای زمان جنگ، که غالب اوقات شتاب آلود بود، دشوار می شد و زوجین کمابیش به فوریت از هم جدا می افتادند و نامه نگاری تنها صورت برقراری تماس می شد. با اینکه زنان از مزایای تأهل برخوردار می شدند، اما تنها در صورتی مشمول دریافت کمک هزینه کلان جدایی، ویژه همسران سربازان در حال خدمت می شدند که یک سال پیش از احضار مردان با آنان ازدواج کرده باشند. به این خاطر، زنها مجبور بودند که خرج خودشان را خودشان در بیاورند، و به علاوه هیچ وقت مزه زندگی معمول خانوادگی را نچشیدند: «ما یک زندگی زناشویی درست و حسابی را شروع هم نکرده بودیم»، این را زنی بخاطر می آورد. «ما در ۱۹۴۳ ازدواج کردیم. یک به اصطلاح وصلت جنگی بود و پسرمان در ۱۹۴۴ به دنیا آمد. این به معنای واقعی کلمه یک ازدواج شکست خورده نبود، اما به هر حال ما عملاً همان بار اول را با هم بودیم<sup>۱</sup>». بعد از جنگ که زوجها مثل غریبه های آشنا با هم روبه رو شدند، خیلی از ازدواجها دوامی نکرد.

ازدواج ساده تر شد؛ یک دلیل آن اینکه محدودیت الزام به ارائه شجره نامه و معاینات پزشکی لغو شد. «ازدواجهای راه دور» در نوامبر ۱۹۳۹ معمول شد. زوجها عقد می کردند و این وصلت را در محل های مجزا، و مردها غالباً در جبهه جشن می گرفتند. در میانه سپتامبر ۱۹۳۹ و آوریل ۱۹۴۰، ۴۰ درصد از ازدواجها به این شیوه صورت بست. یکی از ابتکارات مخصوص نازیها ازدواج «پس از مرگ» بود - معروف به ازدواج «نعشی» - و زنان می توانستند به این طریق با سربازان کشته شده ازدواج کنند. هیتلر در ۱۹۴۱ «ازدواج زنان را با نظامیان کشته شده» مجاز دانست، «هرگاه نیت جدی برای ازدواج محقق شود و مدرکی به دست نیاید که

نشان دهد این نیت پیش از مرگ رها شده بوده است.<sup>۱</sup> این امر مزایای ویژه‌ای برای زنانی داشت که پیشتر حامله شده بودند، چون به زاد و رودشان مشروعیت می‌داد. به علاوه، این زنان را تا زمانی که واجد وجههٔ اجتماع پسند زن آریایی بودند، مشمول حقوق بیوگی می‌کرد، که عبارت از ملک و مستمری بود. با اینکه بچه‌دار و یا حامله بودن مهمترین عامل بود، اما در عمل ازدواجهایی که نیت در آنها احراز می‌شد، عموماً تأیید می‌شدند.

یک طرح دیگر برای تضمین آیندهٔ نژادی متوجه برقراری وصلت میان زنان «شایسته» و مردانی بود که «صاحب صلاحیت نژادی» بودند، اما به سختی مجروح شده بودند. این طرح که در ۱۹۴۳ ابداع شد، این را مفروض می‌گرفت که مردان بارور و خوش اصل و نسب کمتر ازدواج می‌کنند، و در این حال حداقل کردن مشکلات آنها را هدف گرفته بود. وصلت چندانی از این ابتکار نتیجه نشد؛ چون به قول الیتسابت هاینمان، هم کهنه سربازها و هم زنها هنوز می‌خواستند انتخاب کنند. بعضی زنها وقتی مراد از «به سختی مجروح» را می‌فهمیدند، از تب و تاب می‌افتادند. به علاوه، «غالب زنان داوطلب نسبتاً رده بالا بودند؛ کارهای اداری داشتند [اکثر آنها مشاغل زنانه داشتند] و شهرنشین بودند. آنها چندان طالب نبودند که با کشاورزان، پیشه‌وران پاره‌وقت، و کارگران که عمدهٔ داوطلبان مرد را تشکیل می‌دادند، وصلت کنند. مجروحان هم به نوبت خود نمی‌خواستند که به افراد رده پایین قانع شوند [یعنی به افراد مسنتر، علیل، یا مغرور به کس و کار خود]، فقط به این خاطر که مجروحند.» شمار اندکی از بیوه‌های جنگ یا زنان جوان به این طرح علاقه نشان دادند.<sup>۲</sup>

زنای محصنه در میان زنان سربازان مایهٔ نگرانی فزاینده‌ای بود. با اینکه مثلاً در هامبورگ در ۱۹۴۰ تنها در چند مورد گزارش «زنان نظامیان

1. ibid.,p.47

2. ibid.,p.49

[ی‌رفت که] چندان تقید درست و درمانی به وفاداری در زندگی زناشویی نداشتند»، تا ۱۹۴۲ نسبت به «شمار روزافزون زنانی که از مردانی به جز شوهرانشان آبتن می‌شوند»، هشدار داده شد. بعضی شهرداریها از طریق کاهش یا لغو کمک هزینه جدایی زنان نافرمان وارد شدند. این کار با تأیید وزارت کشور مواجه شد و در ماه مه ۱۹۴۲ کمک هزینه جدایی زنان شوهرداری که در «اعمال شرم‌آور یا غیراخلاقی» درگیر می‌شدند یا از احوال فرزندانشان غافل می‌گشتند، قطع شد. در همان سال، جرم جدیدی ابداع شد - «اهانت به شوهران سنگر نشین» - و مردان می‌توانستند به این عنوان فقط علیه شخص ثالث و نه علیه همسرانشان، چنان‌که در دعاوی طلاق معمول است، شکایت کنند. اقامه دعا بر ضد همسر هم مورد مخالفت مقامات بود، و شوهران به مدارا با همسرانشان تشویق می‌شدند؛ چون دیدگاه رسمی غالب این بود که ازدواجی که بتواند کودکان بیشتری به عرصه آورد، بایستی بر جا بماند. زنان محصنه زنان با کارگران خارجی و غیرآریایی «جرم نژادی» محسوب، و مشمول کیفر شدیدتری می‌شد. بخش عمده‌ای از کمایش ۱۰ هزار زنی که به جرم «رابطه نامشروع» به اردوگاههای کار اجباری فرستاده شدند، متأهل بودند.<sup>۱</sup>

به نظر می‌آمد که دختران جوان دارند از دست می‌روند. مددکاران اجتماعی از افزایش خلفهایی از قبیل پرسه‌زنی در حوالی اماکن سربازان گفتند. فرمان مورخ مارس ۱۹۴۰ افراد کم سال و «آسیب‌پذیر» را از پرسه‌زنی پس از تاریکی هوا، رفتن به رستورانها، سینماها یا تالارهای رقص، و از تدخین یا استعمال مشروبات الکلی در ملاعام نهی می‌کرد. زنان دانشجویی که در حال معاشرت با همقطاران خارجی خود دیده می‌شدند، مؤاخذه می‌گشتند، و پلیس امنیتی به ویژه نسبت به دخترانی که

با دانشجویان ترک، و یا در مصاحبت عربها در میکده‌های وانزی لیدو مشاهده می‌شدند، ابراز نگرانی می‌کرد. «همه اقشار جامعه بی‌صبرانه خواستار آن هستند که بالاخره حرکتی در خصوص این رفتارهای ناشایست صورت گیرد.» احساس می‌شود ادامه گزارش قدری نامربوط بود «که هر چند ممکن است این امور یک زمانی در گذشته ضروری بوده است، اما امروز دیگر ملاحظات سیاست خارجی محلی از اعراب ندارد...»<sup>۱</sup>.

موارد گزارش شده از بی‌بندوباری جنسی رو در افزایش داشت. دختران در همه جا تربیت خود را از یاد می‌بردند و شیدای سلحشوران قهرمانی می‌شدند که سالها به عنوان غایت تکلیف و تقدیرشان معرفی شده بودند. در مونیخ به سال ۱۹۴۲، ادعا می‌شد که دختران از چهارده-سالگی به فوریت با سربازان و کارگران جوان رابطه جنسی برقرار می‌کنند. هانس پتر بلوئیل گزارشهایی به این مضمون دید که «جوانان پس از خاتمه رژه جوانان هیتلری در خیابانهای تاریک پرسه می‌زنند؛ به تماشای فیلمهای غیرمجاز می‌روند. می‌گذارند که بزرگسالان فاسد آنها را از راه به در ببرند.» دختر پانزده ساله‌ای به این خاطر که دایم با افراد اس.اس و سربازها حشر و نشر داشت، مورد شماتت مادر قرار گرفت. دختر با پرخاش جواب داد که «اگر خودش را حامله کند، درست همان کسی می‌شود که پیشوا همیشه می‌خواهد - یک مادر آلمانی»<sup>۲</sup>. موارد حاملگی و بیماریهای مقاربتی در میان گروه سنی پانزده تا هجده سال در شهرها افزایش یافت. مقامات بهداشتی هامبورگ تخمین می‌زدند که دو سوم زنان جوان مبتلا به بیماریهای مقاربتی مسری به وسیله سربازان آلوده شده‌اند.<sup>۳</sup>

1. Bleuel, strength through Joy, pp.239-40

2. ibid., pp.240-1

3. Heineman, what Difference Does a Husband make? p.54

مخالفتها به شکل ظهور دسته‌های مردان جوان و دخترانی ابراز می‌شد که عدم تابعیت خود نسبت به دولت نازی را با پوشیدن «یونیفورم» خاص خود، گوش دادن به موسیقی جاز و سوینگ آمریکایی، کتک زدن پسر بچه‌های عضو جوانان هیتلری و کثیف کردن دیوار نوشته‌ها نشان می‌دادند. جوانان به صورت دسته جمعی پرسه می‌زدند؛ بر روی خودشان نامهایی مثل «دزدان دریایی گل یخ»، «جوانان قری»، «باشگاه مارها» «گرگهای بیشه‌زار» و «دسته چارلی» می‌گذاشتند و باعث خشم پلیس و گشتاپو می‌شدند. کمتر می‌شد که مخالفت آنها به وضوح سیاسی باشد؛ هر چند بعضی از جوانان در کار توزیع جزوه‌های متفکین و کمک به پناهندگان، سربازان فراری و اسرای جنگی مشارکت داشتند. آنها انضباط خشک جوانان هیتلری و ارزشهای جامعه نازیها را به این طریق طرد کردند که فرهنگ جوانانه خاص خودشان، آوازه‌ها، اشکال تفریحی، موسیقی و سبکهای رقص خودشان را - که عمدتاً رقص سوینگ و جیتز باگ بود - به وجود آوردند. گزارش پلیس بر رواج بی‌بند و باری جنسی، روابط جنسی جمعی و روابط جنسی با افراد نابالغ، که متأثر از موسیقیهای ممنوع بود، تأکید داشت: «دوازده ساله‌ها ذکاوت شانزده ساله‌ها را نشان می‌دهند و بسیاری از شانزده ساله‌ها شهوت زودرس بیست و یک ساله‌ها را دارند»؛ این نظر آنها بود. گزارشی در مورد ۳۰۰ جوان حاضر در یک جلسه بداهه نوازی از «جوانان فاسد و مستعد ارتکاب جرم» می‌گفت «که بعضی از آنها دو رگه بودند و با نحوه رفتار و موسیقی جلف و افراطی خود سلامت روانی جامعه را تهدید می‌کردند»، و بر اقدام علیه ایشان مصر بود.<sup>۱</sup>

از ۱۹۴۰ به بعد گرد هم آییهای بزرگ ممنوع شد. ظرف یک روز، یعنی ۷ دسامبر ۱۹۴۲، گشتاپوی دوسلدورف بیست و هشت گروه را متلاشی

کرد که شامل ۷۳۹ نفر از افراد بزرگسال شهرهای اطراف بود. بعد از آن، در اکتبر ۱۹۴۴، هیملر با صدور فرمانی جلوی فعالیت «دسته‌های جوانان ستیزه‌جو» را گرفت. در ماه نوامبر، رهبران گروه دزدان دریایی گل یخ در کلن در ملأعام اعدام شدند.<sup>۱</sup>

---

1. Peukert, Detlev, Youth in the Third Reich, in Richard Bessel [ed.], Life in the Third Reich. Oxford University Press, Oxford, p. 35



## فروپاشی

در اوت ۱۹۴۴ روحیه مردم پشت جبهه به نحو خطرناکی نزدیک به تلاشی بود. مسئله شهروندان شهر اشتوتگارت این نبود «که آیا می‌توانیم جنگ را ببریم یا نه - غالب افراد متقاعد شده بودند که قوای دشمن پیروز می‌شوند - بلکه بیشتر این بود که این جنگ چه مدت ادامه پیدا می‌کند، و اینکه آیا ما به زیر بیرق انگلیسیها و آمریکاییها در خواهیم آمد یا به زیر بیرق روسها<sup>۱</sup>». آنها متوجه «جدیدترین وجه» قضیه شده بودند - متوجه اینکه «بیشتر هموطنان... ایمانشان را به پیشوا بکلی از دست داده‌اند». آتیه نظامی آلمان تیره و تار بود، و چندان نشانی از بهبود اوضاع پیدا نبود. سپاهیان آلمانی در همه جا به سرعت عقب‌نشینی می‌کردند. در میانه ماه اوت و دسامبر ۱۹۴۴، نزدیک به یک میلیون و دویست و پنجاه هزار سرباز آلمانی کشته شدند.

تا آغاز سال ۱۹۴۵، امپراتوری هیتلر به سرعت رو به تلاشی بود. متفقین پیوسته در غرب پیشروی می‌کردند. روسها ضد حمله‌ای را در

1. SD Report, stuttgart, 8 August 1944; Noakes, Nazism 1919-1945, p. 578

شرق به راه انداختند و به سرعت به داخل خاک آلمان پیشروی کردند. با اینکه هیتلر در ۱۹۴۵ در سخنرانی سال نو خود خطاب به ملت مصر بود که جنگ تا پیروزی نهایی ادامه می‌یابد، فرماندهی عالی نیروهای مسلح در ۱۵ ژانویه اذعان کرد که «ابتکار عمل در عرصه حمله به دست دشمن افتاده است»<sup>۱</sup>. در اوایل ماه مارس، سپاهیان آمریکایی به رود راین رسیدند. مردم ساکن در مسیر این پیشروی، پرچمهای سفید رنگ تسلیم را حتی پیش از آنکه مقامات نظامی به شکست اذعان کنند، بر سر خانه‌هاشان می‌آویختند. آنها را تنبیه می‌کردند - سرپرستان ذکور خانواده‌ها را بیرون می‌بردند و تیرباران می‌کردند. دادگاههای ویژه نزدیک به ۵۰۰ حکم مرگ در ماه به جرم «شکست‌گرایی» صادر می‌کردند<sup>۲</sup>. سربازان بسیاری تسلیم می‌شدند و یا فرار می‌کردند. یک سوم کل قوای آلمان در غرب از دست رفت - آنها در میانه اوایل ماه فوریه و اواسط ماه مارس اسیر، کشته، و یا مجروح شدند<sup>۳</sup>.

ایلزه اشمیت در ارتش و در خط مقدم جبهه کار می‌کرد. وقتی روسها به سمت کزاکوف پیشروی کردند، او به همراه باقی سپاهیان آلمانی فرار کرد:

فرار از دست روسها یکی از هولناکترین تجربیات بود. ما شروع به عقب‌نشینی کرده بودیم، و نورافکنها را می‌دیدیم و صدای غرش توپها را در آن نزدیکی می‌شنیدیم. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود، رئیس نمی‌خواست من را ببرد. می‌گفت: شما باید خودتان مراقب خودتان باشید. اما سرباز دیگری به کمک آمد و ما توی آن خیابانهای کثیف از دست روسها فرار می‌کردیم. من تنها زن جمع بودم، و می‌ترسیدیم که روسها به ما برسند. ما در آن وقت توی کامیونها چپیده بودیم، و من خیلی ترسیده بودم و واقعاً

1. Cited Kershaw, Hitler: Nemesis, p.747

2. Burleigh, The Third Reich, p.787

3. Kershaw, Hitler: Nemesis, p.760

مگسی شده بودم. مرتب جیغ می کشیدم و با خودم می گفتم که "شما مردها، همه اش تقصیر شماست که جنگ پیش آمد"، هر چند خبر نداشتم که من هم در آن سهم بوده‌ام. اما من از خود بی خود شده بودم و توجه نمی کردم که دیگران چه می گویند. ما از دست روسها فرار کردیم و شب را در یک اردوگاه نظامی گذرانیدیم، و من خیلی از آن خواهر [پرستار] که آنجا بود ممنون شدم؛ چون به من گفت: "می توانی در رختخواب من بخوابی." او بعد از اینکه دید من آن طور عصبانی شده‌ام، با من مثل یک بیمار رفتار کرد.

در شرق، پیشروی روسها شتابان و مرگبار بود. لیزلته کاجنر در بیمارستانی در کوتبوس کار می کرد:

وقتی جبهه شرق به ما نزدیکتر شد، عملاً بیمارستانهای پشت جبهه به بیمارستانهای خط مقدم تبدیل شد و ما همه مجروحان را مستقیم از ایستگاههای زخم‌بندی مستقر در میدان جنگ تحویل می گرفتیم. من شبی را بخاطر می آورم - و این خاطره هولناکی است:

ما یک تالار بزرگ ورزشی را، که انواع و اقسام امکانات آموزشی را دارا بود در اختیار گرفتیم و آن را بکلی خالی کردیم و فقط چند تشک روی زمین قرار دادیم؛ جای دیگری نداشتیم. آن وقت، من در سراسر شب فقط سربازهای مجروحی را که هنوز یونیفورمهای خون آلودشان را به تن داشتند، حمل می کردم و آنها را بر روی تشکهای کف تالار می گذاشتم. در آنجا، ما فقط بایستی از آنها، که کف تالار دراز شده بودند، مراقبت می کردیم.

همچنان که روسها در پروس شرقی، پومرانیا و زیلزیا پیشروی می کردند، هزاران پناهجو که بسیاری از آنها زن بودند، مال و اموالشان را برداشتند و فرار کردند. این صحنه ضمن گزارشی وصف می شود:

جاده‌ها پر از پناهجو، ارابه و عابر پیاده است. هرازگاهی چند ماشین پر

از آدم و چمدان می‌گذرد، و نگاههای رشکبار آن پیاده‌ها آنها را دنبال می‌کند... فریادی بلند می‌شود که: "روسها نزدیک شده‌اند!" و مردم سراسیمه می‌شوند. به همدیگر نگاه می‌کنند. ممکن نیست. بعد، مردی سوار بر اسب می‌آید و به بانگ بلند می‌گوید: "جان خودتان را نجات بدهید؛ هر که می‌تواند. روسها تا نیم ساعت دیگر به اینجا می‌رسند." ترس فلج‌کننده‌ای بر ما غلبه کرده است.<sup>۱</sup>

پناهجویان در حین گریز به سمت غرب از کنار صف طولی از اسیران جنگی غمگین و پکر آلمان می‌گذشتند که در هوای زمستانی یخ زده بودند و به طرف شرق می‌رفتند. آنها که فرار می‌کردند، خطر مرگ را به جان می‌خریدند؛ پسر بچه جنگزده‌ای که سوار بر قطاری از مبدأ لهستان بود، اجساد سربازان آلمانی را دید که کنار جاده افتاده بود، و کسان دیگری را که به دار آویخته شده بودند و اعلانهایی به دورگردشان بود که آنها را بزدل و فراری معرفی می‌کرد.<sup>۲</sup>

هیتلر مصر بود که آلمان تا آخرین نفر می‌جنگد. او در ۱۹ مارس «امریه نرون» را صادر کرد و سربازان را مکلف کرد که هر چیزی را که ممکن است در سرزمین رایش به کار دشمن بیاید، و از جمله کلیه وسایل نقلیه نظامی، مخبراتی، تأسیسات صنعتی و تدارکاتی و اموال غیر منقول را نابود کنند. این همان سیاست زمین سوخته در ضمن عقب‌نشینی بود و هرگز محقق نشد. آلبرت اشپیر وزیر تسلیحات، مداخله کرد تا مسئولان امور اداری ایالات و نهایتاً هیتلر را از این امریه احمقانه منصرف کند. این نشان می‌داد که قدرت هیتلر رو به ضعف می‌رود. نظر گوبلس این بود: «ما داریم اوامری در برلین صادر می‌کنیم که عملاً دیگر به مراتب پایین نمی‌رسد، چه رسد به اینکه به اجرا درآید... من در این امر خطر تحلیل شدید اقتدار را به وضوح می‌بینم.» [دفترچه خاطرات، ۲۸ مارس ۱۹۴۵].

1. *ibid.*, p.762

2. Steinhoff, pechel and showalter, *Voices from the third Reich*, p.420

هرج و مرج صفحات شرقی رایش شدت گرفت. کنتس ماریافون لینگن در دژی در زیلزیا زندگی می‌کرد. وقتی روسها به بیست و پنج مایلی شهر رسیدند، و پس از آنکه شهر بر سلاو در آن نزدیکی تخلیه شد، او با سیل پناهجویان مواجه گشت:

همه خیابانها را صف راهپیمایان مسدود کرده بود؛ مردم با گاری دستی، با موتور، با کالسکه بچه، و با پای پیاده در حرکت بودند. خیلی فجیع بود. دمای هوا بیست و پنج [درجه سلسیوس] زیر صفر بود. افتضاح بود. آدمهایی بودند که فرزندانشان در بغلشان می‌مردند. سالخورده‌ها مرده بودند، و یک نفر آنها را در چاله‌های خیابان گذاشته بود. کشیش آمد و گفت: "شما را به خدا، ما این آدمها را کجا خاک کنیم؟" زمین یخ‌زده و مثل سنگ شده بود. من دادم همه جا را برای خاطر پناهجویان گاه پاشیدند تا جایی باشد که آنها بتوانند بخوابند یا دراز بکشند. بعد صفی از آدمهای از ما بهتران آمد؛ کنت گارنیر تور او و بقیه. من بایستی آنها را به اتاقهای مهمانان می‌بردم.

او برای آلیسون اوینگس نقل کرد که چطور نقشه کشیده بوده تا به همراه پسر جوانش خارج شود: «من هر روز به ایستگاه قطار می‌رفتم، اما حتی یک قطار هم گیر نمی‌آمد. مردم از رکاب، از سقف، میان واگنها، و روی سپر آویزان می‌شدند. بعد هم دستشان کرخ می‌شد و به زمین می‌افتادند.» به علاوه، او اجازه نداشت که تا وقتی فرماندار محل دستور نداده از آنجا برود - و فرماندار هم که تا آخرین لحظه منتظر می‌ماند.

او قبلاً تصمیم گرفته بود که وقتی روسها آمدند، چه کار کند: «من یک تپانچه پلیسی والترز داشتم و با جدیت با جنگلبانان تمرین تیراندازی می‌کردم، حسابی مصمم بودم که آنها به زنده من یا پسرم دست پیدا نکنند. اول به او و بعد به خودم شلیک می‌کردم؛ ردخور نداشت<sup>۱</sup>.» یک افسر

1. Owings, Frauen, p.127

آلمانی به نجاتش آمد و پیشنهاد کرد که او و پسرش را با خود به شهرکی در آن نزدیکی ببرد. او سرانجام به کمک چند افسر و نام اشرافی‌اش، یک جواز عبور نظامی به دست آورد و - در حیص و بیص بمبارانها - در داخل آلمان با قطار و کامیون سفر کرد و به خانه‌اش در شواین فورت رفت. بیش از پنج روز از بمباران این شهر به دست آمریکاییها نگذشته بود که مسئول امور اداری آن تسلیم شد.

طی دوازده سال در تبلیغات بی‌امان بر ضد اسلاوها و بلشویکهای «مادون انسان» هشدار داده شده بود که زنان بایستی از روسها چه انتظاری داشته باشند. هیتلر در نطق واپسین خود خطاب به سربازان و به قصد تقویت عزم آنان به ادامه جنگ، به صراحت گفت: «[دشمن آدمکش یهودی - بلشویک] می‌کوشد تا آلمان را ویران کند و مردم ما را نابود سازد. شما سربازان جبهه شرق، خود خوب می‌دانید که چه سرنوشتی بیش از همه زنان، دختران و کودکان آلمانی را تهدید می‌کند. در همان حال که پیرمردان و کودکان به قتل می‌رسند، زنان و دختران را در عشرتکده‌های پادگانها بی‌سیرت می‌کنند؛ دیگران را هم به سیبری می‌برند.» زنان می‌دانستند که بایستی منتظر تجاوز، غارت و کشتار همراه فتح باشند، و می‌ترسیدند. یک برآورد «محتاطانه» شمار موارد تجاوز در مناطق شرقی را ۱/۴ میلیون نفر می‌داند - ۱۸ درصد سکنه مؤنث آن مناطق - و چه بسا این رقم در پروس شرقی بالاتر بوده باشد<sup>۱</sup>.

لزلته کاجنر زمانی را به یاد می‌آورد که روسها اول بار وارد بیمارستان شدند:

بیمارستان داخل عمارت قدیمی مدرسه بود. ما ترتیبی دادیم که درهای حیاط مدرسه را ببندند، و به این نحو درون نوعی واحه سر-می‌کردیم. یک پزشک ارشد با ما بود که روسی را روان حرف می‌زد، اما

1. Cited kershaw, Hitler: Nemesis, p.763

حتی پزشک ارشد ما هم حریف روسها نشد و آنها به ضرب و زور وارد حیاط شدند. او به سرعت پیش آنها رفت و به روسی با آنها حرف زد. نمی دانم چطور آن دختر جوان از داخل خانه به حیاط آمد، اما یک افسر روس او را گرفت و جلو همه ما به او تجاوز کرد. دکتر ترسیده بود و با او حرف می زد، و او فقط برگشت و خیلی خونسرد گفت: "خوب، این همان کاری است که شما با زن من کردید."

او پیشتر سبعیت این مهاجم را به چشم خود دیده بود: «من هنوز صف طویل اسیران آلمانی را که از کوتبوس به سمت شرق می رفتند، بخاطر می آورم. در روستاها و شهرکها عمدتاً زنان و کودکان ساکن بودند و در برابر روسهای مهاجم یاوری نداشتند. تجاوزهای بسیاری رخ داد، و بسیاری زنان جوان خودکشی کردند؛ یا سعی کردند که خودکشی کنند... [آنها] می ترسیدند که بی سیرت بشوند؛ خاصه زنان جوان، و بخاطر همین ترسشان بود که سعی می کردند رگ مچشان را بزنند.» بسیاری از پناهجویان در وضع هولناکی سر می کردند: «یک زن سالخورده را در راه جنگل پیدا کرده بودند، و او را پیش ما آوردند. دندانهایش مصنوعی بود، و وقتی آنها را توی توالت بیرون آورد، یکباره تعداد زیادی مورچه را دیدم که در دهان آن زن بیچاره این طرف و آن طرف می رفتند.»

پرستارها سعی می کردند که آنها را در بیمارستان علاج کنند: «این زنها میلی به صحبت کردن نداشتند و گوشه گیر بودند. ما از آنها مراقبت می کردیم و سعی می کردیم هر قدر می توانیم آنها را به حالت طبیعی و به سلامتی برگردانیم؛ اما غذایی نداشتیم که به آنها بدهیم. غذا خیلی کم بود. آنها پروتئینی در بدن نداشتند و بدنشان ورم کرده بود و ما قادر به کمک به آنها نبودیم؛ چون غذایی نداشتیم.» کمکی که در ید قدرت پرستارها بود، محدود به وضع خاص آنها بود. «ما پرستارها خودمان هم مریض بودیم. من مریض بودم. توی آینه نگاه می کردم و با خودم می گفتم:

«خدایا، مریضها حتماً خیال می‌کنند من خیلی غذا می‌خورم!» چون گونه‌هایم بشدت ورم کرده بود. در این وقت رئیسم وارد شد و گفت: «انگشتت را روی پیشانیت بگذار!» حسابی گود افتاده بود. این گودی باقی ماند و پر نشد.»

تا آن وقت، لیزلته کاجنر چنان از همه بریده بود که کمابیش همه حسی را از خود زدوده بود. «من خرابیهای ناشی از بمباران را زیاد دیده بودم، و در زیرزمینهای بسیاری، در همان حال که خاک و خاشاکشان در اطرافم بر زمین می‌ریخت، پناه گرفته بودم. بیمارستان بمباران و نابود شده بود. خانه‌ای که مادرم در آن زندگی می‌کرد، با خاک یکسان شده بود - خوشبختانه او جان به در برد. نمی‌خواهم بگویم که بی‌حس شده بودم، اما دیگر حس چندانی برایم باقی نمانده بود.»

رگینا فرانکفیلد بارها در برلین در معرض بمبارانهای ویرانگر واقع شد. او به این خاطر که جواز عبور نظامی داشت، توانست حتی بعد از آنکه روستایشان به منطقه جنگی بدل شد، مادر و مادر بزرگش را آخر هفته‌ها در آنجا ببیند. در یکی از این آخر هفته‌ها خط آهن بمباران شد و او به هنگام پیشروی روسها در روستایش سرگردان شد. او، مادر و مادر بزرگش به زیر زمین رفتند تا پناهی در برابر آتشبارها پیدا کنند. آنها صدای عبور تانکها را می‌شنیدند و می‌دانستند که آنها تانکهای روسی هستند. به هر سه زن تجاوز شد:

و ما آنجا بودیم که همه‌مان را به زور از زیرزمین بیرون کشیدند و با مسلسلهاشان همان‌جا ایستادند، و آن وقت مادرم گفت: «خوب، شاید همین حالا ما را تیرباران کنند.» و من گفتم: «به حال من فرقی نمی‌کند.» واقعاً به حال من فرقی نمی‌کرد، یعنی دیگر چیزی نداشتیم که از دست بدهیم... اما ما را تیرباران نکردند. یک افسر روس آمد و به طرز ترسناکی بر سر افرادش داد زد. به روسی حرف می‌زدند و من سر در نمی‌آوردم؛



اما عاقبت کار عیان شد. همه آنها با اخم و تخم رفتند و عین خیالشان نبود که چه کرده‌اند. به این ترتیب، کار دیگری باقی نماند؛ خصوصاً برای آن روز. در چند هفته بعدی، کسان دیگری آمدند و بعد باز همان اتفاق افتاد. خیال می‌کنید که فقط یک بار این طور شد؛ ما مرتب پذیرای سربازان بودیم. او و مادر بزرگش را در قبال غذا به بیگاری در مزارع روسها گماشتند. وقتی کالموک‌ها آمدند، از قراری که او به آلیسون اوینگس گفت، فرمانده روسها «به سکنه محل دستور داد به خیابان بیایند» تا دست آنها «برای غارت باز باشد». یکی از آنها او را بیرون کشید و به خیابان برد و او به زحمت مانع از وقوع تجاوز دیگری شد. با این حال، او از محبت‌های بعضی سربازان روس هم یاد می‌کند - «شاگردان استالین»، که «به شهرک آمدند و آلمانی را دست و پا شکسته صحبت می‌کردند و با بچه‌ها مهربان بودند و حتی پنهانی چند تکه نان به او دادند؛ به طوری که توانست تکه‌های نان سهم خود را به مادر و مادر بزرگش بدهد.» او گفت: «البته منظورم این است که همچو امری هم حادث شد؛ اما این ناسخ آن دیگری نیست<sup>۱</sup>».

روسها هم همان کاری را کردند که قبلاً سپاهیان آلمانی کرده بودند؛ منطقه اشغال شده را غارت کردند، و مواد خوراکی، احشام، ماشین‌آلات و مردم را بردند. هزاران زن را بردند تا برای سپاه روس بیگاری کنند. ایرنه بورکت دوازده ساله بود که سپاه آلمان به دفاع از دهکده نابود شده‌شان برخاست. روسها همه احشام آنها را گرفتند و اموالشان را غارت کردند. او مجبور شد که برای سربازان آشپزی کند. پدرش از تیرباران جان به در برد؛ چون یک روس سفید شهادت داد که به او کمک کرده است. باقی افراد آن ناحیه تیرباران شدند، و ایرنه بورکت ناچار به دفن اجساد آنها شد. چند روز بعد از این حمله، سربازان روس در دهکده گشتند و مردم را جمع کردند. ایرنه و خواهرانش، و پسر عمو و پدرش جزو آنها بودند. دو

1. Owings, Frauen, p.406

هزار اسیر، که عمدتاً زن و دختر بودند، به شرق فرستاده شدند. در ابتدا با پای پیاده، و بعد با قطارهای باربری سفر کردند. عمده آنها گرسنگی می‌کشیدند، و بسیاری در راه مردند. پدرش را از جاده خارج کردند، و او دیگر هیچ وقت پدر را ندید. مقصد نهایی آنها چلیا بینسک بود که از جمله اردوگاههای کار شوروی در سیبری بود.

ایرینه بورکت در یک کارخانه کاشی سازی کار می‌کرد. خوراک آنها هیچ وقت از حد بخور و نمیر تجاوز نکرد. با این حال، از ۲۰۰۰ نفری که با او آمدند، تنها ۸۰۰ نفر تا آخر سال اول زنده ماندند. غالب آنها بر اثر بیماری مردند. او ناچار به دفن مردگان بود: «هر شب یک واگن جسد برهنه می‌آمد که مقدار کمی کاه روی آنها ریخته شده بود. آن وقت، خواهرم و چند [اسیر دیگر] می‌رفتند و یک گودال بزرگ و گود می‌کنند. فردا روز، اجساد در آن قرار می‌گرفت و مقدار کمی کاه روی آنها می‌ریختند. بعد ما بایستی گودال تازه‌ای حفر کنیم<sup>۱</sup>» او تا زمان خلاصی‌اش در ۱۹۴۹ در آن اردوگاه باقی ماند.

### سبعیت

همچنان‌که روسها پیشروی می‌کردند، نازیها سعی داشتند تا شواهد نسل‌کشی در اردوگاههای مرگ را که در سرتاسر اروپای شرقی پراکنده بود، از میان ببرند. در آشویتس هم مثل باقی اردوگاهها بعضی از کوره‌های آدم‌سوزی را در پاییز ۱۹۴۴ منفجر کردند. وقتی روسها در ژانویه ۱۹۴۵ پیشروی کردند، ۶۵ هزار زندانی در آشویتس باقی مانده بودند و بیش از ۷۰۰ هزار زندانی که غالباً یهودی بودند، همچنان در اردوگاهها حبس بودند<sup>۲</sup>. تعداد زیادی از آنها هم زن بودند.

1. *ibid.*, p.149

2. Kershaw, Hitler: Nemesis, p.767

کمابیش نگهبانان همه اردوگاههای کار اجباری زنان از خود آنها بودند - با چکمه و یونیفورم - و برای زندانیان قوز بالا قوز بودند. زندانیها شاهدهی بر سببیت این زنان بودند. «من خانم مدیرها را بیرحم و پلیدتر از همه اعضای اس.اس دیدم»؛ این راسوزان سرنیاک - اسپاتس بخاطر می آورد. «این زنان، که آن طور که من بعدها خواندم، از بارونسها و کنتسها گرفته تا فواحش از جمله آنها بودند، از همه پلیدتر بودند. شما بندرت می دیدید که اعضای اس.اس با سگهایشان بازی کنند و در این بازی، کار سگ گرفتن کیل زندانیان باشد؛ اما خانم مدیرها این کار را می کردند<sup>۱</sup>.» ایرماگریس از معدود نگهبانان مؤنث آشویتس، اعمال جنسی خود - دیگر آزارانه با زندانیان صورت می داد. هیلده گارد لشرت به استناد شهادتی که در جریان محاکمه اش ارائه شد، ماریا کاوفمان کراشفسکی را موظف به شستن کف ساختمان کرد و او را بیرحمانه با شلاق زد، تا اینکه «نیمه جانی از او باقی ماند» و بعد غرید که «این آشغال را از اینجا ببرید!» در راونسبروک که بیشتر یک اردوگاه زنانه بود، ۲۰۰۰ زن به نگهبانان اس.اس کمک می کردند. «تنها یکی از خواهران سازمان خدمات ملی با من محترمانه رفتار کرد، و او را هم بردند تا کیفر کنند»؛ این را مارگارتا آرمبرو شتر بخاطر می آورد<sup>۲</sup>. لته مولر که از زندانیان «سیاسی» راونسبروک بود، به آلیسون اوینگس گفت که همه نگهبانان زن یک چماق یا تازیانه سواری برای زدن افراد در اختیار داشتند. یکی از نگهبانان به نام خانم لمان یک مرتبه «آتشی مزاج» می شد و «چهره ای غیرانسانی پیدا می کرد» و زندانیان را با چماق لت و پار می کرد و همه را می زد. بعد دست نگه می داشت و می گفت: «عجب، شما همه تان می خواهید بروید، مگر نه! من هم باید به بچه ام آبی چیزی بدهم. وقتش رسیده است.» او بایستی

1. Cited koonz, mothers in the Fatherland, p.404

2. Cited ibid., p.404

از بچه‌اش مراقبت می‌کرد. وقتی می‌رفت، من به دخترها می‌گفتم: "این زن حتماً شیرش ترش شده است". این آدم یک زن بود... همچو چیزی اتفاق افتاد. آنها وحشی بودند؛ بله بودند. ابدأ باور کردنی نیست که آدمها بتوانند این‌طور رفتار کنند<sup>۱</sup>."

سبعیت آشکار این زنان جانی، که حکومت وحشت دیرپایی در اردوگاهها برقرار کردند، حتی در حال و هوای خشونت دامنگستری که مسلک نازی خاصه در طی جنگ با مردم آلمان اعمال می‌کرد، چندان قابل درک نیست. آنها هم مثل سربازانی که کشتار فارغ‌البال برایشان عادی بود و اعمالشان را زیر لوای «بقای نژاد» و نبرد با «دسیسه یهود - بلشویک» توجیه می‌کردند، در زوال اخلاق، که مشخصه کل نظام بود، مشارکت داشتند.

همه زن‌ها به خواست خود در کار ماشین کشتار سهیم نشدند. زنانی که تنها برای کار جنگی احضار شده بودند، تا اواخر جنگ خود را غرق در کار اردوگاههای کار اجباری دیدند. آنافست در یک کارخانه داروسازی شاغل بود که در مورد بیماری تیفوس تحقیق می‌کرد [و بعداً با آزمایشهای پزشکی اردوگاه بوخنوالد ارتباط پیدا کرد؛ هر چند او این را نمی‌دانست]. کارخانه او همزمان با اعلام «جنگ تمام عیار» در ۱۹۴۴ مأمور شد که بخش معینی از زنان را برای کار بسیج در اختیار بگذارد. او از نو مأمور به کاری شد که به گفته خودش «مراقبت از نیروهای کار خارجی» بود، و به یک دوره آموزش دوهفته‌ای در اردوگاه کار اجباری راونسبروک اعزام شد. او در این مدت با اس.اس آشنا شد، و یک روز به چشم دید که نگهبانان دارند زندانیها را می‌زنند، و نزدیک بود به اعتراض از جا بلند شود. نگهبانی که کنارش نشسته بود، گفت: "مثل اینکه از جانانت سیر شده‌ای. اگر می‌توانی سر جایث بنشین و رویت را برگردان. تو خبر نداری

که تا به حال چند نفر از کسانی که سرپیچی کرده‌اند، خودشان زندانی شده‌اند. "مسلم است که من دیگر چیزی نگفتم." او نه به اردوگاه راونسبروک، که به یک اردوگاه فرعی کار زنان یهودی مجار، که به کار ساخت مواد منفجره مشغول بودند، مأمور شد. هر روز با آنها به سر کار می‌رفت و می‌آمد و مدعی است سعی می‌کرده با آنها به احترام رفتار کند؛ هر چند به چشم می‌دیده که دیگر نگهبانان مؤنث به خشونت با زندانیان رفتار می‌کنند. هیچ کس در طی اقامت آنها در این اردوگاه در آنجا نمرد، و او پس از جنگ دو سال در زندان سر کرد و پس از تحقیق و تفحص متفقین تبرئه شد.<sup>۱</sup>

همسران افسران اس.اس غالباً به همراه شوهرانشان داخل یا در نزدیکی اردوگاهها مستقر می‌شدند. از آنها، بجز چند استثنا از قبیل ایلزه کوخس همسر فرمانده اردوگاه بوخنوالد، کسی پس از جنگ از بابت گناهانش محاکمه نشد. کلاودیا کونتس معتقد است که این زنان هم مثل رهبران نازی در چهارچوب خانه و خانواده خود زندگی می‌کردند و از نقش اجتماعی شوهرانشان بر کنار بودند. او به نقل از آلبرت اشپیر در مورد زنان رؤسا می‌گوید: «در کل، زنان افراد کله‌گنده نظام بسیار بیش از شوهرانشان در برابر وسوسه قدرت پایداری کردند. آنها خودشان را در دنیای خیالی شوهرانشان گم نکردند. رفتارهای غالباً عجیب و غریب شوهرانشان را با مبلغی تردید قلبی مشاهده می‌کردند و دل در گرو آن گردباد سیاسی نمی‌بستند که مردانشان در داخل آن رو در ترقی بی حساب و کتاب داشتند.<sup>۲</sup>» از آن طرف، و قدری کمتر از این حد، شیوه مشابهی به کار بسته می‌شد: جانیان خود زندگی خصوصی شان را از کارشان جدا می‌کردند. زن، خانه و خانواده پناهگاه بود. رودولف هس فرمانده اردوگاه

1. *ibid.*, p.318-341

2. Cited *koonz*, mothers in the Fatherland, p.415

آشویتس، با همسر و خانواده‌اش در محوطه اردوگاه زندگی می‌کرد. «وقتی می‌دیدم که فرزندانم شادمانه بازی می‌کنند یا نشاط همسرم را با فرزند کوچکمان مشاهده می‌کردم، غالب اوقات این فکر به ذهنم می‌آمد که این وضع چه مدت ادامه پیدا می‌کند؟ همسرم ابداً قادر به درک حال خراب من نبود، و آن را با آزردهای کاری من مربوط می‌کرد»؛ او این را در ضمن خاطراتش درج کرد.<sup>۱</sup> کونتس گمان می‌کند که «همین‌که دولت نازی اخلاق را در حوزه عمومی از میان برد، زنان و خویشان مردانی که ناظر بر عملیات کشتار بودند، موظف به پایداری از "حریم" عاطفی آنها شدند. "هر یک از زوجین نقشی را ایفا می‌کرد که طبیعت آن را تجویز کرده بود"؛ چنان‌که هیتلر این‌گونه می‌گفت. این زنان مستقیماً در شرارت شراکت نداشتند، بلکه به عکس "نقش طبیعی" شان را از طریق عادی سازی دنیای مردانه‌ای که افسار می‌گسیخت، ایفا می‌کردند.» به علاوه «به آن فرد بخصوص، که هر روز با کشتار سر و کار داشت، امن جایی عرضه می‌کردند که در آن به آنها بابت آنچه بودند، و نه آنچه کرده بودند، حرمت می‌گذاشتند... خانواده پیوسته به مردانی که کارشان دستگیری، تبعید، شکنجه و قتل کسانی بود که دشمنان ملت قلمداد می‌شدند، پناهجایی در برابر انزجار عمومی عرضه می‌کرد».<sup>۲</sup> همسران نازیها، مطابق با تلقی آنها از زنان، «ناحیه‌ای برکنار از مشاغل شوهرانشان» به وجود می‌آوردند. این مطلب این امر آنها را از مشاهده آنچه در جریان بود، و یا از به نوعی داوری ارزشی درباره خود نیز معاف می‌کرد یا نه، مسئله دیگری است. وقتی روسها نزدیک شدند و آن اردوگاههای کار اجباری در شرق که در مسیر ایشان بود تخلیه شد، رژه مرگ آغاز گشت. صدها نفر که نای

1. Cited *ibid.*, p.416; Rudolf Hoss, commandant of Auschwitz Autobiography of Rudolf Hoss, popular library, New York, 1964, p.34

2. *ibid.*, pp.418-19

حرکت نداشتند، تیرباران شدند. ستونهای طویل زندانیان، گرسنه و سرمازده و غالباً برهنه پا، به زور سلاح ناچار به طی صدها مایل راه شدند. صدها نفر دیگر را هم نگهبانان در طول راه تیرباران کردند: «انگار داشتند به سگهای ولگرد شلیک می کردند... اعتنا نداشتند و بی ملاحظه به همه جهات تیراندازی می کردند. خون را بر روی برف سفید می دیدیم و به رفتن ادامه می دادیم<sup>۱</sup>». دستکم ۲۵۰ هزار نفر در راه تلف شدند که نیمی از آنها یهودی بودند<sup>۲</sup>. آنها که جان به در بردند، در میان اردوگاههای مرگ ماوتاوزن، زاخزن هاوزن، بوخنوالد، داخائو و اردوگاه مرگ پرازدحام برگن بلزن پخش شدند و در همان جا بود که نیروهای پیشرو متفقین در آوریل ۱۹۴۵ آنها را پیدا کردند.

### شکست و خواری

تا مارس ۱۹۴۵، دیگر معدود کسانی به پیروزی باور داشتند؛ و اعتقاد به هیتلر کمابیش از میان رفته بود. در مراسم یادبود کشتگان جنگ در مارکت شیلنبرگ در نزدیکی برگهوف و به تاریخ ۱۱ مارس، «وقتی فرمانده یگان مسلح در انتهای نطقش در مراسم یادبود خواستار آن شد که برای پیشوا فریاد "جاوید فتح" سر دهند، نه آن یگان و نه ارتش خلقی [Volkssturm] و نه تماشاچسانی که جمع شده بودند، هیچ یک پاسخی ندادند. این سکوت توده‌ها تأثیر ناامیدکننده‌ای داشت، و چه بسا بهتر از هر چیزی موضع مردم را نشان بدهد»؛ این عقیده یک پلیس ناظر بود.

کوشش دیگری برای کسب نیروی بیشتر صورت گرفت و در طی آن همه افراد مسن موجود به ارتش خلقی احضار شدند؛ هر چند سلاح و

1. Cited Keshaw, Hitler: Nemesis, p.768

2. Burleigh, the third Reich, p.783

یونیفورم اندک بود. حتی پسر بچه‌های ۱۱ ساله عضو جوانان هیتلری هم به خدمت نظام فراخوانده شدند، و نه تنها با بمبارانهای هوایی، که با مسلسل، آتش توپخانه و تانک آشنا شدند. غذا در همه جا اندک بود. ماتیلده ولف - مونکبرگ به یاد می‌آورد که چطور او و شوهرش روزانه پنج دانه سیب‌زمینی کوچک گیرشان می‌آمد، و نان به قدری کم بود که او قادر نبود برای کار شبانه شوهرش ساندویچی تهیه کند.<sup>۱</sup> گوبلس در تاریخ یکم مارس ۱۹۴۵ در دفترچه خاطراتش نوشت: به زودی مجبور می‌شویم که تا ۳۵-۵۰ درصد از سهمیه کالاهای اساسی روغن و نان کم کنیم. در نتیجه، مقدار آنها از حداقل ضروری و قابل تحمل کمتر می‌شود... اکنون مصیبت گرسنگی به جمع مصیبت‌های مردم ما اضافه می‌شود.» زغال سنگ و برق هم کم بود؛ به طوری که گرمایش در حداقل بود و آشپزی دشوار می‌شد. هیتلر حاضر نبود بپذیرد که همه چیز از دست رفته است. بورمان بی‌وقفه از قول او می‌خواست که جنگ ادامه یابد، و «هر رذلی... را که تا آخرین نفس نجنگد»، و رهبران محلی حزب را به کیفر شدید تهدید می‌کرد: «پیشوا توقع دارد که شما از عهده هر وضعیتی، و اگر لازم شد با سنگدلی تمام و به سرعت برق، در ناحیه [Gau] خود بریابید.<sup>۲</sup>» همسرش گودا، که تا آخر نازی متعصب و خوش خیالی بود، در همان اواخر این‌طور پیش او اظهار عقیده کرده بود: «هر کودکی بایستی بفهمد که یهود در این جهان شرّ مطلق است، و بایستی به هر وسیله و در هر کجا که آفتابی شد، با او جنگید.<sup>۳</sup>» در این وقت، او برای بورمان نامه‌های دلگرم‌کننده می‌فرستاد:

یک روز رایش رؤیاهایمان ظهور خواهد کرد... می‌دانی، این به نوعی

1. Beck, Under the Bombs, p.185

2. Cited Kershaw, Hitler: Nemesis, pp.790-1

3. Bormann, Martin, The Bormann Letters: January 1943-April 1945, Introduction by Hugh Trevor-Roper, Weidenfeld and Nicolson, London, 1954



من را به یاد قطعهٔ "زوال خدایان" در ادا [مجموعه افسانه‌ها و اشعار اسکاندیناویایی و ایسلندی با موضوع قهرمانی و عشق، متعلق به سدهٔ سیزدهم میلادی - م.] می‌اندازد... دیوان دارند بر پل خدایان یورش می‌برند... دژ خدایان فرو می‌ریزد، و به نظر می‌آید که همه چیز از دست رفته است؛ آن وقت، ناگهان دژ تازه‌ای سر بر می‌کند زیباتر از قبل... ما اول کسانی نیستیم که در نبردی مرگبار با قدرتهای عالم ارواح درگیر می‌شویم، و نیز اول کسانی نیستیم که حس می‌کنند ناچارند، و نیز می‌توانند طوری عمل کنند که آنان را به پیروزی نهایی متقاعد کند.<sup>۱</sup>

هیتلر همچنان خوش خیال بود، و در روز ۱۶ آوریل شعار تازه‌ای داد: «برلین آلمانی باقی می‌ماند. وین از نو آلمانی می‌شود و اروپا هرگز روسی نخواهد شد.»

مبارانها شدت گرفت. در برلین، زنان به زیرزمینها عقب نشستند، و فقط هرازگاهی بالا می‌آمدند تا زاد و توشی بیاورند. لیلی گنتسن که دختر یک قصاب بود، بخاطر می‌آورد که: «در اواخر جنگ، ما دست‌کم دو سه هفته‌ای در زیرزمین زندگی می‌کردیم. هرازگاهی به طبقات همکف می‌آمدیم تا غذایی بپزیم، اما غالب اوقات در زیرزمین سر می‌کردیم. من می‌ترسیدم بمیرم؛ چون می‌گفتند وقتی روسها بیایند، همهٔ ما را می‌کشند. به این خاطر از ترس زهره ترک شده بودم.»

در ماه آوریل، با محاصرهٔ برلین از طرف سپاهیان روس، محدود کسانی انتظار چیزی جز شکست را داشتند. با این حال، جنگ بر سر برلین جنگی سخت بود. روسها شهر را درهم می‌کوفتند و برای دستیابی به پیروزی نهایی با مقاومت شدید شمار اندکی از سربازان آلمانی [۴۵ هزار نفر]، ارتش خلقی [۴۰ هزار نفر] و در حدود ۳ هزار پسر بچهٔ عضو جوانان هیتلری<sup>۲</sup>، که به فرمان هیتلر برای مقاومت نهایی جمع شده بودند مقابله

1. *ibid.*, pp.177\_8 [7 February 1945].

2. Burleigh and wippermann, *the Racial state*, p.791

می‌کردند. هیتلر آخرین بار در روز ۲۰ آوریل در میان عموم ظاهر شد؛ چهره‌ای پف کرده داشت و تکیده و بیمار به نظر می‌رسید و یکی از دستانش را که بی‌اختیار می‌لرزید پشت سر گرفته بود. بنا بود به جمع کوچکی از قشون، از جمله به صافی از پسر بچه‌های خردسال یونیفورمپوش، به واسطه شجاعت آنها در دفع تانکهای روسی تبریک بگوید.

وقتی روسها رسیدند، لیلی گنتسن به همراه جمعی از زنان دیگر در زیرزمین بود:

اولین فرد روس به زیرزمین آمد و دستش را بالا برد، و من با خودم گفتم: "او می‌خواهد من را بکشد". اما در عوض قدری شکلات به من داد. با این حال، بعداً کسان دیگری آمدند، و آنها خیلی بدتر بودند.

من هفده سالم بود. توی یک زیرزمین کوچک بودم، و یک سرباز روس بقیه را بالکل فراری داد. آن وقت، یک لیوان بزرگ را برای من پراز ودکا کرد. من وقتی حواسش نبود، بی‌اختیار آن را روی زمین خالی کردم، اما او سرش را بالا آورد و من وانمود کردم که آن را خورده‌ام. آن وقت، او من را به سمت یکی از تختخوابها کشید. زن مسنی گوشه زیرزمین بود. من به میله تختخواب چسبیده بودم و او تفنگی روی سرم گذاشته بود و آن وقت این زن گفت: "لیلی، خودت را فدا کن، خودت فدا کن." و من به آن روس گفتم: "شلیک کن، شلیک کن، چرا شلیک نمی‌کنی؟" آن وقت او من را به سمت یکی از تختخوابها کشید و سعی کرد به من دست بزند. اما یک مرتبه حالش بد شد و کلی روی من بالا آورد. من به سرعت و با زحمت بیرون زدم و در راهرو از کنار روس تنومندی گذشتم، و یک عالمه زن را دیدم که روی تختی کنار هم کز کرده بودند. تا صبح همان‌جا ماندم، و می‌دیدم که او مشعل به دست در زیرزمین دنبال من می‌گردد و صدا می‌زند: "لیلی، لیلی." و من واقعاً نمی‌دانستم که آنها چه از جان زنها می‌خواهند. لیلی فردا صبح از طریق باقی زنها دانست که روسها واقعاً چه می‌خواهند.

مادرش توانست فرار کند و به آپارتمان‌شان برود. او داشت کالسکه‌خواهر دوساله لیلی و چند چیز دیگر را بر می داشت تا فرار کند که: کسی در زد. یک روس دیگر بود که این بار می خواست به مادرم تجاوز کند. برادر کوچکم کنار او ایستاد و مادرم با شجاعت تمام به آن روس گفت: "الآن نه"، و با او قراری گذاشت. گفت: "فلان وقت بیا". او هم گفت: "باشه، باشه." در آن وقت من در گنجۀ غذا پنهان شده بودم و این حرفها را می شنیدم. مادرم از دست او خلاص شد و ما به سرعت تمام از آنجا رفتیم... از حیاط گذشتیم، و به دو از خیابانی رد شدیم که اجساد چند اسب و کلاهیهای فولادی در آن پراکنده بود. مهمانخانه‌ای در حال سوختن بود و چند نفر روس داشتند به ما نزدیک می شدند. مادرم یک روسری دور سرم پیچیده بود تا آنها صورتم را نبینند. آن روسها به ما تحکم کردند که زود از خیابان رد شوید. من اول زیادی مغرور بودم، اما مادرم داد زد: زود رد شوید، یالاً، زود رد شوید! و ما زود از خیابان گذشتیم و آنها ما را راحت گذاشتند.

تنها در برلین به بیش از ۱۰۰ هزار زن تجاوز شد.

در پناهگاه هیتلر در ۵۰ پایی زیرزمین، کارمندان مخصوص او و منشیهایش به همراه شمار متغیری از رؤسا و صاحب منصبانی مسکن داشتند که روز ۲۰ آوریل به مناسبت غمبار پنجاه و ششمین سالروز تولد او جمع شده بودند، و بعد هم رفته رفته یا پراکنده شدند و یا اینکه پا به فرار گذاشتند. کوششهای چند نفر از اطرافیان او برای متقاعد کردن وی به ترک برلین به جایی نرسیده بود. «تنها در اینجا است که من می توانم به پیروزی برسم؛ ولو تنها پیروزی معنوی باشد. دست کم امکان حفظ ظاهر و کسب زمان هست». او این را روز ۲۵ آوریل به گوبلس گفت: «فقط با اتخاذ یک موضع قهرمانانه است که ما می توانیم این ایام دشوار را از سر

بگذرانیم<sup>۱</sup>». در میانه پیشروی سپاهیان روس به سمت قلب برلین، و سر و صدای آتش توپخانه که شب و روز به گوش می‌رسید، فرمانده جنگ برلین ژنرال وایدلینگ، هیتلر را دید که صورتش مثل «نقاب دلکها» شده بود و هر دو دست و یکی از پاهایش مدام می‌لرزید و قادر نبود از جایش بلند شود<sup>۲</sup>. با هر نامه جدیدی که می‌رسید، فریاد هیتلر از بی‌وفایی و خیانت - از جانب فرماندهان، سپاهیان و مردم آلمان - به آسمان می‌رفت. منشی خصوصی او تراودل یونگه، بخاطر می‌آورد که:

«روزهای آخر جداً مثل مرده‌ها شده بود. رهبری نبود که تصمیمی بگیرد یا نفوذی داشته باشد. بشدت بی‌حال بود.»

زنان ستادش، به همراه او ابراون، جمع کوچک حامیان وفادار و ثابت - قدم او را تشکیل می‌دادند. هیتلر تنها با آنها غذا می‌خورد. تراودل یونگه و سایر منشیهای هیتلر، بیش از نود روز در آن پناهگاه زیرزمینی سر کردند. او ابراون در ماه مارس یا اوایل آوریل از مونیخ عازم شده و به اتاق کناری هیتلر نقل مکان کرده بود، و قصد داشت به اعتقاد خودش در آخر کار با او باشد. «او کاملاً خود را با زندگی در آن پناهگاه وفق داد. همیشه پاکیزه، شیک‌پوش، و پیوسته خونگرم و مددکار همه بود. تا آخر مطلقاً پا سست نکرد»؛ این را آلبرت اشپیر به گیتازنی گفت. «من بارها سعی کردم که او را از برلین بیرون ببرم. خیلی دوستش داشتم. می‌خواستم به سلامت بماند.» اشپیر سه بار برای او در هواپیما که از همیشه نایابتر بود، جا گرفت تا از برلین برود. «او با سماجت تن زد و عاقبت با خنده بلندی به من گفت که دیگر به او پيله نکنم<sup>۳</sup>». او پس از پایان مراسم روز تولد هیتلر همه را به آپارتمان هیتلر در طبقه اول برد و جشن کوچکی ترتیب داد، و آنها با تنها صفحه گرامافونی که پیدا کردند، رقصیدند: «گل‌های سرخ برایت

1. Cited kershaw, Hitler: Nemesis, p.810

2. ibid., p.1932 note

3. Sereny. Albert speer, p.505

خوشبختی می آورند.» «شامپانی می خوردیم و قهقهه می زدیم، اما این خنده‌ها تو خالی بود!»؛ این را تراودل یونگه گفت<sup>۱</sup>.

هیتلر اول بار در روز ۲۲ آوریل پذیرفت که جنگ از دست رفته است. خبر رسیدن روسها به استحکامات دفاعی داخل شهر خشم و خروش او را باعث شد، و بعد به سرخوردگی بدل شد. هیتلر پیش از این قصد کرده بود که خودش را خلاص کند. خودکشی برای او یگانه مفرّ محترمانه بود. «همه چیز تمام شده است. آخر کار است. امیدی نمانده!»؛ او این را نالان به زنانی که احضار کرده بود، گفت - یعنی به منشیهایش گردا کریشتیان و تراودل یونگه، به آشپزش کنستانسه مانتسیارلی، و به اوا براون. آنها با شنیدن خبر اذعان به شکست از جانب او هراسان شدند. «انتظارش را داشتیم!»؛ این را تراودل یونگه گفت: «اما وقتی پیش آمد، یکه خوردیم.»

هیتلر به آنها گفت که بایستی بروند. تراودل یونگه وصفی از این صحنه به دست می دهد: «اول کسی که... سکوت را شکست، اوا براون بود. او بدون تزلزل به طرف هیتلر رفت و دستهایش را در دستان خود گرفت و لبخند بسیار شیرینی زد. آن وقت با ملایمت، انگار که با کودکی مواجه است، گفت: "تو خیلی خوب می دانی که من هیچ وقت تو را رها نمی کنم. چرا از من می خواهی بروم؟" بعد پیشوا کاری کرد که حتی نزدیکترین دوستانش هم هیچ وقت ندیده بودند همچو کاری بکنند. او ما را بکلی نادیده گرفت و لبهای او را بوسید.» هیچ کدام از آنها حاضر به رفتن نشدند. «وقتی ما جواب "نه" دادیم، دستهامان را گرفت؛ محکم آنها را به نشانه سپاس فشار داد و گفت: "ای کاش ژنرالهامان به اندازه شما شجاع بودند<sup>۲</sup>."»

اوا براون سرنوشتش - یعنی مرگ به همراه هیتلر - را پذیرفته بود. در آن

1. Galante and silianoff, last witnesses in the Bunker, p.142

2. ibid., p.3

روز [۲۲ آوریل]، به دوست دیرینش هرتا شنایدر نوشت: «این آخرین سطوری است که می نویسم، و در واقع آخرین نشانه حیات من است... ما اینجا داریم تا آخر می جنگیم؛ با این حال من از عاقبت کار که دارد فرا می رسد و تهدیدش نزدیک و نزدیکتر می شود، می ترسم. خواهش می کنم آن کوهستان را رها کن. حالا که همه چیز به آخر می رسد، حضور تو در آنجا خیلی خطرناک است. نمی توانم برایت شرح دهم که چقدر نگران حال پیشوا هستم.» اوا جواهراتش را به همراه توصیه هایی در خصوص وصیتنامه اش برای دوستش فرستاد: «من همان طور که زندگی کرده ام، می میرم. برایم سخت نیست. تو این را می دانی»، و در پی نوشت افزود: «شاید از نو صحت همه چیز معلوم بشود، اما او ایمانش را از دست داده است و من می ترسم که امید عبثی بسته باشم<sup>۱</sup>». فردا روز، او به خواهرش نامه نوشت و چند قطعه از جواهراتش را برای او به ارث گذاشت.

وقتی آلبرت اشپیر غروب روز بعد آمد تا او را ببیند، با هم کیک و شامپانی خوردند و گپ زدند. اشپیر پیشتر از هیتلر شنیده بود که او نمی خواهد پیکرش را دشمن به نشانه پیروزی به نمایش بگذارد؛ و امر کرده بود که آن را بسوزانند. اوا براون هم همراه او می مرد. اشپیر دید که او آرام است. آنها درباره آدمهایی که می شناختند و جاهایی که رفته بودند، حرف زدند. اوا خوشحال بود که اشپیر آمده است تا با هیتلر باشد. اشپیر بخاطر می آورد که یک آن «او دستش را یک لحظه روی بازویم گذاشت و گفت که جداً خوشحال است که آنجاست و نمی ترسد. آه، آن دختر...» اشپیر او را تنها کسی می داند که وقار، و حتی نوعی آرامش شادمانه از خود نشان داد. وقتی با اشپیر خداحافظی کرد، «برایم آرزوی خوشبختی کرد و به همسر سلام رساند. فوق العاده بود، مگر نه؟» این را

اشپیر از گیتازرنی پرسید. «بر حسب ظاهر، یک دختر مونیخی ساده بود، یک هیچکس بن هیچکس... و در همان حال زنی بسیار استثنایی بود»<sup>۱</sup>.

گوبلس وفادار ترتیبی داده بود تا تمام خانواده‌اش به آن پناهگاه زیرزمینی نقل مکان کنند و در سرنوشت هیتلر سهیم باشند. همسرش ماگدا، به همراه شش فرزندشان در روز بیست و دوم آوریل آمد. در فضای این «خانواده» عجیب و غریب، و کودکانی که بیرون در راهروها بازی می‌کردند، و سر و صدای توپخانه و فرو ریختن ساختمانها، که به راحتی شنیده می‌شد، هیتلر و اوا براون در سر میز نهار و در حضور منشیها درباره بهترین راه خودکشی بحث می‌کردند. هیتلر تصور می‌کرد که «ایمترین راه گذاشتن لوله ششلول در دهان و کشیدن ماشه است. جمجمه تکه تکه می‌شود و مرگ آنی است.» اوا از این فکر به وحشت افتاد. «می‌خواهم جسدم زیبا باشد.» به اعتراض برآمد. «خیال دارم سم بخورم.» بعد پرسید: «اما راستی درد ندارد؟ من از مرگ تدریجی و دردناک وحشت دارم. قصد کرده‌ام شجاعانه بمیرم، اما دست‌کم می‌خواهم بدون درد باشد»<sup>۲</sup>. بعد تراودل یونگه و گردا کریشتیان درخواست کردند تا برای روز مبادا به آنها کپسول سیانید بدهند، و دادند.

یوزف و ماگدا گوبلس پیشتر توافق کرده بودند که خودشان و شش فرزندشان را بکشند. «ما می‌دانستیم که والدینشان قصد کشتن آنها را دارند»؛ این را تراودل یونگه گفت. «البته بچه‌ها نمی‌دانستند. یکی از آنها به گماشته‌ای که با آنها بازی می‌کرد گفت که قرار است همگی آمپول بزنند تا مریض نشوند. به این ترتیبی که می‌بینید، آنها را آماده کرده بودند»<sup>۳</sup>.

گوبلس در وصیتنامه خود به تاریخ سی‌ام آوریل توجیهی برای کار خود

1. Sereny, Albert speer, p.532

2. Galante and silianoff, last witnesses in the Bunker, p.5

3. Sereny, Albert speer, p.523

آورد: او و خانواده‌اش نمی‌توانستند هیتلر را در روز احتیاج، که خیانت همه جاگیر شده بود تنها بگذارند: «دست‌کم بایستی معدود کسانی باشند که تا لحظه مرگ نیز بی‌قید و شرط به او وفادار بمانند.» او بایستی به حیاتی خاتمه می‌داد «که برای شخص من دیگر ارزشی ندارد؛ اگر که نتواند در خدمت پیشوا و در کنار او به کار آید<sup>۱</sup>».

ماگدا گوبلس که از میان همسران رؤسا به عنوان نماد مادر آلمانی و زن آلمانی نازیها علم شده بود، زجر می‌کشید: «اگر دولت ما شکست بخورد، کار ما تمام است. شوهرم و من با زندگی کنار آمده‌ایم. ما برای خاطر یک آلمان ناسیونال سوسیالیست زندگی کرده‌ایم و به همراه همان هم خواهیم مرد.» به قول یوهانس فرانک شرح حال نویس او، آنچه وی نمی‌توانست با آن کنار بیاید این بود:

... آینده‌کودکانمان. مسلماً عقل به من می‌گوید که نبایستی آنها را به حال خود رها کنیم و به آینده‌ای بسپاریم که در آن کسانی مثل کودکان ما قربانی کین یهود شوند. اما وقتی آنها را می‌بینم که در اطراف بازی می‌کنند، تاب تحمل فکر قتل آنها را نمی‌آورم. بی‌تردید این دشوارترین کاری است که می‌توان از یک مادر طلب کرد. وقتی هیله‌ده به من "شب به خیر" گفت، دستش را دور گردنم حلقه کرد و آهسته در گوشم گفت: "مامان، یعنی این قدر وضع بد که تو باید این‌طور آه بکشی؟" مسلم است که آنها خبر ندارند که وضعیت از چه قرار است. هر چند به هر حال آنها هم درکی از آن دارند.

گوبلس سعی کرده بود تا ماگدا را با توسل به فردریک کبیر تسلماً دهد؛ کسی که «خود را ساکن ستاره‌ای دور دست می‌دید و حوادث سیاره کوچک ما، که ممکن است برای ما بسیار بسیار مهم به نظر برسد، از آن

1. Goebbels, Joseph, Tagebucher 1945. Die letzten Aufzeichnungen, Hoffman and Camper, Hamburg, 1977, pp. 555-6



منظر خیلی پیش پا افتاده جلوه می‌کند.» «شاید حق با تو باشد»، همسرش به نرمی این‌طور پاسخ داد، «اما فردریک کبیر بچه نداشت<sup>۱</sup>». تردیدهای او تا پیش از آنکه پای آنها به آن پناهگاه زیرزمینی برسد، برطرف شده بود. او در مقام یک همسر وفادار نازی بایستی حامی شوهرش می‌بود. ماگدا که هنوز گرفتار توهم نازیسم بود، گذاشت تا به قول خودش ترس از «انتقام یهود» غرایز مادری‌اش را تحت‌الشعاع عملی قرار دهد که در هر حال تعدی بدتری نسبت به کل نظام طبیعی و اخلاقی بود.

هیتلر و اوا براون بعد از نیمه شب و در ساعات آغازین روز بیست و نهم آوریل، طی مراسم ساده‌ای با هم ازدواج کردند. بورمان و گوبلس شاهد عقد بودند. سالها این آرزوی اوبراون بود، اما هیتلر که «با آلمان ازدواج کرده بود»، زیر بار نرفته و او را در پس پشت زندگی خود و دور از چشم عموم پنهان کرده بود، اما حالا که او در آخر کار وفادارانه در کنارش ایستاده بود و او چیزی نداشت که از دست بدهد، موافقت کرد. «آرزوی او این است که به همراه من و در مقام همسرم به جانب مرگ برود»؛ این توجیه او بود و به این نحو پای خودش را از این تصمیم کنار می‌کشید. «آنچه بر اثر خدمتی که به مردم صورت دادم، از دست هر دو ما رفته است، زمانی به ما باز خواهد گشت.» تراودل یونگه در آن جمع کوچک که جمع شدند تا با شامپانی و چند ساندویچ جشن بگیرند، حاضر بود. هیتلر که تا آخر تودار بود، تا پیش از آن مراسم به او چیزی نگفته بود: «هیچ کس چیزی نمی‌گفت. نمی‌شد درست و حسابی به سلامتی آنها پیاله نوشید<sup>۲</sup>». هیتلر، به عقیده او، «برای ثبت در تاریخ» با اوا براون ازدواج کرد. «می‌خواست در آخر کار، و حالا که او سالها بی‌هیچ مکانت مشخصی در کنارش ایستاده بود، او را خشنود کند.» پیش از آن، هیتلر آخرین وصایای سیاسی و خصوصی خود را به یونگه املا کرد. یونگه در حین تایپ یکه

1. Frank, Eva Braun, p.287

2. Sereny, Albert Speer, p.537

خورد: «به نظرم آمد که ما آنجاییم و همه مان محکوم به شکستیم - کل کشور محکوم به شکست بود - و همان جا، در آنچه او به من املا می کرد، کلمه ای دال بر ترحم یا تأسف وجود نداشت؛ تنها پلشتی بود و خشمی پلشت. یادم می آید که با خودم می گفتم: "خدایا، اصلاً عبرت نگرفته است؛ انگار نه انگار."» نیکولاس فون بلو آجودان هیتلر، که شاهد آن وصایا بود، «خودفریبی او را حقیقتاً ناامیدکننده و دشنامهای یهودستیزانه تکراری اش را عذاب دهنده می دید»<sup>۱</sup>.

هیتلر و اوبراون در بعدازظهر روز ۳۰ آوریل، و بعد از وداع با «حلقه خاصان» خود، به اتاق کار هیتلر رفتند. ده دقیقه بعد، باقی افراد داخل شدند. هر دو نفر روی کاناپه افتاده بودند. اندکی بعد، اجساد آنها را به حیاط عمارت صدارت عظاما بردند. و بنا به وصیت هیتلر به بنزین آغشته کردند و سوزاندند.

در همان حال که این درام اجرا می شد، همان وقت که در پشت سر هیتلر و اوا براون بسته شد، تراودل یونگه دیگر طاقت نیاورد. «فقط می خواستم بیرون بزنم. احساس خفگی می کردم... دلم می خواست این قدر وحشت زده نباشم.» در همان حال که می گریخت، به یاد بچه های گوبلس افتاد. آنها را دید که سر میز آشپزخانه نشسته اند و پریشان و ناراحت به نظر می آیند، و ناهارشان را به آنها داد. «آن وقت، یک مرتبه صدای تیراندازی بلند شد، و بعد سکوت ساکتی به وجود آمد. بچه ها که به نظر من یکه خورده بودند، یک آن بی حرکت ماندند، و بعد هلموت با بی خیالی داد زد: "بنگ!" راستی هم که حق با او بود»<sup>۲</sup>.

لحظاتی از ساعت ۵ بعدازظهر فردای آن روز گذشته بود که روخوس میش که یک تلفنچی بود، ماگدا گوبلس را دید که به پشت ساختمان رفت و در یکی از اتاقهای طبقه بالا به همراه شش فرزندش، که از چهار تا

1. ibid.,p.537

2. ibid.,p.539

دوازده ساله بودند و همه‌شان لباس خواب سفیدرنگی به تن داشتند، غیب شد. بعد از نوبه همراه دکتر بالا رفت و نیم ساعت بعد گریان برگشت. دکتر اشتومپ فِگِر به یکایک بچه‌ها آمپول مورفین زده و بعد یک شیشه اسید پروسیک در دهانشان چپانده بود. بعد از آن، همان روز عصر، ماگداو یوزف گوبلس به باغ عمارت صدارت عظمای رفتند و کپسولهای سم را به دندان گرفتند. به جسد هر دو تیری شلیک شد.

فردای آن روز سپاهیان شوروی وارد باغ عمارت صدارت عظمای شدند. با مرگ هیتلر دست ساکنان آن پناهگاه برای فرار باز شد. تراودل یونگه خلاص می‌شد: «ما در وضعی شبیه به خلسه در آن پناهگاه سر کرده بودیم. من متوجه شده بودم که دیگر عاطفه‌ای در من نمانده است. نه بیمی داشتم و نه امیدی. حسابی بی‌حس شده بودم، و مثل یک ماشین خودکار عمل می‌کردم.» اما مرگ هیتلر باعث یک تغییر فوری شد. یونگه پی برد که مایل به ادامه زندگی است. عزم کرد که آن کپسول زهرآگین را نخورد: «نمی‌خواستم کارم در آن تله موش به آخر برسد، یا خانواده‌ام دیگر خبری از من نشنوند.» مرگ هیتلر از نظر همه «خلئی در آن پناهگاه» باقی گذاشت. «مردی که بر آن عروسکهای خیمه شب‌بازی سلطه داشت مرده بود، و یک مرتبه همه مجبور شده بودند که از نوبه فکر خود باشند.» یونگه با آن جماعتی همراه شد که سعی در خروج از آن «تله» داشتند. «ما در آن پناهگاه حبس شده بودیم، و مدت نسبتاً زیادی از بیرون خبر نداشتیم. وقتی بیرون آمدیم، من برای اولین بار با واقعیت تلخ این نبرد غریب مواجه شدم. من تخریب تمام عیار را به چشم دیدم.»

از نظر خلیها مرگ هیتلر خیانت‌آمیز بود. در آغاز، می‌گفتند که او «پیشاپیش مدافعان قهرمان پایتخت رایش» کشته شده است. با این حال، اعلامیه‌ای که خطابش با سپاهیان موجود در برلین بود، صراحت داشت و اعلام می‌کرد که: «... پیشوا جان خود را گرفت و به این طریق کسانی را که

سوگند وفاداری به او خورده بودند رها کرد»، و از آنها می‌خواست تا به نبرد خاتمه دهند.<sup>۱</sup> دیگران بشدت یکه خوردند و در باورهای دیرپایشان لرزه افتاد. یوتارودیگر که نازی متعصبی بود، در آن کوهستان در کنار دریاچه‌ای نشسته بود که این خبر را شنید: «با خودم گفتم که چطور ممکن است هیتلر مرده باشد؟ باورم نمی‌شد که بقای جهان ممکن باشد. اما بعد متوجه شدم که گردون مقدم بر همه چیز، و تنها با مجموعه قوانینی دیگر، به گردش خود ادامه می‌دهد.»

برلین ویران شده و بقایای ساختمانهای پریشان شده فرسنگ در فرسنگ از فراز آوارها سر بر کشیده بود. ایلزه اشمیت بازگشت خود را بخاطر می‌آورد:

من به وانزی رفتم، و دیگر نمی‌شد از این جلوتر رفت. به این خاطر در کنار خط آهن به راه افتادم. منظره برلین ویران هرگز از یادم نمی‌رود؛ آن اسکلت ساختمانها. حس ویرانی تمام عیاری به آدم دست می‌داد. جنگ، شهر را از میان برده بود؛ شهر ویران شده بود. کسی دیگر آنجا نبود. همه آدمهای مورد علاقه من رفته بودند. در آن وقت بود که به خانه رسیدم و در زدم، و پدرم در را باز کرد و گفت: "خدا را شکر که تو بر-گشته‌ای". پدرم تصور نمی‌کرد که من هنوز زنده باشم. کریسمس بود، یک روز پیش از کریسمس، و مثل همیشه چند سیب سرخ توی گنجه بود؛ چند سیب سرخ براق، و خواهر و نامادری و پدرم تنها کسانی بودند که هنوز مانده بودند. آن وقت، چند تا صندلی را خالی دیدم، و این وحشتناک بود. هیچ کدام از آنها برنگشتند؛ پسر عموها، عموها و مادرم. احساس دلتنگی می‌کردم - همه رفته بودند و همه چیز ویران شده بود.

پناهجویان بی‌خانمان، که عمدتاً زنان و کودکانی بودند که اندک مایملک باقی مانده‌شان را در اختیار داشتند، خسته و به زحمت در

1. Cited kershaw..Jitler:Nemesis.p.832

جاده‌های آلمان در حرکت بودند و نمی‌دانستند به کجا می‌روند و در کدام محل پناهجایی می‌یابند. دو سوم منازل کشور ویران شده بود. شهرها مخروبه بودند. گرسنگی - و در بسیاری جاها قحطی - همه جاگیر بود. مردم گدایی می‌کردند و یا اینکه به زحمت و از هر جا که می‌شد، قوتی فراهم می‌کردند.

میراث هیتلر برای ملت تحلیل رفته آلمان چهار میلیون سرباز مرده بود - که پسران و شوهران و برادران و عموها و داییه‌های کسان دیگر بودند. صدها هزار نفر دیگر را به عنوان اسیر - و به حالت سرمازده، بی‌روحیه و گرسنه - خارج کردند. اکثر آنها هرگز باز نگشتند. بیش از یک میلیون زن بر اثر جنگ بیوه شدند و باقی ماندند تا به قدر توان برای فرزندانشان خانه و زندگی بنا کنند. میلیونها کودک یتیم شدند.

بسیاری از زنان جوان که زیر سلطه نازیسم بار آمده بودند، احساس تلخکامی و خیانت می‌کردند؛ و این تنها بخاطر ویرانیهای فراوان به بار آمده نبود. از اشتیاق جوانان‌های که آنها به اعتقاد به یک آرمان والاتر، به فداسازی خود بخاطر خیر اکبر و به افتخار به ملت خویش داشتند، بیرحمانه سوءاستفاده شده بود. آنها از این بابت که هیتلر جوانی‌شان را زخم‌دار کرده بود، ناراحت بودند. لیلی گنتسن که در پایان جنگ هفده ساله بود، می‌گوید: «آنها بهترین و زیباترین سالها، ایام جوانی را دزدیدند. به این خاطر بود که ما بعدها این همه محتاج خوشگذرانی بودیم. من میل به رقص داشتم؛ می‌خواستم بالاخره چیزی از زندگی بیرون بکشم.»

آنها که مخالف خاموش هیتلر بودند، از نو دست به کار شدند. الی ناپ سوسیالیست از این شکست استقبال می‌کرد: «من فقط احساس آزادی غربی می‌کردم؛ چون همه آنچه تا پیش از آن مایه آزار من بود، از میان رفته بود. من می‌توانستم بار دیگر بگویم که من کیستم، از کجا آمده‌ام، و چه می‌اندیشم. دیگر مجبور نبودم که هر وقت لب به سخن باز می‌کنم،

محتاط باشم.» دیگران همه عمر به یاد صحنه‌های هولناکی می‌افتادند که به چشم دیده بودند، و به یاد عجزشان از اقدام به هرگونه کاری، آن هم درست وقتی که بنیادی‌ترین پیوند میان یک مادر و فرزندانش به جبر گسسته می‌شد. بسیاری کسان خاموش ماندند. دیگران در همان حین که ملتشان در حضيض توحش فرو می‌رفت، روبرگرداندند. آنها که لب به سخن گشودند، بهایش را با زندان، اردوگاه کار اجباری، تبعید و یا مرگ پرداختند. با این حال، بسیاری کسان دیگر در آن وقت متوجه ظالمانه بودن صریح وضعی که در آن سهیم بودند نشدند؛ چون آن روزها گوش این زنان جوان آکنده از صدای آژیر شده بود.

در خیابانهای برلین و دیگر شهرهای بزرگ، جوانان در سایه ساختمانهای فلزی و اسکلتی خرد و خمیر شده‌ای که زمانی منازل مردم بود، با پیران همراه می‌شدند. هر یک از آن افراد خاک آلوده، رنجور از سوءتغذیه و تحلیل رفته، حلقه‌ای از سلسله دراز رنانی می‌شد که سطلها را به یکدیگر رد می‌کردند. همین زنان بودند که تقلا کردند تا خاک و خشته‌ها را بزدایند و ویرانه‌ها را از نو بسازند.

در آغاز کار رایش سوم، زنان از آینده با جلال و جبروت موعود هیتلر استقبال کردند؛ به این عنوان که همسران و مادرانی باشند زاینده فرزندان که رایش هزار ساله را می‌سازند. آنها با قول ایجاد امنیت در منازلشان اغفال شدند؛ با این قول که خانه‌هاشان پناهجایی امن برای همسران همدمشان باشد و دخترانشان، سرشار از ارزشهای ناسیونال سوسیالیستی و مأموریت برای ملت، در آنها رشد و نمو کنند، و پسرانشان نیز در مقام سلحشوران مدافع وطن به افتخار دست یابند. اگر این امر مستلزم ایثار جان بود، هدف از آن خیراکبر «اجتماع ملی» بود؛ زنان نبایستی شیون کنند، بلکه بایستی فخر کنند که خود و پسرانشان انجام وظیفه کرده‌اند.

با این حال، ایلزه اشمیت که عمدهٔ زمان جنگ را در کنار پرستاران در خط مقدم جبهه شاغل بود، می‌اندیشد: «چه بلایی بر سر خودمان آوردیم!» یک حکایت این مطلب را روشن می‌کند:

ما در اوکراین در کنار یک تانک سوخته ایستاده بودیم و نعلش یک سرباز روس هم آنجا بود. آن وقت، پرستاری آهسته در گوش من گفت: «این یعنی اینکه مادر دیگری در عزای فرزندش می‌گرید». بعد یک هواپیمای آلمانی را دیدیم که هدف قرار گرفت و سرنگون شد و ما داد زدیم: «از هواپیما بیرون بیایید». اما این خلبان هم مرد و مادر دیگری به سوگ فرزندش نشست. فقط هم مادران آلمانی نبودند؛ مادران روس هم بودند، و همهٔ آنها که در آن جنگ مشارکت داشتند. ناسیونال سوسیالیسم چه ویرانیهایی که به بار نیاورد!

## PUBLISHERS' NOTE

Due to current cultural conditions and the apparent desire of other cultures to become acquainted with the Iranian civilization and culture, and also the desire of other scientists to familiarize themselves with the various resources of this country, we are decided to seek for a way to communicate with our abroad readers. So we are cordially reaching out for your co-operation.



© *Roshangran & Women Studies Publishing*  
*Mail Box No. 15875-5817*

&

© *Ghasidehsara Press*  
*Mail Box No. 15875-6354, Tehran, Iran*  
*or send your e-mail:*  
*ghasidehsara@hotmail.com*

*All Rights Reserved.*  
*Published in Tehran, Iran, 2003*

*ISBN: 964-6751-78-4*

# NAZI WOMEN

Cate Haste

Translated by

Ramezan-Ali Rouhollahi



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان  
Roshangaran  
& Women Studies Publishing



Ghasidehsara



# NAZI WOMEN

Cate Haste  
R.A. Rouhollahi

هیتلر در غالب عمر خود به ارادت و حمایت زنان متکی بود، با این حال آنان را به حاشیه حیات سیاسی می‌راند و غالباً در خلوت به ایشان بی‌اعتنا بود. عقاید تنک و تاریک او درباره نقش زنان، سرتیوست میلیونها زنی را رقم زد که در طی دوازده سال حکومت ویرانگر رایش سوم و پس از آن، از حامیان پرشور او بودند.

«از مقدمه کتاب»

«هیتلر و زنان» کتابی است در خصوص عقاید هیتلر و نازیها در مورد زنان، سیاستهای جمعی و نژادیشان، و علل و عاقبت حمایت زنان از ایشان.



نصیدوسرا  
Chosroshari



انستیتوت پژوهش‌های زنان و مطالعات زنان  
Research on Women  
& Women Studies Publishing



9 679646 75178 4

شابک: ۹۶۴-۶۷۵۱-۷۸-۴  
ISBN 964-6751-78-4